

رمان: "تاوان بی گناهی"

نویسنده: "نسترن"

انجمن: "بهترین قلم"



تعداد صفحات: 330

مجموع جلدها: 1

ژانر: انتقامی، تجاوز

ادرس سایت: WWW.BEST-STYLE.NET

NILOOX

به آرومی چشمامو باز کردم نور خورشید قشنگ تا وسط اتاقم اومده بود سرمو برگردوندم به ساعت دیواری نگاه کردم بادیدن ساعت که 11 بود چشمام گرد شد.

البته خوب زیاد جای تعجب نداشت مامان ایناو عمو اینا میخواستن برن مسافرت دیشب شب خدافظی و یه قول معروف گودبای پارتیمون بود.

سریع لباسامو عوض کردم دست و صورتمو شستم بدو بدو رفتم پیش خانوادم یه ساعت دیگ قرار بود راه بیوفتن

رفتم تو سالن طبق معمول همه باهم مشغول صحبت کردن بود باصدای بلندی سلام دادم

که تمام سرها به طرف من برگشت اولین نفر مامان بود ک جوابمو داد

_سلام به روی ماهت دخترقشنگم ظهرت بخیر

بالین حرف مامان همه بخنده افتادن که صدای اعتراض بلندشد

_عه خوب چیه خسته بودم دیگه

عمو اولین نفری بود که سعی کرد خندشو بخوره وبه طرف داری ازمن بلند شد

_راست میگه خوب دخترم دیشب تا دیرت وقت خدافظی بود دخترم دیر خوابید

بایه لبخند عمیق رفتم سمت عمو دستمو انداختم دورگردنش گفتم:

_ای قربونت برم عمویی گلم برم مگه شما منو درک کنی والا بخدا...

زن عمو به حرفم خندید و گفت

_توتمخواه قربون شوهرمن بری دستتو از گردنش بردار که الان راتین میبینی حسودیش میشه

بچم

به این حرف زن عمو همه به خنده افتادن راتین پسر عموم بود که برای اذیت کردن من وقتی به عمو نزدیک میشدم ادای ادمای حسود و در می آورد ماکلی مسخرش میکردیم همینجوری ک به سمت بابا میرفتم رو به زن عمو گفتم:

__بیخیالش زن عمو دنیا دوروزه حالا کجاست این سازده؟

به جای زن عمو مامان جواب داد

__رفته بیرون کاری داشته الان میاد

کنار بابا نشستم به عادت همیشگیم دستمو انداختم دور گردنش گونشو بوسیدم

__بابایی من چه طوره؟؟؟؟؟

باخندید لپمو کشید گفت:

__چه عجب یادت به منم افتادوروجک

با خنده گفتم: من همیشه به یاد شمام بابا جونم ساعت چند حرکت میکنید؟

بابا دستی به سرم کشید

__یه ساعت دیگه حرکت میکنیم

__نمیشه نرید؟؟

بابامثله همیشه مهربون خندید باهمون مهربونی جوابمو داد

__نه گل بابا نمیشه آقای اسدی یکی از دوستای قدیمی منو عموت هستش که اللن حالش خوب نیست وظیفمونه به عیادتش بریم

ولی باز بالین حرف بابا قانع نشدم نمیدونم چرا دلم شور میزد شاید واسه این بود مه دفعه اوله که خانوادم به تنهایی میرن مسافرت و یه مدت از هم جدایم....

انقدر تو فکر بودم که متوجه اومدن راتین نشدم با دستی که جلم تگون میخورد به خودم اومدم راتین بااون چشمای خوشگل طوسیش زل زده بود به من وقتی فهمید از هیروت در اومدم خندید و با تمسخر گفت

__بیا غرق نشی...

پشت چشمی براش نازک کردم

__نخیر شما نترس شنا بلدم

اومدجواب بده که صدای مامان که گفت دارن میرن سوار ماشین بشن مارو متوجه خودش کرد

باراتین بلندشدم رفتیم توحیاط در ورودی باز بود دیدم که بابا داشت ساکاشونو میذاره تو صندوق عقب پراید عمو رفتم به طرفشون دلشوره بیشتر شده بود انقدر که بغض بدی تو گلوم نشست...

رفتم طرف مامان همدیگرو سفت بغل کردیم یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید بعداز مامان به نوبت زن عمو و عمو رو بغل کردم

آخرین نفرم بابای نازنینم بود محکم بغلش کردم گونمو بوسید

آروم توگوشم گفتم: گریه نکن عزیزدلم الان مامانتم گریش میگرهااااااااااا

آرومو اشکو پاک کردم

زود برگردین بابادللم براتون تنگ میشه

یه بار دیگه بایا گونمو بوسیدوگفتم:

چشم دختر قشنگم، خیلی مراقب خودت باش باشه عزیزم؟

چشم

همه سوار ماشین شدن در اخر مامان بهم گفت که مراقب خودم باشم وحواسم بخودم باشه

وقتی خیالشو بابت خودم راحت کردم کاسه آب و از دست راتین گرفتم ریختم پشت سرشون براشون آرزوی سلامتی کردم همین جوری خیره به جای خالی ماشین بودم که صدای راتین و شنیدم

بیا تو دیگه میخوای تا شب اینجا وایسی؟

رموکردم طرفش باحاضر جوابی گفتم

فضولی

نه مثله اینکه زبون شش متریت باز شده بیا توبابا هیچی نخوردم

همینجوری که میرفتیم تواون ازمن جلوتر بود بهش گفتم:مگه توام دیر از خواب پاشدی؟

شونه ای بالاانداخت

اره منم یه نیم ساعت قبل از تو از خواب بیدارشدم

باهم رفتیم تو نشستیم پشت میز ناهار خوری راتین غذای دیشب و گرم کرد

خانواد ما باعموم اینا توی یه خونه زندگی میکنیم یه خونه دو طبقه توی وسط شهر،که طبقه بالا خونه ما بود طبقه پایینم خونه عمواینه اخه مامان و زن عمو باهم توگذشته دوستای خیلییی صمیمی بودن هردوتاشونم خانوادهاشو از دست دادن ولی بابا و عمو یه پدردارن که من تاحالا ندیدمش اخه از موقعه ازدواج مامان اینا باما قطع ارتباط کرده تا الان که ازاین قضیه 24سال میگذره حالا چرا؟

دلیلشوفقط خودشون میدونن به کسی ام نمیگن

باتکونای که راتین بهم داد از فکر اومدن بیرون و گیج و گنگ نگاش کردم و گفتم

__چیه هی منو اذیت میکنی؟

باچشمایی گرد شده جواب داد:

__من اذیتت میکنم والا جنابعالی همش امروز میری تو هیروت راستشو بگو عاشق شدی؟؟؟

__حالت خوبع عشق چیه بابا این حرفو از کجا آوردی؟

__اخه عاشقا هی میرن تو هیروت به فکر یارن

بعدشم به حرف خودش غش غش خندیدبا عصبانیت نگاش کردم که خندشو خورد همین طور که نگاشو تو کل آشپزخونه گردوند اخرشم گفت

__باشه،باشه،یه شوخی بود چرا جدی میگیری؟؟غذاآمادس میل بفرماید بانو

پشت چشمی براش نازک کردم مشغول خوردن ناهارم شدم بعداز ناهار که توسکوت خورده شد بلندشدم ظرف غذامو گذاشتم توسینک و شستمش بعدبه سمت اتاقم رفتم با گوشه معمولیم یه آهنگ گذاشتم گوش دادم

بدی تابستون همینه دیگه همیشه حوصلم توی این سه ماه سر میره موقعه مدرسه ها سرم بادرسام گرمه هرچند توی مدرسه ام دوست صمیمی ندارم ولی خب باز بهتر از بیکاریه دوساعتی از رفتن خانوادهامون میگذشت بلندشدم رفتم توهال دیدم راتین داره بابیخیالی سیب میخوره وفیلم میبینه رفتم بالا سرش گفتم:

__بدنگزره بهت یه وقت؟؟

باسرخوشی خندید

__نه چرا بد بگذره؟

پوووفی کشیدمو ترجیح دادم جوابشو ندن چون حوصله کل کل نداشتم

رفتم کنارش نشستمو منم مشغول دیدن همون فیلم شدم که از تلوزیون پخش میشد

همینجوری ک مشغول دیدن فیلم بودیم راتین ازحالت نشسته در اومد به حالت دراز کش رو مبل افتاد همین کارش باعث شد سرش روی پای من بیوفته.

باچشمای گرد شده ای نگاش کردم

__پاشوووبیینم،چقدر پرویی تو،روتو برم.

__عه چه لوس شدی حالا مگه چی شده؟؟

__پاشووو ببیینم پروووووو

__نه دیگه چرا بلندشم عزیزم من راحتم

__عه نه بابا توراحتی من ناراحتم پاشوووو

راتین همین که خواست جواب بده تلفن خونه زنگ زد
بلند شد رفت کنار تلفن کنار میزتلفن گوشی رو برداشت
__بله؟

__....

__بله بفرماید؟

__....

__چی؟ بیمارستان برای چی؟

__.....

__یعنی چی آقا جواب منو بدید میگم چه اتفاقی افتاده؟؟

__....

__باشه، باشه کدوم بیمارستان؟

__.....

__باشه ممنون الان خودمو میرسونم.

مات و مبهوت داشتم به راتین نگاه میکردم با اسم بیمارستان تنم یخ بست.
باعجله رفتم طرف راتین اونم خشک شده بود پشت کنار میز تلفن ایستاده، رفتم کنارش تکونش
دادم گفتم

__راتین، چیشده کی بیمارستانه چیشده اخه حرف بزن؟

__با یه نگاه گنگ بم انداخت

__باورم نمیشه

__چی باورت نمیشه حرف بزن دیگه جون به بلم کردی؟؟

__از پلیس راه زنگ زدن گفتن که ماشین بابا تصادف کرده

باشنیدن این حرف انگار سطل آب یخ ریختن روم خون تورگام یخ بست پس دلشورم الکی
نبود، راتین که حال بد منو دید بازو هامو گرلفت تکونم دادو گفت:

__دریا جان عزیزم منو ببیین هیچی نشده گفتن حاشون خوبه باید بریم بیمارستان

همینجوری که اروم اروم اشک میریختم

__منم میام...

راتین که حال خرابمو دید مخالفت نکرد.... زنگ شد به آژانس...

حدود نیم ساعت بعد که توحال خراب من گذشت راتین سعی در اروم کردنم داشت...
آژانس بالاخره اومد مادوتام سریع سوار شدیم راننده ام با سرعت به طرف بیمارستان که
خانوادهامون اونجا بودن رفتیم...

بعد از اینکه رسیدیم سریع پیدا شدم...

بی توجه راتین که داشت کرایه رو حساب میکرد به طرف بیمارستان رفتم...

وارد بخش اورژانس شدم روبه پرستاری که اونجا بود گفتم

_سلام، خانوم ببخشید چهارتا مریض تصادفی رو آوردن اینجا؟؟

_همونایی که دوتا اقا و خانومی که باماشین تصادف کرده بودن..؟

باصدای تحلیل رفته گفتم..

_بله همونا...

_شماچه نصبتی باهشون دارید؟؟

_دخترشون هست....

پرستار با تاسف نگاهم کرد

_متاسفم این خبرو بهتون میدم دونفر از سر نشینای ماشین همون موقعه تصادف فوت
کردن، دونفرشونم چند دقیقه بعد از رسیدن به بیمارستان فوت شدن باز متاسفم، ایشالله غم
اخرتون باشه.....

دیگه هیچی نمیشنیدم برای لحظه ای قلبم از حرکت ایستاد....

حس کردم یه چیزی به بزرگی سیب تو گلوم گیر کرده راه تنفسیمو بسته بود

دستمو مشت مردن اوردم بالا محکم کوبیدمش روی سینم هنوز نمیتونستم نفس بکشم..

اینار مشتمو محکمتر کوبیدم باز هیچی...

راتین دیدم جلوم باهام داره حرف میزنه صورتش قرمز شده بود چشماش رنگ خون بود ولی
من چیزی نمیشنیدم.....

نه درکی داشتم از قضیه داشتم.. نمیتونستم نفس بکشم دوباره مشت کوبیدم باز کوبیدم ولی
هیچی.....

خدایانمیتونم نفس بکشم یکی کمکم کنه

چشمامو بستم شاید منم بیاید میرفتم پیش مامان و بابام ولی همون موقع که داشتم کامل از هوش
میرفتم هوا باتموم انرژی وارد ریه هام شد، لای چشمامو باز کردم دیدم روبرنکار بیمارستانم و
یکی از پرستارا داره باماکس اکسیژن بهم اکسیژن میده بعد از چند ثانیه تازه تونستم نفس بکشم

هوارو باتموم قدرتم بلعیدم راتینو دیدم بالای سرم ایستاده داره باچشمای اشکیش نگام میکنه، همین موقعه همه انرژی تحلیل رفت چشمم بستم به دنیای بی خبری فرو رفتم.

آروم لای چشممو باز کردم دهنم خشک و تلخ بود نور بالای سرم خیلی شدید بود چندبار پلک زدم تا تونستم اطرافو ببینم...

تو بیمارستان بودم به دستم سرم وصل بود که دیگه اخراش بود نگاهمو توکل اتاق گردوندم راتین دیدم که کنارم تقریباً با فاصله از من نشسته رو صندلی سرتا مشکی پوشیده بود آرنجشو تکیه داده بود به زانوهایش به جلو خم شده بود دستشو کرده بود تو موهایش.....

گلویم خیلی خشک بود آب میخواستم تلاش کردم حرف بزنم ولی صدایی از گلویم خارج نشد انقدر آب نداشته دهنمو قورت دادم تا تونستم حرف بزنم به آرومی صداش زدم

_ راتین...

باشدت سرشو بلند کرد نگاه سرخشو دوخت تو چشمم با سرعت اومد طرفم بالای سرم ایستاد سعی کرد لبخند بزنه به ته ریش چندروز روی صورتش بود دستی به سرم کشید

_ جان دلم، تو که منو دق دادی این چندروز میدونی چندروزه بیهوشی عزیز من؟

انقدر حالم بد بود که متوجه لحن بسیار مهربون و نرم راتین نشدم فقط با صدای گرفته ای ک از گلویم شد گفتم

_ چهارروز؟؟؟ برای چی اخه من چیزی یادم نیس....

راتین سرشو پایین انداخت با صدای گرفته گفت

_ دریا یادت نیست چی شده از پلیس راه زنگ زدن خبر تصادف خانوادمونو دادن....

تا اینو شنیدم فهمیدم که چه بلایی سرم اومده و اسی چی توی بیمارستانم

آروم آروم شروع کردم گریه کردن اصولاً اهل زجه زدن و دادوبی داد نبودم...

راتینم چیزی بهم نگف فقط اجازه دادا خودمم خالی کنم.. نمیدونم چند ساعت بود که داشتم برای بخت بدم گریه میکردم برای پدرمادر عزیزم عمو و زن عمو ی مهربونم نمیدونم چقدر گذشته بود واقعا که باقرار گرفتن یه لیوان آب جلوی صورتم به خودم اومدم...

نگاهمو از لیوان گرفتم و بالاتر کشیدم یه صورت ناراحت و خسته راتین رسیدم..

_ بیاین لیوان و بگیر یه کم آب بخور حالت بد میشه و گرنه عزیز من

لیوان آب ازش گرفتم یکم ازش خوردم بالحنی که بخاطر ه بغضم می لرزید گفتم:

_ چرا این اتفاق افتاد عمو که همیشه با احتیاط رانندگی می کرد؟؟؟

لرزشه چونه مردونشو به خوبی حس کردم با صدایی ک سعی میکرد لرزششو مخفی منه جواب داد

__ مثله اینکه ترمز نگرفته و پرت شدن ته دره.....

همینجوری که دوباره اشک میریختم باصدای ارومی گفتم:

__ الان کجاستن، دفنشون کردین؟؟

__ توبیهوش بودی، دکترم گفت معلوم نیس کی بهوش بیای مام مجبور بودیم ولوم صداشو کم کرد.... دفنشون کنیم.....

هق هق خفم شکست گریه کردن و از سرگرفتم...

راتین بالای تخت نشست منوکشید تو بغلش آروم توگوشم گفتم:

__ هیششششششششش، آروم باش عزیزم، دریا اینجوری خودتو نابود میکنی.....

ولی باهیچ حرفی دل بیچاره ی من آروم نمیشد از دو طرف یتیم شدم اونم تو یه روز.... سخت بود.....

خیلی سخت بود.....

الان چندروزی هست که مرخص شدم، اومدم خونه ی ،اون روز ساعتی بعداز اینکه توبغل راتین گریه کردم ازش خواستم منوبیره بهشت زهرا اولش قبول نکرد....

به زور راضیش کردم اونم با هزار جور گریه، التماس، اشک و خواهش.... اونم قبول کرد حسابی گریه کردم و خودمو خالی کردم ولی بازم نزدیک بود از حال برم...

الانم توانا اقم نشستم به درو دیوار زل زدم افسرده شده بودم راتین هرچی میخواست توی روحیم تغییر ایجاد کنه.... به جایی نمیرسید

توافقارم غرق بودم که باصدای زنگ درخونه به خودم اومدم ولی توجهی نکردم راتین خودش باز میکنه درو..

حدود ده دقیقه بعداز صدای زنگ... راتین درو زد بعداز گفتن بفرماید وارد اتاقم شد.. یکم من من کرد اخر سرم گفتم:

__ یکی اومده با ما کار داره بیابرون ببینش...

اجازه ی اعتراض به من نداد سریع رفت بیرون... خیلی تعجب کردم اخه ما که کسی رو نداشتیم که بیاد دیدنمون.....

اروم از جام بلندشدم بعداز اینکه موهامو شونه کردم بالای سرم محکم بستمشون یه شالم رو سرم انداختم رفتم دیدن اون فرد ناشناس.

وارد هال شدم یه پیرمرد رو دیدن که با غرور روی مبل نشسته بود و یه عصای که مشخص بود از چوب گردو درست شده و بسیار گرون قیمته دستش بود بهش تکیه داده بود لباسای یه دست مشکی تنش کرده بود که به نظر گرون قیمت بود درکل مشخص بود وضع مالیش خیلی خوبه لباساش که اینو میگفت.....

یه کم نزدیک تر رفتم با صدای نصبتا آرومی سلام کردم که سر اون مرد و راتین به طرف من برگشت.....

_سلام دخترم خوبی؟

_ممنون

بعدش رو به راتین که چشماش یه برق خاصی داشت گفتم

_معرفی نمیکنی راتین ایشونو؟؟

راتین گلشو صاف مرد با لبخند از ته دلی که کم ترازش دیده بودم جواب داد

_ایشون پدربزرگمون هستن دریا جان پدر بابا و عموی خدایبامر ز.

اگه بگم از تعجب کم مونده بود شاخ در بیارم دروغ نگفتم اخه این آدم بعدازاین همه سال اینجا چی کار می کرد.....

ناخوداگاه ازش بدم اومد بابا و عمو به سختی تونستن همین خونه رو بخرن هیچ وقت حرفایی که مامان از نداری و بدبختیشون میگفت یادم نمیره

یه دفعه مته آتشفشان فوران کردم

_این اینجا چی کار میکنه حالا که دیگه هیچ کس برامون نمونده یادش افتاده نوه ای داره،پسر داره،عروس داره،احتیاجی بهتون نیس آقای محترم بهتر برید پشت سرتونم نگاه نکنید بایه پوزخند مثله گذشته

راتین دهنشو باز کرد که جوابمو بده ولی قبل از اون پیرمرد باصدایی که به شدت محکم با صلابت بود گفت:

_فکر کنم فرهاد(پدر دریا) بهت یادنداده به بزرگترت احترام بزاری از فرهاد بعیده

باصدایی که خشم توش به خوبی مشخص بود گفتم:

_چرا اتفاقا بلام به بزرگترم احترام بزارم بابام خیلی خوب بهم یاد داده که به بزرگترم احترام بزارم،ولی به آدمی که سالها بچه هاشو،عروساشو و نوه هاشو ول میکنه میره براش مهم نیس چه بلایی سرشون میاد یا اومده،نه بلد نیستم احترام بزارم....

با صورتی که از خشم قرمز شده بود نگام کرد قبل از پیرمرد صدای داد راتین و شنیدم

_این چه طرز حرف زدن دریا از توبعیده زودباش عذرخواهی کن

باخشم رو کردم به راتین

_دیگه چی هااااا؟ همین مونده تو طرفه ایشون بگیری برات متاسفم یادت نیامد بابا و عمو
چقدر برای در آوردن یه قرون پول اذیت شدن سختی کشیدن....

قبل از اینکه راتین جوابمو بده صدای پیرمرد بلند شد بالحن آرومی رو به من گفت

_درست میگی دخترم حق باتو عه، من اشتباه کردم ولی خواهش میکنم تو به روم نیار. حالا
اومدم که کم بودهای گذشته رو جبران کنم.

_چی رو جبران کنید؟ برای کی جبران کنید؟؟ پسرایی که نیستن، عروسایی که رفتن زیر
خروارها خاک یا برای نوه های بی خانوادتون.... برای کی میخواید جبران کنید چیزایی که
اصلا جبران نمیشه رو؟؟؟؟

_میدونم، میدونم که اشتباه کردم یه اشتباه خیلی بزرگ یه اشتباهی که بخاطرش تا آخر عمرم
عذاب وجدان دارم... ولی بزار برای تو راتین تنها یادگاری های پسران جبران کنم که حداقل
اون دنیا بتونم تو صورتشون نگاه کنم..

قبل اینکه اینک من جواب بدم راتین مداخله کرد و گفت:

_این چه حرفیه پدرجون، آدمیزاد جایزو خطاس...

نزدیک بود چشمم بخاطر تعجب از کاسه چشمم بزنه بیرون، پدر جون؟؟؟؟

یعنی چی؟؟!!! این طرز حرف زدن از راتین به شدت بعید بود اون به زور به عمو میگفت بابا
حالا چی شده این آدمو که تاحالا یه بارم تو عمرش ندیده رو پدر جون صدا میزنه.....

رفتاراش عجیب شده بود لبخند روی لبش عجیبه برق توی چشماشم همین طور.... به جرئت
میتونم بگم راتین و تا حالا اینجوری ندیدم حتی وقتی دانشگاه تهران رشته مهندسی قبول شد.

خدا آخر عاقبتمونو بخیر بگذرونه، باصدای بلند و رسای حرف زدن پیر مرد به خودم
اومدم (یه لحظه تو دلم به خودم گفتم اخه اینم اسم من واسش گذاشتم) بیخیالی گفتمو به حرفاش
گوش کردم...

_میدونم پسر، حالا از تو دختر عزیزم میخوام که قبول کنید و به خونه ی من بیاید تا اونجا
باهم دیگه زندگی کنیم

پوزخندی محوی رو لبم نشست چقدر یه آدم میتونه پرو باشه بچه هاشو تو فلاکت و بدبختی ول
کرده حالا اومده مثلا جبران کنه ، اومده سراغ ما تمارو با خودش ببره خدا میدونه شاید فردا
مارو هم از خونش انداخت بیرون...

قبل از اینکه دوباره اجازه بدم راتین حرف بزنه و چرب زبونی کنه گفتم

_ راتین هرجایی که دوست داره میتونه بره ولی من نه علاقه ای به شما دارم نه به اینکه پیام خونتون و پیش شما زندگی کنم...

صدای پر بهت راتین بلند شد...

_ دریااااا؟؟!!!

با حفظ همون پوزخند برگشتم طرفشو با بی تفاوتی گفتم

_ بله؟ چیه من دیگه الان 18 سالمه و میتونم برای خودم تصمیم بگیرم

پوزخندو پر رنگ تر کردم ادامه دادم ...

شما میتونی باایشون هرجایی که دوست دارید برید ولی من هیجا نیام کسی ام نمیتونه مجبورم کنه به اینکه کجا برم و کجا باشم.

از جام بلندشدم به طرف اتاقم راه افتام ولی قبل رفتن رو کردم به پیرمرد

_ میدونم بهتون بی احترامی کردم و حرمت مهمون نوازی و میزبانی رو اصلا به جا نیاوردم امیدوارم منو ببخشید و...

صدامو آروم تر کردم زیر لب گفتم..

دیگه هم دیگرو نبینیم...

بعد از این حرف به سرعت به سمت اتاقم رفتمو افتادم رو تختم اشکام از گوشه ی چشمم جاری شد.. مته همیشه آروم بی سرو صدا گریه کردم تا صدام به بیرون نرسه..

دلم حسابی گرفته بود این آدم با این سرووضعش میشد فهمید که آدم ثروتمندیه هرچند قبلا یه چیزایی از مامان شنیده بودم درمورد ثروتش البته نه خیلی.... که اونم بابا فهمیدو کلی مامانو سرزنش کرد....

حالا واسم سواله که چرا پدرای ما توی سختی و مشقت بااینکه مدرک تحصیلی ام داشتن ولی چون سابقه نداشت و البته پارتی بهشون کار نمیدادن اونام از هیچکاری برای امرار معاششون فروگذار نکردن....

ای خدا....

گاهی اوقات دنیات و ادمات انقدر بد میشن که حتی دیگه آدم نمیتونه کلمه ای به زبون بیاره

انقدر با خودم فکر کردم اشک ریختم که نفهمیدم کی خوابم برد

احساس کردم یکی داره یکی داره تو موهام دست میکشه نوازشم میکنه.....

خیلی آرامشبخش بود...

دستاش چه گرمه....

درست مثله وقتایی که مامان برای مدرسه میخواست بیدارم کنه ، مامان؟؟؟

اما مامان که؟!...

بالین فکر که کی الان بالای سرمه چشمامو تا ته باز کردم بادیدن راتین خواب از سرم پرید...

یه ضرب نشستم روی تخت

_داشتی چی کار میکردی؟؟؟

راتین درحالی که یه لبخند خوشگل روی صورتش بود جواب داد

_هیچی هرکاری کردم بیدار نشدی مجبور شدم اینجوری بیدارت کنم....

درحالی که اخم بین ابرو هام بخ خاطرکارش نشسته بودگفتم

_دیگه این کارو تکرار نکن...

راتین پوفی کشداری کشید و از جاش بلندشد

_چشم خانوم بیاشام بخور ناهارم که نخوردی میترسم چندروز دیگه محو بشی از رو زمین

بی تفاوتی نگاش کردم و با تلخی گفتم

_ازتوکه چیزی کم نمیشه فوقش من میمیرم تو میری پیش پدر جونت زندگی میکنی بده مگه؟؟

یه اخم که جذبشو صدبرابر میکرد نشست بین ابروهاش و با شدای جدی گفت

_درمورد این موضوع که بعدا باید حتما دربارش باهم صحبت کنیم حالا بیا شامتو بخور...

اوادم جوابشو بدم که باصدای از دفعه پیش جدی تر

_هیچی نمیخوام بشنوم گفتم بعد شام

پوزخندی به جدیتش زدم

_خیلی خوب برو بیرون منم الان میام

بعداز رفتنش بلند شدم رفتم بیرون آبی به صورتم زدم بعداز خشک کردنش به سمت آشپزخونه

راه افتادم...

راتین توی آشپزخونه نشسته بود منم رفتم به صندلی بیرون کشیدمو نشستم....

غذارو ازبیرون سفارش داده بود...

وقتی منودید انگار که نه انگار تو اتاق بحثمون شده بود خیلی ریلکس بود

راتین: بخور، بخور الان از دهن میوفته بخوردیگه، نخوری از دستت رفته ها از من گفتن بود...
درحالی که خندم گرفته بود یه قاشق برداشتم خوردم اونم همینجوری چرت و پرت گفتنش
ادامه میداد منو میخندوند..

بعد از اینکه شامو خوردیم من جمع کردن و شستن ظرفارو که زیادم نبود به عهد گرفتم بعد از
تموم شدن اینکارا چای دم کردم بیرون رفتم راتین نشسته بود روی مبل داشت اخبار گوش
میداد؛ منم با بی تفاوتی رفتم روی مبل نشستم به صفحه تلویزیون خیره شدم ...
حوصلم سررفته بود دیگه کم کم داشت خوابم میگرفت بلند شدم و روبه راتین گفتم
_من میرم بخوابم شب بخیر...

منتظر جوابی نشدم برگشتم که برم ولی هنوز اولین قدمو برنداشته بودم که صدایش بلند شد
_بشین یادت رفت باید درمورد موضوع پدرجون صحبت کنیم

باپوز خند برگشتم سمتش

_عه، پدرچون؟؟ از کی تاحالا باورم نمیشه تویی که به زور به پدرت میگفتی بابا به این پیرمرد
بگی پدرجون.

پدرجون آخرو با تمسخر بیان کردم البته کل حرف به طعنه بود...

اخمی بین ابروهای راتین نشست باصدای کنترل شده ای گفت

_خوب گوشاتو باز کن دریا خانوم، اون آدم پدر بزرگ ماست چه ما خوشمون بیاد چه نیاد

پس باید باهانش کنار بیایم اون آدم میتونه مارو به جاهای بهتری برسونه واسه چی به خومون
سختی بدیم یه عمر سگ دو بز نیم آخرشم هیچی

وقتی یه نفر هست که میتونه کمکمون کنه کاری ندارم توی گذشته چه اتفاقی افتاده الان دیگ
نه عمو هست نه بابای که بخوایم قبرسون کهنه بشکافیم پس خواهش میکنم عاقلانه رفتار کن

#part_20

مات و مبهوت سرجام ایستاده بودم خدای من چه حرفایی دارم میشنوم این آدم راتینه؛ وای نه
محاله، غیر ممکنه این حرفا چیه میزنه پس دلیل برق چشماش این بود؟

پس دلیل خوشی بیش از حدش این بود؟

باورم نمیشد همش بخاطر پول، موقعیت اجتماعی، ثروت و....

هه لعنت به همشون...

پوزخندی به چشمای گستاخ زدم

_خوب کور شدی البته درستش اینه پول خوب کورت کرده برات متاسفم خیلی ام متاسفم که
حتی تواز مرگ پدرو مادرت متاسف نیستی بابیخیالی تمام از نبودنشون حرف میزنی،

باشه..

من سر حرفم هستم تو هر جا که میخوای برو هر کاری دوست داری انجام بده
ولی بدون یه روزی از اینجوری حرف زدنت پشیمون میشی...

اومدم که برم تو اتاقم که دوتا بازو هامو گرفت کبوندتم به دیوار کنارم تقریباً عربده زد:
_چرا داری چرت و پرت میگی من کی گفتم از مرگ عزیزانم متأسف نیستم کی میخوای
بزرگ شی؟

من دارم بهت میگم بریم یه جای بهتر زندگی کنیم یه جایی که راحت بتونیم پیشرفت کنیم به
قول خودت چقدر بابا و عمو زحمت کشیدن چقدر سگ دومیزدن آخرم هیچی به هیچی ولی ما
میتونیم بهتر زندگی کنیم....

#part_21

منم بلند مثله خودش جیغ زدم

_پدرامون اگه هیچی ام به قول تو نداشتن عشق داشتن، محبت داشتن، ولی من تو الان چ
ی داریم؟ برو...

برو هر قبر و ستونی که دوست داری هر جایی که پیشرفت میکنی بروو هر غلطی دلت میخواد
بکنی بکن، هیچ وقت فکر نمیکردم انقدر پست بشی
بلندتر از دفعه قبل جیغ زدم

حالم ولم کن لعنتی

نفسای داغ و عصبیش به صورتم میخورد، صورتش قرمز شده بود سفیدی چشماش رنگ
خون بود

یه لحظه عین چی ازش ترسیدم...

ولی خب آب ریخته شده رو همیشه جمع کرد

صورتشو آورد کنار سرم سرشو کج کرد لبشو چسبوند به لاله ی گوشم

صداش از لایه دندونای کلیدشش بیرون اومد

_هرچی دلت خواست بارم کردی ولی اشکال نداره منم بعداً تلافیش و سرت در میارم حواستو
جمع کن

بعد از این حرفش که منو تا مرز قبض روح شدن برد، در کمال ناباوری لاله ی گوشمو بوسید..

بازو هامو ول کرد و به سرعت به سمت اتاقش رفت درو بهم کوبید که از صداش شیشه های
خونه ام لرزید من که جای خود دارم

تنهاتوی اتاقم نشسته بودم ؛ چقدره بده که ماهیچ کسی رو نداریم که بهمون سر بزنه یا سراغی ازمون بگیره....

پوف کشداری کشیدم رو تخت داز کشیدم؛ ذهنم رفت پیش "راتین" الان سه روز از اون اتفاق میگذره ولی راتین یه کلمه ام بامن حرف نزده یه جورایی شدیم "جن" و "بسم الله" هروقت منو میبیننه سریع میره تو اتاقش که باهم، همکلام نشیم حتی شام ناهارشم توی اتاقش میخوره الانم معلوم نیستش که کجا رفته از صبح از خونه زده بیرون تا الان برنگشته....،

توی افکارم غرق بودم که باصدای زنگ به خودم اومدم؛ یعنی کی میتونه باشه عجیبه راتین که کلید داره!!!

شونه ای بابیخیالی بالا انداختم رفتم درو باز کنم....

خونه ما حیاط داره یه خونه حیاط داره دو طبقه ی قدیمی توی یه محله با بافت قدیمی ولی هرچی باشه من دوش دارم

با فکری اینکه راتین پشت دره مانتو تنم نکردم چون لباسم یه تونیک تقریبا آستین بلند بود فقط یه شال روی سرم انداختم اونم چون میخواستم برم جلوی در..

رفتم توی حیاط؛ دوباره صدای زنگ بلند شد سریع پا تند کردم درحالی که درو باز میکردم غرغر کردم

_تومگه کلید نداری زنگ میزنی، توکه همیشه باخودت کلید میب...

بادیدت شخصی که پشت در بود حرف توی ذهنم ماسید این اینجا چی میخواد...

حتما با"راتین" کارداره چون من که قبلا بهش گفتم نمیخوام ببینمش...

خیلی غیر عادی شالمو جلو تر کشیدم درحالی که صدامو صاف میکردم گفتم:

_سلام، خوب هستین؟ بخشید اگه با راتین کار دارید باید بهتون بگم که نیستش

قبلا از اینکه من ادامه حرفمو بگم پرید بین حرفم

_علیک سلام دخترجان، تو چرا انقدر هولی اجازه بدم منم صحبت کنم، باراتین کارندارم اومدم با خودت صحبت کنم....

خیلی تعجب کردم فکر میکردم بارفتار اون روز من دیگه نخواد حتی اسم منو بشنوه ولی الان اومده اینجا، چرا آخه...؟

بیخیال تعجبم شدم دعوتش کردم تو به رانندش گفت توی ماشین منتظرش بمونه تا بامن صحبت کنه....

اومد تو خونه بدون هیچ تعارفی رفت نشست روی مبل منم که سر پا ایستاده بودم رفتم یه کم میوه که داشتیم گذاشتم توی ظرف با یه شربت براش بردم...

میوه شربت گذاشتم روی عسلی کنار دستش روبه روش روی مبل نشستم اونم شروع کرد به حرف زدن

_ ممنونم، احتیاجی نبود زحمت بکشی....

خواهش میکنم زیر لب گفتم اونم شروع کرد به حرف زدن

_اگه امروز اومدم اینجا، میخواستم باهات صحبت کنم دوتایی و تنها میدونم که چقدر از من متنفری بخاطر کم کاریام توی گذشته به توام کامل حق میدم ولی دریا دخترم، یه قصه ی دراز پشت این کار ناپسند من هست که باعث شده من بچه هامو پاره های تنمو از خودم طرد کنم قصه ای که باعث شده ما بیست و چهار سال نه همدیگرو ببینیم نه باهم حرف بزنینم هرچند دورادور از احوالات شما باخبر بودم من توی این داستان از همه بیشتر اشتباه کردم و همه چی تقصیر منه؛

اگه مخالفت نمیکردم باپسرام برای ازدواجشون یه فکر بچگانه از سوی من و طردشونشون بازم از طرف من انجام نمیشد..

الان ما یه خانواده خوشبخت بودیم ولی الان من موندم با پسرای که نیستن، عروسای که هیچ وقت درست و حسابی ندیدمشون؛ ویه عذاب وجدان بزرگ که هیچ جوره ولم نمیکنه فقط الان ازت میخوام که با قبول مردن اینکه بیای با من زندگی کنی و اجازه بدی من همه جوره از شما دونفر پشتیبانی کنم....

من هیچ وقت از این عذاب لعنتی خلاص نمیشم ولی ازت میخوام که کمک کنید کم تر بشه؛ دخترم روی من پیر مرد و زمین ننذار دلم نمیخواد بیشتر از این پیش همه رو سیاه بشم

مات و مبهوت داشتیم به پیرمرد روبه روم نگاه میکردم که با عجز و التماس ازم میخواست که به خونش برم از تنفرم نصبت بهش کم تر شده بود چون واقعا مشخص بود که از کارش پشیمونه داره عذاب میکشه....

پس همه این کدورتها برمیگرده به اینکه این آدم نداشته پدر و مادر مون بهم برسن ولی چرا چه ایرادی توی مادرای ما وجوداشت که اون این اجازه رو نداده بود

سوالی که برام پیش اومده بودو به زبون اوردم

_چرا مخالفت کردید باهاشون؟ چرا نداشتید باهم ازدواج کنن چرا طردشون کردین؟؟

لبخنده خسته ای زد

_اون زمان من عقیده های خاص خودمو داشتم، فکر میکنم تا حدودی فهمیدی که من یه ادم ثروتمندی هستم من توی اون دوران میخواستم با ازدواج پسرام با یکی از شریکام این ثروت دوبرابر بشه وقتی این پیشنهادو بهشون دادم هردوشون مخالفت کردن خیلی ام زیاد ...

اون زمان واقعا نمیدونستم دلیل این مخالفت چیه خب دخترای شریک منم اونقدر ا بد نبودن ولی من بی خبر بودم از اینکه پسرا دلشون پیش دوتا دختر چشم دریایی جا گذاشتن...

از هر دری که فکرشو بکنی وارد شدم

دادو فریاد، عصبانیت، لحن ملایم

هرجوری که بگی ولی اونا نم پس نمیدادن نه میگفتن چرا راضی به این ازدواج نمیشن نه میگفتن که دلشون جای دیگه گیر کرده، آخر سرم من طاقت نیوردم به خاک مادرشون قسمشون دادم که حقیقت و بگن اونا که توی منگه گیر کرده بودن همه چی رو لو دادن هیچ وقت اون روز یادم نمیره بعد از اینکه فرزاد (بابا راتین) اومد بهم گفت که عاشق دوتا دختر شدن خیلی تعجب کردن چون اصولا پدرتون توی این خطا نبود وقتی ازشون راجب دختر اسوال کردم....

چیزایی که میخواستم بشنوم نشنیدم آخه مگه میشد پسرای پاکزاد بزرگ عاشق دوتا دختر که حتی پدر و مادر ندارن بشن به هر روشی تحدیدشون کردم از گرفتن ماشین و تا مسدود کردن حسابای بانکشون....

آخر سرم وقتی دیدم کوتاه نمیان از خونه بیرون انداختمشون تا شاید سر عقل بیان ولی اونا رفتن.....

وهنوز بیست و چهار سال برنگشتن و دیگه ام بر نمیگردن..

شونه های خم شدن از زور هق هق میلرزید من دستمو جلوی دهنم گذاشت بودمو فقط داشتم نگاش میکردم فقط یه کلمه میتونم بگم
"باورم نمیشد"

فقط یه روز از اون سه روز مهلتم مونده تقریبا تصمیم خودمو گرفتم نمیدونم آیا در آینده پیشمون میشم یانه؟؟!

ولی الان که از این تصمیم راضیم فقط باید صبر کنم به راتین همه چیزو بگم....

فردای اون روز یه اتفاق جالب افتاد اونم اینکه راتین از خونه بیرون نرفت برام هم عجیب بود و هم جالب سرمیز صبحانه باز سکوت کرد (امروز اومد توی آشپزخونه صبحانه خود میگم که جالب شد) هیچی نگفتم اونم بدتر از من انگار با چسب لباش و بهم چسبونده بودن....

وقتی صبحانش تموم شد بی توجه بع من رفت روی مبل نشست با گوشیش مشغول شد

اوووووف.... از دست این آدم...

بالاخره که باید برم باهاش حرف بزنم میزو که جمع کردم رفتم روبه روش نشستم

_ راتین؟؟

_ هوم

هنوز سرش توی گوشیش بود

_ راتین؟؟

_هوووم

صدام و بردم بالا تقریبا جیغ زدم

_ر ا ا ا ا ا ا ا ا ا ا ا ا تین؟؟؟؟؟؟

بیچاره یه متر از جاش پرید، با صورت ترسیده داشت منو نگاه میکرد منم اصلا به روی خودم نیوردم یه لبخند خوشگل زدم خانومانه تکیه دادم به مبل وقتی به خودش اومد اخماشو به شدت کشید توهم و با صدای که عصبانیت و خشم توش موج میزد گفت

_چیه؟؟؟ چرا اینجوری صدام میکنی؟؟!!

_اروم صدات کردم محل ندادی خوووب

_پووووف خیلی خوب بگو ببینم چی شده مشکلات چیه؟؟؟

_میخوام باهات حرف بزنم

_راجب چی؟؟

_راجب همون قضیه ای که یه مدت از من دلخوری و محل نمیدی....

_من از دستت دلخور نیس....

نداشتم حرفش تموم بشه پریدم تو حرفش

_باشه این الان مهم نیس که تو از من دلخوری یانه؟ فقط میخوام باهات راجب همون مسئله حرف بزنم

_اوکی،میشنوم

_چندروز پیش پدربزرگمون اومده بود اینجا....

اخماشو کشید توهم با لحن جدی گفت:

_اینجا؟ کی؟ چرا به من نگفتی ؟ چی بهت گفت؟.....

#part_27

_چیه؟؟؟ چرا اینجوری صدام میکنی؟؟!!

_اروم صدات کردم محل ندادی خوووب

_پووووف خیلی خوب بگو ببینم چی شده مشکلات چیه؟؟؟

_میخوام باهات حرف بزنم

_راجب چی؟؟

_ راجب همون قضیه ای که یه مدت ازمن دلخوری و محل نمیدی....

_ من از دستت دلخور نیس....

نذاشتم حرفش تموم بشه پریدم تو حرفش

_ باشه این الان مهم نیس که تو ازمن دلخوری یانه؟ فقط میخوام باهات راجب همون مسئله حرف بزنم

_ اوکی، میشنوم

_ چندروز پیش پدربزرگمون اومده بود اینجا....

اخماشو کشید توهم با لحن جدی گفت:

_ اینجا؟ کی؟ چرا به من نگفتی؟ چی بهت گفت؟.....

پوووف کشداری کشیدمو چشمامو تو حدقه گردوندم

_ نپر وسط حرفم بزار حرفمو بزنم، اره اومده بود اینجا که منو راضی کنه بریم بالون زندگی کنیم یه سری حرفای دیگم زد که همش مربوط میشد به گذشته راجب مامان و بابا و عمو زنعمو، به هر حال بگذریم باشنیدن حرفاش، راجب عذابی که حرف میزدو پشیمونی که داشت قانعم کرد که به رفتن به اونجا فکرکنم سه روزم ازش مهلت خواستم و تا صمیمو بگیرم ولی....

_ خب؟ ولی چی؟

نفسمو فوت کردم توچشماش خیره شدم

_ بااینکه هنوز دلم باهاش صاف نشده ولی قبوله فقط به یه شرط؟

راتین که معلوم بود خیلی خوشحال شده بایه لبخند بزرگ گفت

_ چه شرطی؟

#part_28

_ هم من میدونم هم تو که از بابا اجازه گرفته بودم تا درس که تموم شد امتحان بدم و اگه قبول شدم بورسیه گرفتم برم خارج از کشور تحصیل کنم

_ خب؟

_ من میخوامم اونجام بهم اجازه بدن که درسمو خارج از کشور ادامه بدم همینجوری که میخوامم

_ اوکی موردی نیست تازه پدرجون میتونه کمکت کنه

ولی امروز دلم خیلی گرفته بود خیلی زیاد ولی برعکس من راتین خیلی خوش حال و از خوشی تو یوست خودش نمی گنجید....

آهی کشیدم قراره با هیجده سال خاطره اینجا خدافظی کنم سخت بود خوب... خیلی سخت
خونه ای برام روزی پر بود از عشق دوست داشتن خونه ای که پدر و مادرم توش نفس کشیدن
توی این خونه کم روزایی خوب نداشتیم...

بغض گلمو گرفته بود رفتم توحیاط یه گوشه نشستم زل زدم به حیاط

آخر هفته جمعه ها هروقت دورهم بودیم بابا و عمو بساط کباب را مینداختن کلی بهمون خوش
میگذشت کلی شوخی خنده کلی عشق و محبت....

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید همه روزای خوبم توی این خونه مثله یه فیلم از جلوی
چشمم میگذشت....

انقدر تو فکر بودم که نفهمیدم راتین کی کنارم نشست فقط با صداش به خودم اومدم

_به چی داری فکر میکنی...؟

باکنایه روبهش گفتم

_به گذشته خوبی که اینجا داشتم همه مثله تو نیستن که بیخیال همه چی باشن پول جلو
چشمشونه بگیره

#part_30

برخلاف اینکه فکر میکردم الان عصبانی میشه ولی خیلی خونسرد گفت

_اره چرا چشممو نگیره وقتی این همه توی زندگی سختی کشیدم الان دارم به زندگی راحت
میرسم...

ازکوره درفتم با تندى رو بهش کردم گفتم

_واقعاکه، خوب خودتو باختی متاسفم برات عمو و زن عمو برای رفاه اسایش تو هرکاری
میکردن اون موقعه تو میگی زندگی سخت هه عوضی شدى راتین عوضی...

باز بابیخیالی اعصاب خورد کنش گفتم

+برام هیچکودوم از حرفایی که گفتی مهم نیس بیخیالش برای چی منو تو داریم باهم دعوا
میکنیم اخه

پوووووفى حرصى کشیدم دیگه مخم نمیکشید چی بهش بگم و جوابشو بدم بیخیالش شدم رفتم
توی خونه ساکمو بردارم.....

وارد شدم به خونه مصادف شد باصدای درخونه. اومده بودن دنبالمون

با نگه داشتن ماشین سریع پیاده شدم

اولش گفتم اشتباه اومدیم

تنه ای به راتین زدم گفتم

-هوی جناب انقد هولی اشتباه اوردیمون

باچشمای گرد شدش نگاهی بهم انداخت گفت

+هییبی زشته دیوونه ندید بدید بازی درنیار

لبخند پراز تمسخری زدم گفتم

- باهوش خان تو اصن اینجا خونه میبینی که من ندید بدید بازی دربیارم

ژست متفکری به خودش گرفت و گفت

+بنظرم دور بزنیم اول یه چشم پزشکی بریم حالت خیلی بده توو خونه به این بزرگیو نمیبینی

یاخودتو میزنی به کوری که برگردیم خونه خودمون

سرمو چرخوندم به پشت سرم نگاهی انداختم

#part_31

والایییی خونه رو

درسته ندید بدید نبودم ولی خو اینجورخونه هارو فقط تو فیلمای ترکیه ای دیده بودم

دویدم به سمت خونه از نزدیک نگاهی بهش انداختم

حتی از پشت درم میتونستم حس کنم چه حیاط بزرگی پشته دره

دیوارای خونه همه از مرمر سفید بود

با دهنی باز دستی به سنگای خونه کشیدم

راتین که این حرکت منو دید سریع اومد سمتو گفت

+دریاااا ابرومونو بردی چرا ندید بدید بازی در میاری

بی توجه به حرفش دستشو اوردم کشیدم به سنگای خونه گفتم

-راتین نگاه چقدر قشنگن

سرمو که برگردوندم دیدم راننده ی ماشین با دهنی باز به حرکتای من خیره شده...

راستش خجالت کشیدم سرمو انداختم پایین اروم به سمت ایفون رفتم

راتین لبشو گزیدو زیرلب گفت

+ابرومونو بردی

محلی به حرفش ندادم داشتم دنبال ایفون میگشتم که راننده ی ماشین که مردی شیک پوش بود گفت

خانوم در باریموت باز میشه

راتین که حرکت منو دیده بود و حرف راننده رو شنید محکم به پیشونیش کوبیدو گفت

+بی ابرو شدیم رفت

تک خنده ای کردم باخجالت منتظر شدم راننده درو با ریموت باز کنه

درکه باز شد بیخیال ابرو شدم داد زدم

+ حیاطشونوووو....

#part_32

راتین که قیافش از حرص سرخ شده بود گفت

+منظورت باغه؟

سرفه ای کردم با لبخند مصنوع که معلوم بود خجالت کشیدم گفتم

-اهم اهم اره همون باغ

نیشخندی زد وارد شد

نگاه بی تفاوتی به باغ انداختم

وارد که میشدی فقط درخت میدیدی

یکم جلوتر فواره ای بود که به حالت مجسمه زنی خم شده بود و از کوزه تو دستش اب میریخت

واقعا تحسین برانگیز بود

یکم جلوتر از فواره آب عمارتی بود که فوقولاده زیبا بود

راتین اشاره ای کرد و گفت

+دریا بیا بریم داخل امارت پیش پدر جون

باشه ای گفتم راه افتادم.....

وارد عمارت که شدیم زنی به استقبالمون اومد

-سلام عزیزانم خوش آمدید لطفا بشینید الان اقا بزرگم تشریف میارند

لبخندی به خوش روییش زدم

و منتظر پدر جون شدم....

#part_33

پدرجون از بالای پله ها در حالی که اعصای گرون قیمتی دستش بود گفت

-خوشحالم که اومدید و بعد صدازد نجمه نجمه

همون زنی که به استقبالمون آمده بود سریع امد و گفت

+بله اقا بزرگ

-برو اتاق دریا و رادینو نشون بده

چشمی گفت و

+دریا خانوم اقا رادین بفرمایید تا اتاقتونو نشون بدم

منو رادین از جامون بلند شدیم و به دنبال نجمه به طبقه بالا رفتیم

یه راهروی نسبتا بزرگ بود

که توش حدودا 20-25 تا اتاق بود.....

یکم که جلوتر رفتیم

نجمه ایستاد و گفت

-دریا جان مادر اینجا اتاق شماست

تشکری کردم و داخل اتاق شدم

نگاه اجمالی به کل اتاق انداختم

بغل در یه میز ارایشی سفید بود که کشوهاش ابی بود....

ته اتاق کمد دیواری سفید ابی بود

نگاهی به تخت انداختم که بغلش پنجره ای بود که پردهاش سفید ابی بود و با پروانه های ابی

تزیین شده بود

خیلی خوشم اومد واقعا قشنگ بود

کلا اینجا قصری بود برای خودش.....

#part_34

وارد شدم چمدونمو گوشه ای گذاشتم

اول باید برم حموم امروز خیلی خسته شدم.....

از حموم بیرون اومدم

اول جلوی آینه ایستادم

نگاهی به چهرم انداختم

چشمای ابی

موهای طلایی بور که تا باسنم میرسید

ابروهایی که زیرشو تمیز کرده بودم

بینی استخوانی

لبای که خدادادی قرمز کشیده بود

لبخندی به چهرم زدم خدارو شکر از چهرم راضی بودم^[2]

تصمیم گرفتم موهامو سشوار بکشم تا کمی از خیسش کم بشه

چون نمیدونستم اینجا سشوار پیدا میشه یا نه به سمت چمدون خودم رفتم زیپو که باز کردم چشمم به قاب عکس پدر مادرم خورد که تو عکس بهم لبخند میزدن

با نگاه غمگینی به عکس خیره شدم گفتم امیدوارم از تصمیمم راضی باشید قابو بوسیدم و روی میز ارایشی گذاشتم

سشوارو برداشتم موهامو خشک کردم دم اسبی بالای سرم بستم

لباس یاسی سفیدمو پوشیدم و به طبقه ی پایین رفتم تا یه چیزی بخورم....

به اشپز خونه رفتم و گفتم نجمه جون غذا هست

+لبخندی زد و گفت

اره مادر صبر کن الان میارم

کمی منتظر موندم غدارو آورد تشکری کردم و بعد از خورد غذا باخودم گفتم باید با پدرجون در باره ی کالج حرف بزنم....

از نجمه خانوم اتاق کارشو پرسیدم که نشونم داد لبخندی زدم و به سمت اتاقش رفتم چند تقه به در کوبیدم که صدای جدیش اومد و گفت بفرمایید

لبخندمو تمدید کردم و داخل شدم

با دیدن من لبخندی روی لبش اومد و گفت

-سلام دخترم

سلامی دادم و گفتم

+باید باهاتون حرف بزنم پدر جون

.....

#part_35

+بگو عزیزم چیزی شده، اینجارو دوست نداری؟؟؟ راحت نیستی؟

لبخندی به این همه هول بود و نگرانش زدم و گفتم

-نه اینجا خوبه، درواقع عاليه ولی من میخوام راجب یه چیز دیگه باهاتون صحبت کنم

+راجب چی دخترم؟

-راستش نمیدونم راتین درباره شرطی که من برای به اینجا اومدن گذاشتم صحبت کرده یانه

لبخندی به روم زد و گفت

+بله من در جریان هستم

-خب میخواستم ببینم شما اجازه میدید یانه؟

+من موافقتمو همون موقع اومدن تو به این خونه اعلام کردم عزیزم....اما من بابورسیه دولتی موافق نیستم

وارفتم، یعنی چی قبول نداره اخه

-ولی خودتون گفتید باشرطم موافقید پس الان...

درحالی که میخندید حرفمو قطع کرد

+من منظورم اینکه احتیاجی نیست به خودت سختی بدی، تا اونجایی که من میدونم بورسیه ی دولتی ده سال طول میکشه و بیشتر عمرت ازدست میره برای همین من یه تصمیم گرفتم

بااسترسی که نمیدونم از کجا اومده بود اب دهنمو قورت دادم و گفتم

-چه تصمیمی؟

#part_36

بازم مهربون به روم خندید

+من تورو به کالج میفرستم باهزینه خودم و بیشتر از چهار سال طول نمیکشه

بابهت گفتم

-کالج؟؟؟؟

+اره دخترم، کالج از نظر من برات بهتره

-ولی اخه....

نذاشت حرفمو ادامه بدم

+از کالج خورشت نمیداد باشه بورسیه بگیر ولی اون بدردت نمیخوره

-نه منظورم این بوداچه هزینه ی کالج رفتن میدونید چقدر زیاده تازه اقامت اونجا هم هست پول رفت و امد خورد و خوراک همچی

اینبار با صدای بلندتری خندید

+یعنی تو فکر میکنی من اونقدر پول ندارم که یادگاری پسر مو به کالج بفرستم

-نه نه منظورم این نبود ولی اخه....

خوب آگاه منطقی نگاه میکردیم میدیدیم هزینه ی کالج رفتن چقدر زیاده و یه پشتیبانی مالی قوی میخواد..... باورم نمیشد یعنی این ادم بخاطر عذاب وجدانش حاضره انقدر خرج کنه....

#part_37

تو فکر بودم که باصدای پدرجون به خودم اومدم

+میدونم چی تو ذهنته ولی این کار ابرای اعذاب وجدانم نیست کارم دو دلیل داره اول اینکه تو نوه ی منی منم قیمه شما

در نبود پدرت باید همه کمو کاستیارو جبران کنم و دوم اینکه خیلی دلم میخواست اینکارو برای پسرم انجام بدم و اونام برای نوه هام اینکارو کنن ولی حالا میبینی من به خواستم نرسیدم پس میتونم تموم خلاء های زندگیمو باشماها پر کنم البته نه اونجوری که فکر کنی من شماهارو به کاری که باب میل نیست ترقیب کنم نه منظورم این نیست من فقط دنبال آینده بهتر برای شماهام و هرچی که دوست داشته باشید همونو براتون انجام میدم

تو دلم باخودم گفتم

-چه مرد خوبی بوده خداخیرش بده

رومو کردم به سمت پدرجون و گفتم

-ممنون پدرجون امیدوارم بتونم این لطفونو جبران کنم

لبخندی زد

+وظیفس دخترم منکه یه نوه ی دختر بیشتر ندارم

تک خنده ای کردم

-آگاه اجازه بدید به اتاقم برم

سری تکون داد

+مراقب خودت باش دریا جان

خیلی خوشحال به سمت در رفتم و بیرون اومدم و به این فکر کردم که این راتین از وقتی که ما اومدیم اینجا خونه نیست یعنی چیکار داره میکنه

شونه ای بالا انداختم و به سمت اتاقم رفتم داخل شدم درو بستم روی تختم نشستم و باخودم گفتم

پدرجون که مرد خوبی به نظر میاد پس چرا با ازدواج مامان بابای منو راتین موافقت نکرده

جوابی پیدانکردم و تصمیم گرفتم کمی استراحت کنم امروز خیلی خسته شده بودم.....

#part_38

شب همون روز پدر جون سر میز شام بهم گفت از هفته دیگه یکی رو میفرسته که دنبال کارام بره، هنوز نمیدونم توی کدوم کالج میخوان ثبت نام بشم یا کدوم کشور هنوز کسی بهم چیزی نگفته

حدودا یک هفته گذشته و انگار وکیل پدر جون دنبال کارای منه

طی این یک هفته اتفاق خاصی نیوفته بجز اینکه راتین هم داره درسشو ادامه میده و هم توی یکی از شرکت های پدر جون مشغول بکاره

مثله یه پسر بچه کوچیک هر روز که میخواد بره شرکت حسابی ذوق میکنه و خر کیف میشه)) [?]

از وقتی اومده تو این خونه تقریبا بی کارو بی عار دارم واسه خودم میچرخم امروزم نشسته بودم توی اتاقم که نجمه وارد اتاقم شدم گفت که جون کارم داره

شدم یه کم سرو وضعمو مرتب کردم به سمت اتاق پدرجون راه افتادم در زدم وقتی اجازه گرفتم واردشدم

_بامن کاری داشتین؟؟

پدرجون همون طوری که اشاره میکرد روی مبل بشینم گفت

_اول بشین، اره دخترم کارت داشتم

_اتفاقی افتاده؟؟

لبخندی زد

_نه، تو چرا منتظری اتفاق بیوفته دخترم

لبخند پر استرس به روش زدم

_همینجوری یه کم نگران شدم اخه ماالان داشتیم پایین ناهار میخوردیم کاری باهام نداشتین

_درست میگی، ولی وکیل الان تماس گرفت و گفت که کارای کالجت جور شده... تقریبا یک ماه دیگه باید بری...

دلم گرفت، نمیدونم چرا؟؟؟ منی که این همه دلم میخواست برم خارج از کشور تحصیل کنم چرا الان اینجوری شدم نفهمیدم کی بغضم گرفت نتیش شد یه قطره اشک که از گوشه چشمم چکید

#part_39

انگار که پدرجون حالمو درک کرد چون اومد کنارم نشست دستای سرمو گرفت توی دستای پیرش

_میدونم،میدونم چقدر برات سخته ولی برای من بیشتر از تو سخته اللن که بعداز چندین سال نوه هامو پیدا کردم حالا مجبورم بزارم یکیشون برای چهارسال ازم دور بشه

بغضمو قورت دادم نفس عمیقی کشیدم و گفتم

_میخواید نرم همینجا درس میخونم اینجوری کنار هم دیگه میمونیم

درحالی که لبخند غمگینی روی لبش بود

_نه عزیزم، نه این چه حرفیه تو باید پیشرفت کنی باید بهترینا برای شما دوتا باشه

_ولی اخه....

_ولی دیگه نداره خودتو ناراحت نکن من تا جایی که بتونم بهت سر میزنم بعداز چهارسال که برمیگردی برای همیشه همینجا میمونی

_ممنونم ازتون، خیلی زیاد میدونم که توی گذشته رفتارم خوب نبود یه جورایی هم ازتون بدم می اومد و بابت همه اون حرفا و رفتارای زشت ازتون معذرت میخوام میدونم کارم بگانه بوده ولی خوب تا همینجا شما خیلی برای ما زحمت کشیدید من که خیلی ازتون ممنونم مطمئنم پدر و مادرم همین حسو دارن

این بار چشماش پر اشک شد دستامو ول کرد درحالی که از سر جاش بلند میشد گفت

_خوش حالم که اینو میشنومم، امیدوارم همین طوری باشه که تو میگی الانم میخوام یکم استراحت کنم ممنون میشم تنهام بزاری

حس و حالشو درک کردم از حام بلند شدم با گفتن با اجازه از اتاق بیرون اومدم

#part_40

ساعت 9 که راتین از سر کارش برگشت همه یه جورایی توی خونه پکر و دماغ بودن سر میزه شام نشسته بودیم که راتین گفت

_امروز اتفاقی افتاده حس میکنم از چیزی ناراحتید؟؟؟

پدرجون همینجور که با غذاش بازی میکرد جواب داد

_نه چیزی نشده که باعث ناراحتیمون بشه

_راتین: مطمئنید اخه ناراحت به نظر میاید هم شما هم دریا

بعد روشو کرد سمت من گفت

_تو بگو چی شدن حداقل؟؟؟

یه لیوان از نوشابم خوردم سعی کردم باز این بغض بی موقعه توی گلمو پس بزنم

_هیچی نشده بابا، چرا اینجوری فکر میکنی فقط من تا یه ماه دیگه دارم میرم

بعدازاین حرف سعی کردم لبخند بزنم که نمیدونم موافق شدم یانه....

راتین مات و مبهوت قاشق توی دستشو گذاشت تو ظرف غذاش با همون بهت گفت

_کجا میخوای بری؟؟؟ چی شده مگه

__عه راتین مگه یادت نیست..؟ برای ادامه تحصیل دیگ یه ماه دیگ کارم حور میشه باید برم
تقریبا داد زد

__یک ماه دیگ؟؟؟!! چرا انقدر زوود..؟

سعی کردم آرومش کنم

__خوب بالاخره کارم زود تر جور شد منم باید برم

راتین آب دهن شو قورت داد این از بالا پایین شدن سیب گلوش فهمیدم بعدش با صدای گرفته
ای گفت

__من سیر شدم میرم توی اتاقم. با اجازه شبتون بخیر

بعدم بدون اینکه منتظر جواب ما باشه از پله ها بالا رفت

#part_41

بعداز بلند شدن راتین اونجوری از سر میز انگار نه برای من اشتهایی مونده بود نه پدرجون
چون مثله این چندوقت اصرار نکرد برم پیشش بیشنم باهم تلوزیون تماشا کنیم یا صحبت کنیم
سریع با یه شب بخیر به اتاقش رفت....

منم رفتم به اتاقم نشستم روی تخت می‌دوونستم که راتین الان خیلی گرفته و ناراحته دیگه توی
این چند سال اخلاقش دستم اومده بود می‌دوونستم ناراحته بلندشدم موهامو شونه کردم محکم
بالای سرم بستم نفسمو محکم دادم بیرون بلندشدم رفتم به سمت اتاقش.....

دم در اتاقس که ایستادم نفس عمیقی کشیدم در زدم

صدای آرومش به گوشم رسید

__بفرمایید

یه نفس عمیق کشیدم رفتم توی اتاقش نمیدونم چرا حالا استرس گرفته بودم تا حالا اینجوری
نشده بودم....

پشت به در روبه روی پنجره ایستاده بود به باغی که ور از تاریکی بود نگاه میکرد

اروم صداش زدم

__راتین..؟

یه آه پر از غم کشید برنگشت گفتم

__جانم....

یه قدم بهش نزدیک شدم گفتم

_فقط اونجا حواست باشه به همچی، به خودت به درست، به زندگیت به همه چی کوچولو خراب کاریم نکن چون من یکی حوصله ندارم بلندشم بیام اون سر دنیا کارای تو رو راست و ریس کنم

بعداز این حرف با بغض خندید برای اینکه حال و هوایی و اونو هم خودمو عوض کنم با صدای جیغ جیغویی گفتم

_خرابکار خودتی.... پروووو، من کی خراب کاری کردم اخه.....

بازم تلخ خندید دستاشو از دور کمرم باز کرد سرشو برداشت روبه روم ایستاد

_والبته باید حواست به یه چیز دیگم باشه

بعداز این حرفش چشمک شیطونی زد که منو بیشار کنجکاو کرد

_دیگه باید حواسم به چی باشه؟؟؟؟

دیگ چشماش شیطان نبود پر از حس بود خم شد به سمت روی قلبمو بوسید اروم زمزمه کرد
_به این.....

#part44

سریع بعد از اینکار پشتشو به من کرد من بدبختم که همونجور تو بهت کارش مونده بودم نمیدونستم چیکار کنم که باصدای گرفتش گفتم

+میشع بری بیرون مطمئن باش ناراحتیم رفیع شد فقط میخوام یکم استراحت کنم

پشت بهش کردم و باهمون بهت به سمت دررفتم باز کردم و زمانی که خواستم از در برم بیرون یه زمزمه ی نامفهوم شنیدم که نزدیک بود شاخ دربیارم نمیدونم درست شنیدم یا نه ولی سریع از اونجا فاصله گرفتم و به سمت اتاق خودم پا تند کردم
وارد اتاقم شدم و به در تکیه دادم دستمو روی گونه هام گذاشتم داغ بود...

وای خدایا من چم شده....رفتم توی سرویس اتاقم یه مشت اب به صورتم زدم و توی آینه به رنگ صورتم که سرخ شده بود نگاه کردم .

لباسمو با یه تاپ شلوارک سفید ابی عوض کردم رفتم تو تخت دراز کشیدم زیر لب اون حرف نامفهوم که از راتین لحظه اخر شنیدم تکرار کردم

-شب بخیر عشق من

البته شاید این افکار یه فکر دخترونس که من دارم برای خودم خیالبافی میکنم..

انقد این کلمه رو تکرار کردم که نفهمیدم کی خوابم برد

از فردای اون روز راتین طوری برخورد میکنه که انگار نه انگار اتفاقی افتاده خیلی عادی مثله روزای پیش

هرچند اتفاق خاصی هم نیفتاده بود.. من زیادی بزرگش کرده بودم.....

روزا همینجوری پی هم میگذشتن منم هرروز خرید میرفتم برای ماه بعد که خیلی نزدیک بود خودمو آماده میکردم به. گفته ی پدر جون وکیلش اونجا برام یه سوویت دانشجویی خریده بود اینطوری که من فهمیدم کلا اون منطقه پر از سوویتای دانشجویی برای دانشجوها بود

#part45

آه غلیظی کشیدم

داشتم حاضر میشدم با راننده ی پدرجون برم بهشت زهرا.

سه روز دیگه پرواز داشتم به مدت چهارسال باید از این زندگی و از این وطن از خانوادگی جدیدم دل بکنم...

شال سفید مشکیمو روی سرم مرتب کردم و بابرداشتن کیف دستی کوچیک مشکیم از اتاق خارج شدم کسی به غیر از منو نجمه(خدمتکار خونه ی پدرجون) خونه نبود.

پدرجون و راتین هردو شرکت بودند.

رفتم داخل آشپزخونه نجمه درحال آماده کردن شام بود.

-نجمه خانوم من دارم میرم چیزی احتیاج ندارید براتون از بیرون بخرم بیارم؟؟

مثله همیشه لبخند پر مهری به روم زد و در جوابم گفت

-نه عزیزم برو به سلامت چیزی احتیاج ندارم

بالبخند جواب حرفشو دادم و خدانگهداری گفتم از آشپز خونه بیرون اومدم.

سوار ماشین شدم و راه افتادیم به سمت بهشت زهرا

#part46

باگلاب داشتم سنگ مزارشونو میشستم وقتی کارم تموم شد بی توجه به اینکه لباسام خاکی یا کثیف بشن روی زمین نشستم و شروع کرد باصحبیت با مامان بابای مهربونم

-سلام بابای خوبم،خوبی؟چیکارا میکنی؟فکر کنم بدونی الان اینجاچه خبره دارم به آرزوم میرسم بابا چندوقته دیگه توی یکی از بهترین کالجای دنیا ثبت نام میکنم میرم درس بخونم و واسه خودم کسی بشم و شمارو به ارزوتون برسونم

همینجور که اشکام پایین میومد ادامه دادم

-ولی خوب این خوشحالی یه چیزخیلی بزرگو کم داره که اونم (نفسمو باآه دادم بیرون)شماهارو کم داره این خوشحالی تکمیل نیست هیچ وقتم نمیشه

دیگه انقد حق حق کردم اشک ریختم صدام درنمیومد

روی سنگ دستی کشیدم با گریه رو به مامانم گفتم

-مامانی کجایی که ببینی دخترت داره واسه خودش کسی میشه ،داره شمارو به ارزوتون میرسون،کجایی که پیشرفتمو ببینی ذوق کنی هقی زدم ادامه دادم
-جای خالیتون حس میشه هیشکی نمیتونه جاتونو بگیره حق هقم بلند شد
-ای کاش ولم نمیکردید، ای کاش بودید پیشرفتمو میدیدین تشویقم میکرد، مثله همیشه بغلم میکردید میگفتید دختر کوچولو من داره بزرگ میشه

.....

انقد گریه کرده بودم نه چشمم باز میشد نه صدام در میومد
به سنگ بغل مامان بابام خیره شدم
عمو و زنموی مهربونم
دوباره چشمه ی اشکم سرازیر شد
-عمو کجایی ببینی ارتین بزرگ شده مرد شده داره واسه خودش کسی میشه زنعمو کجایی با پیشرفتش خوشحال شی.....

بعد یه ربع تصمیم گرفتم بهشت زهرا رو ترک کنم
نزدیک اذان بود و بیشتر از این موندن جایز نبود
دولا شدم سنگ پدر مادرمو و عمو زنعمو رو بوسیدم و زیر لب گفتم
-دلم براتون تنگ میشه
و به سمت جایی که راننده ی پدرجون ماشینو پارک کرد بود رفتم.
سوار ماشین شدم به سمت خونه حرکت کردیم یه بار دیگه برگشتم پشت سرمو نگاه کردم....
بیخبر از آینده ای که پیش روم بود

#part47

وارد فرودگاه شدیم صورتمو چشمم حسابی به خاطر گریه های مفصل دیشب ورم کرده بود ولی هنوزم بغض داشتم،دلم میخواست گریه کنم توی سالن نشسته بودم تا پروازم اعلام بشه
باپدر جون راتین روی صندلی های فرودگاه نشسته بودیم هممون با صورتای گرفته مغموم...
آه غلیظی کشیدم مطمئنم دلم برای این شهر پردود و این شلوغی همه و همه کم میشه صدای پدرجون باعث شد تا از این افکار بیرون بیام

+دریا باباجان؟؟؟

-جونم پدرجون؟

-میدونم تو خونه همه ی تذکراتو بهت دادم ولی بازم میگم وکیلیم اونجاس توی فرودگاه منتظرته خودش همچیو برات توضیح میده فامیلیشم میدونی که پرتو هستش....

سرمو به نشونه تایید تکون دادم و گفتم

-بله پدرجون میدونم

همون لحظه پروازم اعلام شد هممون بلند شدیم پدرجون بغلم کرد دستی به سرم کشید و گفت

+حسابی مراقب خودت باش تو یادگار فرهادمی برو که برات همیشه بهترینارو میخوام
بالینکه تازه پیدات کردم ولی چاره ای نیست

بابغضی که تو گلوم بود گفتم

-ممنونم ازتون پدرجون به خاطر همچی و متاستفم بابت.....

نداشت حرفم تموم بشه باخنده گفت

+برو، برو دیرت میشه خدابه همراهات

#part48

از بغلش بیرون اومدم باهاش بیار دیگه خدافظی کردم باراتین رفتیم که کارای پروازم انجام بده چون من زیاد وارد نبودم و البته جالب بود که تااون موقعه ساکت بود.....

کارت پرواز گرفت.... و به سمتم گرفتش هنوزم ساکت بود میخواستم کارتو از دستش بگیرم که یدفعه مچمو گرفت بی توجه به ادمایی که اونجا بودن منو کشید تو بغلش....

به معنای واقعی هنگ کرده بودم نمیدونستم چه عکسالعمل باید از خودم نشون بدم سرشو آورد تو فرو رفتگی گردنم یه نفس عمیق کشید باصدای که نمیدونستم ناشی از چیه گفت

+دریا دلم خیلی خیلی زیاد برات تنگ میشه عزیزم من منتظرم تا برگردی کوچولو
خیلی مراقب خودت باش خیلی زیاد

هرجا مشکلی داشتی فقط کافیه بهم زنگ بزنی جلدی خودمو میرسونم

باخنده ای که توش بغض مشهود بود گفتم

-توکه گفتی دردرس برات درست کردم نمایای راستو ریستش کنی بعد همچی میگی خودمو
میرسونم انگار همین بغله

بعد از این حرفم پشت چشمی براش نازک کردم که باعث شد باصدای بلند بخنده

+برو شیطان نقد مزه نریز

#part_49

خندیدم اما تلخ

با یه نفس عمیق گفتم

-دلم برات تنگ میشه هااااا نیام ببینم زن گرفتی منو خبر نکردی

درحالی که چشماش برق میزد گفت

+نترس تا تو نباشی من کاری نمیکنم،حالام برو که دیرت شد

باهاش دست دادم گفتم

-خداافظ راتین جونی

دستمو گرفت تودستای گرمشو گفت

+خداافظ کوچولو

دستشو ول کردم لبخندعه لرزونی بهش زدم که نمیدونم موفق بودم یا نه....

تالحضه اخر که داشتم میرفتم پشت سرمو نگاه میکردم

انگاری یه چیزی از وجودم جا مونده بود....

سوار ون شدم و به سمت هواپیما بردنمون بعد از پیدا کردن صندلیم که خداروشکر یه جای دنج بود نشستم کمر بندمو بستم موقعه ای که هواپیما داشت از روی باند بلند میشد به بیرون نگاه کردم و زیر لب گفتم

-خداافظ کلی خاطره.....

#Part_50

نمیدونم چقدر از پروازمون گذشته بود انقدر تو فکر آینده نامعلوم پیش روم که زمان به کل از دستم رفته بود باصدای خلبان که میگفت "مسافران تا چند دقیقه ی دیگه فرود میایم لطفا کمربنداتون ببندید" به خودم اودم کمربندمو بستم منتظر فرود شدم یه کم سرگیجه داشتم البته بیشتر از یه کم ولی بهش اعتنایی نکردم وقتی هواپیما نشست به نوبت از پیدا شدیم...

بالاخره بعداز کلی انتظار چمدونم روی ریل نمایان شد برش داشتم به سمت سالن انتظار راه افتادم....

عکس آقای پرتو رو دیده بودم پس احتیاجی به بنر و این چیزا نبود بعد از کلی گشتن بین مردم پیداش کردم داشت با کنجکاویی به ماسافرایی داشتن به اون سمت میرفتن نگاه میکرد....

پس مثله اینکه منو نمیشناسه عجیبه...!!!!!!

به سمتش رفتم صداش زدم

_آقای پرتو؟؟؟

برگشت به طرفم تقریبا یه آقای 40ساله با موهای جوگندمی و کت شلوار مشکی خیلی شیک

یه تایی ابروشو فرستاد بالا و گفت:

_بله..

وارفتم.... عجب ادمه خنگیه یعنی منو نشناخت اخه وکیل جان یه دختر جون که از قضا
ایرانیم هست فاملیتم میدونه... نفهمیدی کیه عجااااا این چه جوری وکیل شده؟؟؟
باحرص که ناشی از خنگیش بود گفتم

_نشناختید آقای پرتو؟؟؟دریاهستم، دریا پاکزاد، دختر فرهاد پاکزاد، نوه ی فرامرز پاکزاد کسی
که شما باید الان منتظرش باشید

تالینو گفتم زد زیره خنده با تعجب نگاش میکردم تو دلم یقین اوردم که بیچاره یا خنگه یا
خله.... هرچند جفتش یکیه

#part_51

وقتی خوب خندید لبخنده با نمکی زد و گفت:

_ببخشید دخترم حواسم به مسافرا بوذ اصلا متوجه شما نشدم عذر میخوام
یعنی من کشته مردیه دلیشتم واقعا که خیلی قانع کننده بود بیخیال این افکار مسخره شدم رو
بهش گفتم

_خواهش میکنم اشکالی نداره، نمیاید بریم من یکم خسته باید استراحت کنم
بازم لبخندی زد چمدونمو از دستم گرفت با گفتن "البته حق با شماست بفرماید" منو به سمت
خروجی هدایت کرد

توی ماشین سکوت کرده بودو حرفی نمیزد فقط موزیک بی کلامی که پخش میشد سکوت
بینمونو میشکست

حدود یه ساعت بعد جلوی خونه ای با نمای قدیمی بودیم

ماشین پارک کرد از ماشین پیدا شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم برای اینکه سکوت
بینمون بشکنم و گفتم:

_آقای پرتو توی این ساختمون همه دانشجو هستن؟؟

همینطوری کع از پله ها بالا میرفت جواب داد

_بله همه واحد ها بغیر از طبقه اول که هر دو واحد زوج هستن

#part_52

اگه بخوام از خونه بگم باید بگم که یه ساختمون چهار طبقه که توی هر طبقه دو واحد وجود
داشت بدون اسانسور و خونه من طبقه سوم بود آقای پرتو درو باز کرد اشاره کرد که اول من
وارد بشم وقتی از در وارد شدم یه راهروی کوچک بود که توش فقط جاکفشی و این چیزا بود
وقتی راهرو رد میکردی سمت راست آشپزخونه و سمت چپ یه هال کوچیک بود با سته کرم
قهویه ای خدارشکر که آپارتمان مبله بود

اقای پرتو به راهروی باریکی که سمت راست آشپزخانه بود اشاره کرد و گفت

_ اینجا اتاق خواب و سرویس هستش شما بیاید اونجا رَم نگاه کنید منم چمدونتونو بذارم اتاق خواب

به سمت اون راه رو حرکت کردم پشت سرش....

دوتا در سفید رنگ کنار همدیگه بودن که پرتو در سمت چپ باز کرد و داخل شد یه اتاق خواب متوسط با یه تخت یک نفره که زیر پنجره قرار داشت و کنار تخت یه کمد بود رو به روی کمد یه میز آرایش وجود داشت ست اتاق خوابم آبی ملایم بود خونه خوبی بود در واقعه برای من خیلی خوب بود

پرتو چمدونمو گذاشت گوشه اتاق و گفت 'میخواه باهام حرف بزنی'

و هر دمن به سمت هال رفتیم روی میل رو به روی هم نشستیم و اون شروع به صحبت کرد

#part_53

-خب دخترم دریاجان اینم خونه، امیدوارم راضی باشی ازش و راجب ساختمونم چیزی برای گفتن نیست طبقه پایین که هر دو زوج هستن طبقه ی دوم و چهارم همه دانشجو هستن از کشورهای مختلف، طبقه ی سوم خود شما هستی و یه دختر خانوم همسن خودتون که اونم دانشجو هستش، اینم راجب خونه....

من به درخواست آقای پاکزاد براتون معلم زبان خصوصی گرفتم که در هفته روزای فرد هستش و درباره ی کالجم باید بهتون بگم از ماه دیگه کلاساتون شروع میشه من بعدا میام ساعت و روزای کلاستونم بهتون میگم

یه کارت اعتباری از جیبش درآورد و جلوم گذاشت و گفت

-این کارت مال شماست و هر ماه مقدار قابل توجه آقای پاکزاد براتون واریز میکنم و در ضمن من تا یک ماه دیگه اینجا هستم، اگه مشکلی داشتید و به چیزی نیاز داشتید حتما به من بگید

بعد از جاش بلند شد و گفت

-دیگه من رفع زحمت میکنم یخچالتونم پره و همه وسایل مورد نیاز براتون فراهمه بازم کاری داشتید من در خدمتم شماره منم توی دفتر تلفن کنار تلفن روی میز هستش

بلند شد و به سمت در ورودی حرکت کرد

+خیلی ممنون آقای پرتو به خاطر همه ی زحماتون چشم اگه مشکلی بود حتما بهتون خبر میدم

#part_54

بعد از این حرفا تعارفش کردم شام بمونه ولی قبول نکرد بعد از رفتنش شالم که هنوز سرم بودو در آوردم خودمو روی مبل پرت کردم خیلی خیلی خسته بودم سرم هنوز گیج میرفت داشتم فکر میکردم که برای شام چی سرهم کنم که زنگ در واحد به صدا دراومد با فکر اینکه

اقای پرتو هستش بیخیال از جام بلند شدم به سمت در رفتم بی هوا در باز کردم از چیزی که پشت در دیدم چشمم از تعجب گرد شد

یه دختر با قد متوسط موهای پر کلاغی چشمایی سیاه در کل یه قیافه شرقی با نیش با ایستاده بود جلوی در منو نگاه میکرد

دست از آنالیز کردنش برداشتمو گفتم

_سلام، بفرماید امرتون

بعد از این حرف اون نیششو شل تر کرد یه لحظه توی دلم گفتم نکنه ایرانی نیست نفهمید من چی گفتم ولی صداش اجازه حرف زدن بیشتر نداد

_سلام به روی ماهت، خوبی عزیز؟؟؟ من همسایه بغلی هستم چند وقت پیش شنیده بودم از پدرم که به دختر میخواد همسایم بشه ولی فکر نمیکردم ایرانی باشه حالا از خودت بگو زود تند سریع....

به لحنه شوخ و با نمکش خندیدم و پیش خودم گفتم ماشالله هم چقدر انرژی داره هم یه بند حرف میزنه

_دریا: منم خوبم شما خوبی؟ یکم شما امان بدی منم حرف بزنی چشم از خودم میگیرم حالا بفرمایید تو دم در نمیشه که

باز یه لبخنده گنده زد بی تعارف اومد تو رفت تو هال بی تعارف نشست روی مبل گفت

_به به چه خونه ای خوشگلی خونت عینه خودت خوشگله

لبخندی زدم ازش تشکر کردم که باز به حرف اومد

_خوب خوب بیا بشین تعارف کردن بسه باید از خودت بگی زود زود.....

#part_56

_باشه از خودم میگیرم بزار برم یه چیزی بیارم بخوریم

تا این حرفمو شنید اومد دستمو گرفت به زور نشوندم رو مبل

_مگه واسه خوردن اومد بابا من مردم از فضولی بگو دیگه

اینبار با صدای بلند به لحن کلافش خندیدم و شروع کردم از خودم گفتن

_خوب بذار یه بیوگرافی کامل بهت بدم

اسم دریا پاکزاده 18 ساله دانشجوام اینجا توی کالج ثبت نام کردم و اینکه تک فرزندم همین

باز با نیش گشاد شده گفت

_عه چه عالییی خوب منم اسمم سایه بزرگمهر هست همسین منم دانشجوام ولی من یه خواهر دارم که توی آمریکا زندگی میکنه پدرم مادرم ایران خوب خانواده توچی؟

لبخنده تلخی زدم و گفتم

_من خانوادمو از دست دادم با پدر بزرگم میکنم.....

لبخندش پاک شد چاشو به ناراحتی داد با شرمندگی نگام کرد درحالی که صداش میلرزید گفت

_وای شرمندتم بخدا نمیخواستم ناراحتت کنم معذرت میخوام دریا جون

سعی کردم ناراحتیمو فراموش کنم یه لبخنده مصنوعی زدم

_خوب خوب خوب حالا چی کار کنیم سایه خانم

_سایه خانوم قیافه من سایه جووووون هستم دوست شما افتاد؟

باصدای بلند خندیدم و گفتم

_آره، آره، افتاد دوستم ،جالبه من تاحالا دوستای زیادی نداشتم تو اولیشی

یه جیغ بنفش کشید که فکر کنم پرده گوشم پاره شد

با صدای ترسیده ای گفتم

_چه خبرته دختر ترسیدم

همینطوری که میخندید جواب داد

_خوب خوش حال شدم دیگه خیلی حسه خوبیه من اولین دوستت باشم

#part_57

این دختر مثله بچه ها بود با لبخند نگاش کردم و گفتم

_خوش حال باش آفرین ولی سایه جووووون من همین چند ساعت پیش رسیدم اینجا و هم خسته و هم گشتمه میشه منو ببری یه رستورانی جایی حال آشپزی ندارم البته اگه جایی رو بلدی

_آره آره حتما من انگلیسو مثله کف دستم میشناسم عشقی برو حاضر شو ببرت یه جایی که صفا کنی

_باش پس یه یک ساعتی صبر کن من یه دوشم بگیرم بعدش بریم

بالبخند سرشو تکیه داد واقعا دختر خوبی بود توی همین چند دقیقه احساس صمیمیت شدیدی کردم رفتم یه دوش گرفتم از حمام اومدم بیرون موهامو خشک کردم حالا باید حاضره میشدم فکرکردم شال سرم نکنم بهتره موهامو دم اسبی بالا سرم محکم بستم یه شلوار برمودای مشکی جذب پام کردم بایه تشرت مشکی قرمز که یه رویه مشکی داشت تنم کردم بیخیال آرایش شدم از اتاق اومدم بیرون

سایه نشسته بود روی مبل داشت کنالای تلوزیون بالا پایین میکرد صداش زدم برگشت با یه لبخند نگام کردم یه سوت مشتی زد مثله این مردای هیز گفت

جوووووون بنازم خلقت خدارو

غش غش به حرفش خندیدم و به زور از روی مبل بلندش کردم در جواب اینکه گفتم اون میخواد حاضر شه یا نه گفت

نه بابا من همیشه حاضرم نمیبینی مگه؟؟

بعدش به خودش اشاره کرد و خندید بلندشد

اون شب سایه منو برد یکی از بهترین رستورانای لندن کلی منو خندون

ولی خوب خدارشکر اون زبانش فول بود برعکس من اونشب خیلی بهم خوش گذشته بود خیلی زیاد بعداز چند ماه ناراحتی و غم این تفریح خیلی چسبید مخصوصا من که تا حالا با دوستی بیرون نرفته بودم

* * * * *

یه هفته ای از شروع کلاسای زبانم میگذشت معلم زبانم به خانوم میانسال با نمک و البته جدی بود با یه صورت گردو تیل خیلی خوب تدریس میکرد....

سایه ام هر روز میاد بهم سر میزنه و کلی منو میخندونه پدرجون راتین هر روز بهم زنگ میزدن یه ساعت باهم حرف میزدیم

همه چي خوبه همه چي عاديّه البته فعلا...

منتظرم که کلاسی کاج شروع بشه یه کم استرس دارم چون تاحالا توی اینجور محیطا نبودم
تو همین فکر بودم که صدا در منو به خودم اومدم.....

میدونسم سایه اس یه سیب از جای میوه ای برداشتم و همنجوری که گاز میزدم در باز کردم
مثله همیشه بدون تعارف اومد تو با جیغ جیغ گفت

دریاااااااااااا من حوصلم سر رفته چی کار کنیم الان هaaaaاااااااااااا؟؟؟

متعجب به صورت بی حوصلش نگاه کردم

چی شدہ کلافہ به نظر میایی؟؟؟

جیغ فرابنفشی کشید که گفتم الان همه همسایه ها میان جلوی در

چته سایه به همسایه ها رحم نمیکنی به هنجره خودت رحم کن عزیزم

باحتال گرله مانندی گفٲ

__حوصلم سررفته خود بخدا سر درد گرفتم انقدر نشستم تو خونه بیا بریم بیرون یه گشتی
بزنیم بیا بریم بیا بریم

با این حرفش دست منو گرفت کشید سمت در خندیدمو نگهش داشتم

صبر من عزیزم یه لباس بهتره بپوشم چشم الان میام بریم باهم

مثله بچه ها سرشو تگون داد منم رفتم توی اتاق یه تیپ معمولی زدم یکمم ارایش کردم اومدم بیرون....

سایه تا منو دید بدون معطلی دستمو کشید منو با خودش برد بیرون

همینجوری داشتیم توی خیابونا میکشتم و سایه یه پسته چیپس دستش بودمو هرازگاهی میخورد به منم تعارف میکرد دیگ چون غروب بود تصمیم داشتیم باز شامو بیرون بخوریم هوای لندن با اینکه همیشه ابریه ولی من دوش دارم الانم هوا گرفتس ولی بازم دوست داشتتیه

داشتیم با سایه از کنار یه مغازه رد میشدیم که یه دختر پسر در خال بوسیدن هم دیگه بودن من با چشمای گرد شده و سایع با لبخندون نگاشون میکردیم من همینجوری زل زده بودم بهشون داشتم با چشمای گرد شده نگاشون میکرد هرچند برای من که تاحالا تو خط این چیزا نبودم طبیعی بود همینجوری داشتم نگاشون میکردم که سایه دستشو گذاشت جلوی چشمم با لحن خنده داری گفت:

استغفرالله خدایا توبه توبه درختر خاجلت نمیکشی خوردی دختر پسر مردمو اخه اگه میخوای بخوژم بگو در خدمتم...

هم خندم گرفته بود هم عصبی شده بود دستشو پس زدم و گفتم

نه ممنون از شما به ما زیاد رسیده

بالحن ارومی ادامه دادم

خوب میدونی این چیزا واسه ی من خیلی عجیبه من تا حالا از این چیزا توی خیابون ندیدم واسه همین که یکم برام عجیبه سایه مهربون خندیدگفت:

ای جوووووون چه خجالتیم میکشه برا من حالا عیب نداره از این چیزا توی کالج خیابون رستوران پارک همه جا زیاد دیگه انقدر میبینی که عادت میکنی

بعدشم به حرف خودش غش غش خندید منم خندیدم واقعا بودن با سایه یه لطف بزرگ بود برام یه نعمت الهی یه کسی که واقعا بهش احتیاج داشتم

دیگه رسیده بودیم به رستوران دلم میخواست بیرون غذا بخورم بشینم روی اون صندلیا و میزای کوچولوی کنارخیابون و غذا که از شانس بد من آسمون شروع به نم نم بیاریدن کرد

ساعت از 9 گذشته بود که با سایه برگشتیم خونه بعداز شب بخیر و این حرفا در باز کردم
کیفمو پرت کردم روی مبل خواستم به سمت اتاقم برم که تلفن شروع به زنگ زدن کرد به شما
که روی صفحه افتاده بود نگاه کردم فهمیدم که ماله ایرانه اونجا الان حدودا باید ساعت 12
باشه پس چرا الان زنگ زدن

با این فکر سریع تلفنو برداشتم که صدای توییخ کر راتین توی گوشی پخش شد

_علیک سلام میزاشتی که ده تا بوق دیگه ام بیوفته بعدش برمیداشتیش چندباز زنگ زدم
نبودی کجا بودی هااا زود تند سریع بگو فکر نکن زود جواب بده دیگه زود فکر نکن

غش غش به لحن هولش خندیدم تند تند داشت حرف میزد اصلا اجازه دخالت به من نمیداد

_علیک سلام احازه بدی منم حرف بزمن بد نیستا.!!!!

_خوب حرف بزنی زود باش حرف بزنی چرا حرف نمیزنی

با لحن وراز خنده ای بهش گفتم

_باشه باشه یه نفس بگیر الان خفه میشی

_خیلی خوب حالا بگو کجا بودی تلفنو جواب نمیدادی

_هیچی با دوستم رفته بودم بیرون...

_دوستت؟؟؟؟!!!!!!

چنان با تعجب گفت دوستت که یه لحظه فکر کردم گفتم ادم فضایی نه دوستم

_اره خب چیه مگه یه دوست پیدا کردم

_عه چه خوب اخه تو تاحالی دوستی نداشتی واسه همین تعجب کردم

یکم از سایه براش گفتم یکم دیگ باهم حرف زدیم و گوشی رو داد به پدرحون اونم بهم
سفارش کرد که مواظب خودم باشم و اگه چیزی نیاز داشتم حتما بهشون بگم یا خودش یا اقای
پرتو بعداز یکم حرف زدم تلفن قطع کردم رفتم که یه دوش بگیرم

از خواب بلند شدم رفتم دوشویی دست و صورتمو شستم یه صبحونه مختصرخوردم بلاخره
روزی که انتظارشو میکشیدین از راه رسید خیلی استرس داشتم خدارشکر که سایه هست
وگرنه از استرس میمردم

بلند شدم که برم حاضر بشم

سه تاپ استین حلقه ای تنم کردم با یه سویشرت دخترونه چون هوا یه کم سرد بود به همراه
شلوار جین یه کیف یه وری کج

اقای پرتو اصرارداشت که بیاد دنبالم که من زیاد تمایل نداشتم دلم میخواست با سایه برم.....

سر ساعت مقرر صدای زنگ بلند شد میدونستم سایه اس یه نگاه دیگه بخودم توی اینه انداختم در باز کردم

سایه بادیدم لبخندی زد اونم یه تیپ اسپرت زده بود یه کلاسور دستش بود

سلام صبح خیر حالت خوبه؟؟؟

_سلام صبح توام بخیر راستش یکم استرس دارم

لبخندی زد گفت

_میدونم من یه عالمه استرس دارم ولی سعی کن خونسردباشی استرس زیاد خوب نیستااااا

ازخونه بیرون اومدیم باهم به سمت کالج راه افتاد

مسیرش جوری بود که باید اول تا به کجایی پیدا میشدی بعداز اون سوار تاکسی میشدی البته اینجوری که سایه میگفت

بعداز حدود چهل و پنج دقیقه رسیدیم به کالج معروفی که توی لندن قرارداشت

وارد شدیم بعضیا دسته جمعی کنار هم نشسته بودن بعضی از دخترام پسرا توی بغل هم بودن دیگه سعی مردم خیلی تعجب نکنم عادی باشم

زبانم خیلی خیلی بهتر شده بود اینم مدیون معلم زبان به خوبی خانم الکس بودم

سایه رفت دفتر کالج ازشون راجب کلاسمون سوال کرد که اونم بهم گفت کلاسمون تا نیم ساعت دیگه تشکیل میشه

من سایه ام مثله بقیه رفتیم نشستیم توی چمن اهرازگاهی ام سایه یکی از دخترپسرای بیچاره،رو مسخره میکردمو منو کلی میخندوند

الان پنج شش ماهی از شروع کالج میگذره همیچی خوبه استادای خوبی داریم دیگه کم کم میفهم چی میگن و دست یه دامن سایه نمیشم....

گاهی اوقات مثله همیشه میریم رستوران و غذا میخوریم برمیگردیم

گاهی هم یا من میرم خونه اون یا اون میاد اینجا باهم درس میخونیم

گاهی از تکراری بودن روزام خیلی خیلی عصبی میشم همش درس و درس اینجام همش هواش ابریه دله ادم میگیره

ولی خوب چاره ای ندارم خودم این راهو انتخاب کردم.....

مثله همیشه پدرجون و راتین بهم زنگ میزنن چند بار راتین خواسته بیاد اینجا که بنا به دلایلی نشده

تنهایی گاهی بهم فشاره میاره خیلی ام فشار میاره ولی با بودن سایه همه این تنهایی ها محو میشه و من بازم از خدا مچکرم واسه داشتن همچی فرشته مهربونی

امروز کلاسامون خیلی خسته کننده بود خیلی خسته شده بودم الان عملا یه جنازه بودم بعد از یه دوش نصبتا کوتاه لباسامو پوشیدم بدونه اینکه موهامو خشک کنم رفتم خوابیدم

نمیدونم چقدر گذشته ولی حس میکردم نمیه های شبه و بخاطره تشنگی از خواب بیدار شده بودم...

ساعت روی عسلی کنار تخت و که نگاه کردم دیدم ساعت 3:30 پتو رو کنار زدم در باز کردم خواستم به سمت هال با دیدن سایه سیاهی که تو هال بود ضربان قلبم شروع کرد به رتیم گرفتن

#part_64

نمیدونستم که الان چی کار باید بکنم آب دهنمو قورت دادم خیلی خیلی ترسیده بودم نکنه بلایی سرم بیاره با این فکر اشک تو چشمم جمع شد از جایی که من بود زیاد به هال دید نداشت همین که خواستم درو ببندم دیدم سایه داره به طرف اتاق میاد دیگه دست و پام شروع به لرزیدن کرده بود.....

تمام فرمائی که اون لحظه به مغزم رسید این بود که سریعی در ببندم قفلش کنم یه چیزی ام بزارم پشتش

ولی خوب چیزه خاصی نبود که پشت در بزارم براهمین سه قفلش کردم

خودمم رفتم کنار تخت نشستم عرق سرد از روی بدنم سرازیر بود

با اینکه صدای قلبم از هر صدای دیگه ای بلند تر بود ولی نمیدونم چرا صدای قدم هاشو میشنیدم دیگه گریه کردم دسته خودم نبود...

با چشمای گشاد شده به در زل زده بودم دستم جلوی دهنم گذاشته بودم که یه وقت جیغ نزنم...

با بالا پایین شدن دستگیره در دیگه مرگم حتمی شد و اشهدمو خوندم

طرف اروم دستگیره رو بالا پایین میکرد خیلی اروم

نگاهمو تو کل اتاق چرخوندم که یه چیزی برای دفاع از خودم پیدا کنم که نگاهم به گوشیم افتاد

سریع برداشتمش شماره سایه اول نفری بود که به ذهنم رسید تند تند شمارشو گرفتم

حالا این گوشه ام این وسط هنگ کرده

بود دیگه داشتم خودمو خیس می کردم...

طرف یه بار دیگه دستگیره رو بالا پایین کرد منم همینحوری داشتم میلرزیدم شماره سایه رو

میگرفتم که یادم افتاد شبا گوشیشو سایلنت میکنه....

با این فکر اشکام با شدت بیشتری روی صورتم سرازیر شد

#part_64

مغزم کامل قفل کرده پرتو ام الان چندماهی میشد که برگشته بود ایران و دیگه دستم به هیجا بند نبود

این دفعه دستگیره با شدت بیشتری بالا پایین شد با تقه ای که به در خورد دیگه نتونستم خودمو نگه دارمو جیغ زدم

من جیغ میزدم و دستگیره با شدت بالا پایین میشد

نمیدونم چقدر توی اون حالت بودم که با صدای که پشت در شنیدم خشکم زد

_دریا عزیزم درو چرا قفل کردی دریا جان چیشده بیا در بازن کن

اما من خشکم زده بود ضربان قلبم ناخوادگاه اومده بود پایین دیگه گریه نمیکردم ارو شده بودم تقریبا ولی بازم دستمو پام سر شده بود مثله یه تیکه یخ بود

نمیدونم چند دقیقه اونجوری موندم پلی چند دقیقه بعد بلند شدم با دیدنش جلوی در انگار همه ی اون حس های بد رفته بود ولی بازم ترس داشتم

اروم زمزمه کردم

_تو اینجا چی کار میکنی؟؟ اصلا کی اومدی...

مثله همیشه یه لبخند خوشگل زد و گفت

_یه چند دقیقه میشه میخواستم سورپرایز کنم که انگاری خیلی سورپرایز شدی

دلم میخواستم چشماشو از کاسه در بیارم تا سر حر مرگ منو ترسونده بود حالا با خنده میگه میخوام سورپرایز کنم

از کوره در رفتم جیغ زدم

_سورپرایزت بخوره فرق سرت بیشعوووررررر از ترس داشتم سگته می کردم پیش خودت نگفتی اصلا اینکار درست نیست نه چ نه چ واقعا که

#part_65

همینجوری که داشتم سرش جیغ میکشیدم و دادمیزدم یه دفعه خیلی بی هوا منو کشید توی بغلش...

هنگ کرده

این چرا اینجوری شده....

این دفعه دیگه خودشو نگه نداشت با صدای بالا قاه قاه میخندید اشکاشم بخاطر ه شدت خندش همینجوری می اومد یابین...

با دیدن چهره برزخی من سعی کرد خندشو بخوره تا حدودی ام موفق شد همینجوری که اشکاشو پاک میکرد گفت:

_به من چه خوب تو زیادی وقتی حرص میخوری با نمک میشی
باحرص گفتم:

_که با نمک میشم دیگه اون از چند دقیقه قبلت منو تا مرض سخته بردی اینم از الان که داری منو دست میندازی

خندش دیگه تموم شده بود با لبخند گفت:

_دستت ننذاختم کوچولو تو وقتی حرص میخوری بانمک میشی لپات گل میندازه مثله این دخترهای که تو دهات هستن لپاشون گلیه...

_به من میگی داهاتییی؟؟؟؟

#part_66

دوباره غش غش خندید یه لحظه به خودم اودم دیدم هنوز جلوی اتاق خواب هستیم بیخیال این بحثا و حرص خوردن الکی شدم راه افتاد سمت هال از همونجا روبه راتین گفتم

_چیزی میخوری برات بیارم...

صداشو از نزدیک شنیدم که گفت

_نه توی هواپیما یه چیزی خوردم

تا گفت هواپیما یاد اومدن بی خبرش افتادم اخه چی جوری انقدر بی خبر چرا پدرجون چیزی به من نگفت اصلا کی کلید خونه رو بهش داده....

همین فکرا باعث شد سریع به سمتش برگردم یه کم از من عقب تر بود نشستم روی مبل روبه راتین تند تند گفتم:

_تو چرا میخواستی بیای زودتر نگفتی هاهاهاهاه؟؟؟ اصلا تو هیچی چرا پدرجون بهم نگفت؟؟ چرا نصف شب بلند شدی اومدی منو زهرترک کردی؟؟ اصلا بگو ببینم کلید خونه رو کی به تو داده که بیای منو قبض روح کنی!؟؟

بالبخند روی لبش گفت:

_اول اینکه یه نفس بگیر بعدم میخواستم پیام مچتو بگیرم

خواستم سرش دوباره دوتا از اون جیغ خوشگلا بکشم که اون پیش دستی کرد توی حرف زدن

_اگه بهت نگفتم که میخوام پیام بخاطره این بود که میخواستم غافلگیرت کنم که مشخصه خیلی غافلگیر شدی(یه خنده بدجنس تهش اضافه کرد بیشعورررر) پدرجونم خوب من بهش گفتم بهت نگه تا این غافلگیری خراب نشه

اگه میبینی الان اومدم شرمنده چون بلیط برای ساعت دیگه ای گیرم نیومد

کلید خونه ام آقای پرتو یکی محض احتیاط داشت که یادش میره تا وقتی اینجاس به تو بده
وقتی از انگلیس برگشت دادش به پدرجون اونم داد به من

لبخنده خوشگلی زد و ادامه داد

_واقعا نیتم ترسوندت نبود چون فکر کردم خوابی و تا صبحم بیدار نمیشی بعدشم چون من
اینجاها رو بلند نبودم نتونستم برم هتل دیگه مجبور شدم بیخ ریشتم شم

#part_67

حرفاش منطقی بود ولی با چیزی که به ذهنم رسید سریع راست نشستم و گفتم

_وا چرا خوب تو اومدی مگه ماه دیگه ژانویه نیست خوب قرار بود برای تعطیلات من بیام
اینجوری توام از درست افتادی هم از کارای شرکت
باحفظ همون لبخند گفت:

_اول اینکه انقدر توی ژانویه آژانس های هواپیمایی شلوغ میشن که نمیتونی بلیط پیدا کنی
الکی کلی خودتو اذیت میکردی بعدشم هول هولی میخواستی بیای بری دیگه من جات اومد
درس و دانشگاه و شرکت نگران نباش

درسم که تازه یه ترمش تموم شده تا ترم بعدی شروع بشه کلی وقت هست شرکت خود
پدرجون ادارش میکنه نگران نباش الانم برو بخوابم دو روز دیگه واست یه سورپرایز دارم
چشم غره ای بهش رفتم و گفتم

_حتما سورپرایز دوروز دیگتم از جنس سورپرایز الانته
خندید و گفت:

_نترس اون خیلی بهتره بعدشم من که نمیخواستم بترسونمت خودت از خواب پاشدی

_بیخشید تورو خدا معذرت میخوام که از شما اجازه نگرفتم واسه بیدار شدنم باعث ناراحتی
تون شدم بد خواب شدین جناب

با پروی تمام زل زد توی چشمام و گفت

_این دفعه اشکال نداره ولی دفعه بعد تکرار نشه

امشب این قصد جون منو کرده این بشر تند تند نفس عمیق میکشیدم در آخر سرم فقط تونستم
بهش بگم

_راتین واقعا خیلی خیلی خیلی خیلی پرویییی

منتظر جوابش نشدم یه آب کوچیک به دست و صورتم زدم رفتم با آرامش بخوابم

واقعا نمیدونم این آرامش از کجا اومده بود؟؟؟

انقدر فکر کردم که یواش یواش چشمام گرم شد خوابم برد

#part_68

با صدای راتین به خودم اوادم برگشتم نگاهی کردم تازه از حموم اومده بود یه ست گرم کن مشکی، طوسی، تنش بود داشت با یه حوله ی کوچیک موهاشو خشک میکرد

__داری به چی فکر میکنی کنار پنجره با قهوه

__به هیچی حوصلم سررفته بود کالج رفتنم که فقط خستگی داره برام دلم بیرون میخواد
لبخندی زد اومد نشست رو مبل گفت

__میدونی هوا چقدر سرده بازم دلت بیرون میخواد؟؟؟

مثله بچه ها سرمو تگون دادم که باعث خندش شد

__اگه بری برام یه قهوی بریزی بیاری قول میدم ببرمت بیرون سورپرایز که یادت نرفته
چشمامو ریز کردم و گفتم

__الان داری باج میگی در ازای اون سورپرایزت هوم؟؟؟؟

بازم خندید مثله بچه ها گردنشو کج کرد و گفت

__نه بخدا فقط دلم قهوه خواست یه دفعه

__باشه چون من خیلی دل رحمم برات قهوه میارم ولی بعدش باید بریم بیرون!!!!

با خنده باشه ای گفت رفتم براش قهوه اوردم

بعداز تموم شدن قهوه اش گفت که برم حاضر شم از اونجایی که هوا سردبود

یه لباس استین سه ربی مشکی سفید تنم کردم با یه گردنبد بلند سفید روش یه شلوار جذب
مشکی ام پام کردم یکم آرایش کم پالتوی مشکی کوتاهمم تنم کردم به همراه یه بافت به صورت
کج روی سرم و بوت های بلند مشکی

از اتاق اومدم بیرون راتین حاضر بود یه کت اسپرت سورمه ای و پیرهن سفید و شلوار
سورمه و یه پالتوی کوتاه مردونه مشکی

هر دو با دیدن هم لبخند زدیم بعداز خاموش کردن چراغا به سمت بیرون راه افتادم وقای وارد
کوچه شدیم خواستم به سمت اخر خیابون برم که راتین دستمو کشیدمنوبه یه سمت دیگه کشید
جلوی یه ماشین ایستاد با تعجب نگاش کردم و گفتم

__راتین داری چی کار میکنی بیا بریم دیگه ماشین گیرمون نمیدا

در کامل تعجب من دزگیر ماشین مدل بالای روبه رومونو زد با یه چشمک گفت

__اینم یکی از سورپرایز های امشب دیگه

باهمون بهت و تعجب با خنگی پرسیدم

__خریدی؟؟؟؟؟؟

خندید با چشمک گفت

__نه بابا دیگه اونقدارم عزیز نیستی رنت کردم

پرویی نثارش کردم و اونم سریع روشن کردم و با سرعت به سمت همون جای نامعلوم روند

#part_69

با تعجب و شگفتی داشتم به اطراف نگاه میکردم وقت خوب همه جارو دید زدم نگاهم خورد
به راتین که داشت منو با لبخند برانداز میکرد
لبخندشو جواب دادم و گفتم:

_ممنون و واقعا خیلی سورپرایز شدم اگه میدونستم میخوای منو بیاری اینجا زودتر برات قهوه
میریختم

با صدای بلند به حرف من خندید لبخندی به روش زدمو بازم نگاهمو مشغول دیدن رستوران
که توش نشسته بودم کردم

یه رستوران خیلی کوچیک البته فانتزی که از سقفش یه عالمه شاخه های گل باگلهای متفاوت
و رنگارنگ آویزون شده بود و عطر خوشش کل هوارو پر کرده بود...

گوشه ی کناری رستورانم یه دریاچه مصنوعی کوچیک درست کردن بودن که توش پر بود از
ماهی های ناز و رنگارنگ

راتین به گارسون اشاره کرد منو و برامون آورد، من سالاد میگو سفارش دادم راتینم به طبع
از من همون سفارش داد

منتظره غذاهامون بودیم که راتین گفت:

_دریا، با اجازت امشب دوستتم دعوت کردم برای شام با ما باشه چون میدونم اونم مثله تو
تنهاست

لبخنده معنا داری به روش زدم و گفتم

_عه که دعوتش کردی چه عالی کار خوبی کردی اونم حوصله تو خونه سر میره میاد اینجا
روحیش عوض میشه

متوجه لحن معنادارم شد اخمی کرد و گفت

_منظورت از این لحن حرف زدن چیه دقیقا؟؟؟

_هیچی بابا اخماتو باز کن داشتم شوخی میکردم باهات بی جنبه

اخماشو باز کرد یه لبخند زد و منم جوابشو دادم ولی دیدم زل زده به منو قصد برداشتن
نگاهشو از روی من نداره دیگه داشتم معذب میشدم که سایهرو دیدم داره از دور
میاد، خداروشکر حداقل از زیر نگاه سنگین راتین در میام والا بخدا...

کلی راتین سر به سر سایه میذاشت مسخرش میکرد ادیتش میکرد قربونش برم سایه ام کم
نمیذاشت جوابشو میداد منم این وسط فقط میخندیدم

بالاخره غذامونو آوردن خوردیم ولی بعداز تموم شدم غذا این دوتا عین بز زل زدن به من دیدم

اولش گفتم بیخیال ولی خوب خوشم نمیاد کسی بهم زل بزنه واسه همین دیگه طاقتم تموم شدو گفتم:

_چتونه یه ساعت زل زدین به من خوب غذاتونو که خوردین پاشید بریم دیگه
هردوتاشون به هم نگاه کردن و لبخنده معنا داری به من زدن
عجبا!!!!!!

بیخیال منم دستمو گذاشتم زیر چونمو زل زدم به اونا
والا دیگه باید عین خودشون باهاشون برخورد کرد
همینحوری مثله دیونه ها داشتیم همو نگاه میکردیم که راتین با دست به کسی اشاره کرد تا
اومدن سرمو برگردونم ببینم به کی اشاره کرد
دوتاشون شروع کردن به خوندن

#part_70

_تولد،تولد،تولد مبارک، مبارک مبارک تولدت مبارک بیا شمع هارو فوت کن تا صدسال
زنده باشی

متعجب داشتم به اون دوتا نگاه میکردم یعنی چی
سرمو برگردوندم دیدم یکی از گارسونا یه کیک کوچیک دستشه روش کلی شمع و فشفشه
هستش

به معنای واقعی هنگ کرده بودم

مگه تولد من بوده امروز؟!!!!!!

یکی نیست بگه نه تولد ننه بزرگته اینا واسه تو بجای اون تولد گرفتن شاد بشی
واقعا هنگ بود اخه اصلا ازاین دوتا توقع اینکارهارو نداشتم

واقعا سورپرایز شدم خیلی ام زیاد

انقدر که زبونم بند اومده بود

گارسون رسید به میز اون دوتام دست از خوندن کشیده بودن

گارسون کیک و گذاشت روی میز با گرفتن انعامی از راتین رفت

نشستیم روی صندلی هامون

همینجوری متعجب زل زده بودم به کیک

که صدای سایه بلند شد

_ای بابا فوتش کن دیگه هم الان آب میشه شععات هم دل بدبخت من مرد انقدر قری ویری رفت بدوووو دیگهه

قبل از اینکه بخوام فوت کنم راتین گفت

_اول آرزو بکن بعدش فوت کن

نمیدونستم چی آرزو بکنم ولی آرزو کردم همیشه مثله الان شاد و خوش حال باشیم

بعداز فوت کردن کیکا سایه برشش زد به هرکی یه بشقاب داد

داشتیم کیکارو میخوردیم که سوالی که توی ذهنم بودو ازشون پرسیدم

_خوب اول اینکه دستتون درد نکنه دوم اینکه فکرو عقیده این کار با کی بوده

راتین لبخندی زد و جواب داد

_راستش باید بهت بگم دلیل اصلی اومدن من به اینجا همین بود واسه تولد تو ولی خوب

نمیدونستم باید چی کار کنم برای همین وقتی سایه رو دیدم با اون درمیون گذاشتم اونم اینجارو

پیشنهاد داد بهم منو وقتی دیدم اومدم جای خیلی خوبیه قبول کردم تولدتو اینجا بگیریم

#part_71

لبخندی به این دوتا آبریزگاه زدم و باخوش حالی گفتم

_مرسی از هردوتون واقعا غافل گیر شدم امشب یکی از بهترین شبای زندگیم بود خیلی

مرسییییی از هردوتاتون

هردوشون با لبخنده عمیقی جوابشون دادم توی دلم خدارو شکر کردم بابت داشتم همچین

دوست و خانواده ای

موقعه رسیدن کادوها راتین برام یه لباس شب قرمز خوشگل خریده بود

سایه ام برا یه ست دست گردنبد دست بند و پا بند گرفته بود با نگین های آبی روش داشت

خوشگل و دوست داشتی بود

از هردوشون خیلی خیل تشکر کردم

یه کادوی دیگم از پدرجون بود

پدرجون سند خونه ای که توش زندگی میکردمو به نامم زده بود

واقعا در قبال این همه محبت نمیدونستم چی باید بهش بگم

ولی خوب یه خبر بدی که شنیدم این بود که راتین فرداشب برمینگشت ایران و من دوباره تنها

میشدم

باشنیدن این خبر بالین که دپرس شده بودم ولی به روی خودم نیاوردم تا شبشون خراب نشه

تا اخر توی خیابونا گشتیم و دور دور کردیم اخرسرم خسته و کوفته برگشتیم خونه

توی فرودگاه ایستاه بودیم سه تایمون تا پرواز راتین علام بشه

خیلی ناراحت بودم خیلی زیاد

دوباره تنها میشدم و از این مهم تر دوباره از خانوادم دور میشدم

صدای توی سرم گفت

_این راهیه که خودت انتخاب کردی

اره خودم انتخاب کردم ولی خوب...

علام شدن پرواز راتین بقیه کارا به سمت گرفتن کارت پرواز و بلیط همه چی

موقعه خدافظی راتین اینبار بازم بغلم کردو کنار گوشم گفت:

_ناراحت نباش دیگه کوچولوی من تا چشم بهم بزنی درست تموم شده داره برمیگردی ایران

با این حرفش یه قطره اشک از گوشه چشمم افتاد پایین

بعداز یه خدافظ سرسری با سایه و سفارش من بهش از جلوی چشمم محو شد

آهی کشیدم

زندگی همینه دیگه.....

#part_72

با سایه برگشتیم خونه و اونم حالمو فهمید برای همین تنهام نداشت اومد خونه من گفت

_خب خب دریا خانوم امشب میخوام برات یه فیله ای درست کنم انگشتاتم بخوری

جیگرررررر

موقعه درست کردن غذا کلی مسخره بازی درآورد منو خندوند کلی سر حال آورد منو

البته بگما آشپزخونه رو به گند کشید کلی کثیف کاری شد

بعداز خوردن شام خوش مزه سایه باهم دیگه آشپزخونه رو تمیز کردیم

هرچی بهش اسرارکردم بمونه قبول نکرد و شب رفت خونه خودش

منم رفتم با آرامش خوابیم و خدارو بخاطره داشتن دوست خلم خداروشکر کردم

چهار سال بعد

درحالی که صدای سایه درآومده بود سعی کردم تند تند حاضر شم

اهسته از دراتاق بیرون رفتم

به سایه که در حال حرص خوردن بود خیره شدم تک خنده ای کردم
از صدای خنده من سرشو بلند کردو با حرص گفت
_ دیرتر میومدی بعله دیگه مردم الافتن
دوباره خندیدم که بازومو کشیدو گفت
_ بدو دیرشد به امیدتو باشیم تاصبح میخوای بخندی
در ورودی رو باز کردم و منتظر اسانسور شدم .
اسانسور که اومد با سایه سریع سوار اسانسور شدیم.
داخل آینه اسانسور به خودم خیره بودم
چشمای آبیم توش دلتنگی موج میزد
واقعا حق داشتم دلتنگ باشم چهارسال بود کشورمو ندیده بود
بافکر اینکه قراره به زودی به ایران برم خیلی خوشحال بودم
لبخندی روی لبم نشست

#part_73

با سایه به سمت یکی از مرکز خریدای لندن رفتیم سایه کلی برای خانوادش خرید کرد ولی
خوب من فقط راتین و پدراجون و نجمه خانوم بودن که باید براشون خرید میکردم....
برای پدراجون یه ساعت جیبی عتیقه به رنگ طلایی خریدم
برای راتینم به ست کمر بند کیف پول با مارک Versace خریدم
برای نجمه خانوم یه کت دامن شیک خوشگل به رنگ شیری گرفتم
برای خودمم یه سری وسایل شخصی گرفتن همین برعکس من سایه تا تونست خرید کرد و
دستاش پر پر بود
تا خرید های ما تموم شد شب شد
واسه همین با سایه رفتیم به اون رستورانی که شب اولی که من اومدم انگلیس منو به اونجا
برد
حسابب برام تجدید خاطره شد
تو راه برگشت فقط و فقط داشتم به این فکر میکردم که چقدر این چهارسال زود تموم شد و من
چه زود مدرک گرفتمو الان مهندس شدم
آهی کشیدم
مطمئنا دلم واسه این شهر ابری و مردمای خونسردش تنگ میشد....

برای استادای پیرمون....

دختر پسرای توی دانشگاه....

واسه سوئیت کوچیک همه همه....

دلم واسه همشون تنگ میشه...

بارسیدن به خونه از فکر خیال بیرون اومدم

وارد اتاق خواب شدم به چمدونی که نصف و نیمه جمعش کرده بودم لبخندی زدم

هفته دیگه پرواز داشتم ولی هنوز وسایلمو کامل جمع نکردم

سایه یکم تو گرفتن مدرکش مشکل داشته برای همین اون ماه دیگه برمیگرده ایران

مشغول جمع کردن وسایلم بودم که تلفن زنگ خورد

شماره از ایران بود

فهمیدم راتین

سریع برداشتمش بدونه اینکه اجازه بدم حرف بزنه شروع کردم به صحبت

-سلام خوبی چقدر زنگ میزنی خوبه صبح باهم حرف زدیم تازشم هفته دیگه میام دیگه

نمیخواد زنگ بزنی که هی تندتند

ولی هیچ صدایی از پشت خط نیومد تعجب کردم دوباره گفتم

-الو، راتین الو

حتی صدای نفس کشیدنم نمی اومد یکم ترسیدم، سعی کردم صدام نلرزه با صدای که بنظرم

محکم بود گفتم

_چرا حرف نمیزنی؟؟؟؟

ولی بازم هیچی عصابم خورد شو واسه همین با عصبانیت گوشی رو کوبیدم و رفتم توی

آشپزخونه یه لیوان آب خوردم

توکل زندگیم حالم از هرچی مزاحمه بهم میخورد

#part_74

سعی کردم یکم آرام باشم دوباره رفتم سر وقت وسیله هام...

دیگه کم کم تموم شده بود

ولی هنوز نمیدونستم با این خونه باید چی کارکنم

سایه میگفت: بفروشمش

پدرجون میگفت: ماله خودته هرکاری دوست داری باهاش انجام بده

راتینم میگفت: نگهش دار شاید یه روزی لازمت بشه

راستش خودمم میخواستم نگهش دارم

توهمین فکر بودم که دوباره صدای تلفن بلند شد

رفتم برداشتم

_ الو، بفرمایید؟

_ الو صدا میاد؟؟؟

_ پس چرا حرف نمیزنی؟؟

اینبار صدای نفس های عمیق یه نفر می اومد

_ مریضی مزاحم میشی مردم آزار...

دوباره گوشی رو گذاشتم عجیب برام این بود که شماره از ایران بود نه از اینجا

باید یکم میخوابیدم فردا باید یه سر میرفتم کالج برای انجام یه سری از کارم

قبل از خواب دوباره اون شماره زنگ زد که کواب ندادم و ترجیح دادم تلفنو از پریز بکشم با خیال راحت بخوابم

از کالج بیرون اومدم دوست زیادی مثله همیشه نداشتم ولی باهمکلاسیام خدافظی کردم و براشون ارزوی موفقیت کردم

وقتی برگشتم خونه چون حوصله ی تنهایی رو نداشتم رفتم سوئیت سایه داشت ناهار درست میکرد

سالهای تنهایی توی غرب از هر دمون آشپزای ماهری ساخته بود

سر میز ناهار خیای سایه تو خودش بود مثله همیشه شادو شنگول نبود و زیاد حرف نمیزد

راستش یکم نگرانش شدم از سایه ای که یه بند فکش در حال کار کردن بود این سکوت چند ساعته بعید بود....

بعد از ناهار نشوندمش روی مبل و رفتم سبد میوه رو اوردم همینحوری که یه دونه سیب پوست میکنم گفتم

_ سایه خانوم یه سوال میپرسم راستشو بگو

همینطوری که خیره به دست من بود گفت

_ جونم بگو چیزی شده

_ نمیدونم والا تو باید بگی چی شده

#part_75

متعجب بهم نگاه کرد گفت

وا چیزی نشده که این حرفا چیه؟؟

پامو رو پام انداختمو و یه گاز به سیبم زدم یه تیکه ام دادم به سایه که برداشت جوابشو دادم
_از وقتی اومدم تو خودتی اصلا انگار که نه انگار کسی پیشته از تویی که همش درحال جنب
و جوش این چیزا بودی این سکوت چندساعته یکم بعیده به نظرم
آهی کشیدو گفت

زیاد چیزی مهم نیست که بخوای ذهنتو درگیر کنی

__یعنی چی؟؟ وقتي تورو تونسته ناراحت بکنه یعنی خیلی مسئله مهمیه عزیزم

اومد کنارم نشست و بغلم کرد با صدای بغض داری گفت

دریاااااا ایه چیزی بگم بهم نمیکندی؟؟؟

نه بابا چرا بخندم بگو ببینم چی شده

همزمان با گفتن این حرف بغضش ترکیده‌مینطور که گریه میکرد شروع به حرف زدن کرد
_منم میخوام با تو بیاااااااا چرا من باید بمونم تو این خراب شده اونم یک مااااه خودش یه عمره
من چی کارکنم تنهایی اخه

هم خندم گرفته بود از لحن بچه گونش هم بهش کاملاً حق میدادم واقعا تنهایی سخته خیلی ام سخته پس تصمیم گرفتم دلداریش بدم

__سایه عزیزم قربونت برم من میدونم سخته خیلی خوب میدونم ولی به این فکر کن بعداز این یک ماه خانوادتو میبینی سختیا! تموم میشه یکم تحمل کنی یک ماه تموم شده پیش خانوادتی تازه منم هسام کلی باهم میریم بیرون ولگردی و علافی

ناراحتیشو فراموش کرد با مشت زد تو بازوم گفت

__خاک تو سرت کنن این همه خرج کردی اومدی مهندس شدی میخوای بری ولگردی و
علافی کنه نه چ نه چ نه چ بی بگم من تو اخه از سنت خجالت

با قیافه‌ی حق به جانبی دستمو زدم کمر و گفتم

من خجالت بکشم کی یہ مین پیش داشت مثله بچه ها گریه میکرد خانوم مهندس فارق تحصیل از کالج...

اون قضیش فرق داره ولی تو نیچ نیچ علافی دیگه، مارو بگو با این دوستمون دیگه با نگر دایااااا، منم مثله تو علاف میشم من الان مهندسم باید هو اسم به کارام باشه یه وقت کار ناشایستی ازم سر نزنه

نه بابا اخه خیلی معروفی اگه حواست به کارات نباشه امنیت جهانی به خطر میوفته یا جامعه به فساد کشیده میشه ههههه؟؟؟؟ تو خودت کلا ناشایستی حالا واسه من نطق میکنی

#part_76

خلاصه تاشب اونجا بودم حسابی باهاش کل کل کردم و کلی خندیدم و بهم خوش گذشت دلم خیلی خیلی زیاد توی این یک ماه برای دوستم تنگ میشه ولی خوب چاره ندارم

فقط یه روز مونده به پروازم

دیشب دوباره اون مزاحمه بهم زنگ زد و بازم حرفی نزد...

ولی حتی اونم اونم نمیتونه خوشیه ابن لحظمو ازم بگیره واقعا..

خیلی خوش حالم خیلی زیاد..

توی فرودگاه منتظره علام کردن پروازم بودم سایه ام بود دیشب تل صبح باهم گریه کرده بودیم مثله این دیوونه ها

الان چشمامون از زور پف باز نمیشد

سایه هنوزم داشت فین فین میکرد

هردمون سوکت کرده بودیم انگار چیزی برای گفتن نبود

با علام شماره پروازم بلندشدم محکم رفیق روزای تنهائمو بغل کردم

اونم منو محکم بغل کرد

دوباره داشت اشکش در می اومد که ازش جدا شدم و گفتم

اه اه بسه دیگه شدی مثله بچه های کلاس اولی که میخوان برن مدرسه و مامانشونو میخوان هی فرت فرت گریه میکنن

بی توجه به حرف من با گریه گفت

دریااااااا دلم واست تنگ میشه خیلی خیلی هاااااا منو فراموش نکنی یه وقت

چی میگه خله واسه چی باید تورو فراموش کنم

نمیدونم، از تو فیلما یه چیز دیده بودم گفتم حالا عملیش کنم

خندیدم و باهام تا دم گیت اومد بازم اونجا بغلم کردو اخر سرم اشک منم در آورد

تو هواپیما سر جام که نشستم اشکامو پاک کردم الان باید خوش حال باشه

گریه معنی نداره

ولی خوب...

شاید آگه میدونستم چی در انتظارمه هیچوقت انقدر خوشحال نبودم

#part_76

وارد سالن انتظار شدم چمدونم خیلی سنگین بود و اذیتم میکرد دعا دعا میکردم سریع تر راتین ببینم چمدونو بدم. دستشو خلاص بشم

ای بابا چقدر فرودگاه شلوغه حالا من چه جوری پیدا شون کنم

همینجوری بین ازدحام جمعیت میگشتم که یه دفعه دستم کشیده شد

برگشتم یه چیزی بار طرف بکنم که با دیدن راتین و پدرجون که پشت سرشون بود همه چی از یادم رفت

_به به، دریا خانوم تو اسمونا دنبالت میگشتم رو زمین پیدات کردیم

_جای سلام و خوش امد گفته نه نه بیا کنار برم با پدرجونم سلامو علیک کنم

با دست راتین و کنار زدم و توی اغوش پدرجون خزیدم اونم دستاشو دورم حلقه کرده بود

پدرجونه بخاطر ه قلبش دکترش سفره طولانی رو براش ممنوع کرده بود برای همین توی این چهار سال یه بار ندیدمش

به هر حال هرچی باشه موقعیت الانم مدیون اونم

_سلام پدرجونییی حال شما خوبید؟؟؟ دلم براتون خیلی تنگ شده بود

اروم خندید روی سرمو بوسید و گفت

_سلام عزیزم خوش اومدی دل منم برات خیلی خیلی تنگ شده بود دختر گلم

توی بغل پدرجون بودم که این راتین مثله قاشق نشسته ها پرید وسط و گفت

_اهم اهم منم هستما نمیگید من حسودیم میشه پدرجون از شما بعیده وسط فرودگاه استغفرالله خدا توبه

پدرجون با خنده عصاشو بلند کرد خواست بزنه تو سر راتین که، راتین جا خالی داد

_خجالت نمیکشی پسر ی پروووو حیا هم خوب چیزیه

راتین با لحن لوده ای گفت

_نه بابا این حرفااااا چیه خجالت کشیدم رفت تموم شد

خلاصه با کلی خنده و شادی سوار ماشین شدیم و به سمت عمارت پدرجون حرکت کردیم....

موقعه رسیدن به خونه برام گوسفند کشتن انگار از مکه اومد...

بعدشم نجمه خانوم هی با اسفند دورم میگشت و قربون صدقه ام میرفت منو کلی خجالت زده میکرد و سعی میکرد من نبود مادر مو حس نکنم..

#part_77

بعداز ناهار همگی توی سالن نشسته بودیم که چیزی که هی میخواستیم به راتین بگم و دنبال فرصت میگشتم به زبون اوردم

_راتین؟؟؟

داشت از فنحون چایش چایی میخورد همنجوری جواب داد

_جونم؟؟

با انگشتای دستم بازی می کردم و گفتم

_یه درخواستی ازت داشتم؟

برگشت طرفم با دقت نگاهم کرد

_جونم چیزی شده؟؟؟

_نه چیزی نشده فقط اگه میشه منو تا یه جایی برسون

نمیدونم متوجه شد میخوام کجا برم یا نه؟بدونه اینکه بپرسه کجا گفت:

_باشه تو برو آماده شو من میرم تو ماشین

رفتم توی اتاقم سریع حاضر شدم از پدرجون و نجمه خانوم خدافظی کردم و به سمت

BMW راتین راه افتادم به محض نشستیم توی ماشین گفتم

_به به ماشینو حیف بلد نیستم از این سوتای جانانه بزنم وگرنه دریغ نمیکردم

از پارک دراومد و گفت

_قابل شمارو نداره ماله شماام توی پارکینگ اگه خواستی برو گواهی نامه بگیر سوار شو

_مثله اینکه شما خبر ندارین من زمانی که انگلیس بودم گواهی نامه بین المللی گرفتم عاقا تا

یه چند وقت دیگه سوارش میشم به کوری چشم تو

_کوری چشم من نه بابا زبون دراز شدی توله

_نخیر خیلی مودب و باوقار هستم انگ رو من نچسبون در ضمن توله ام خودتی

تا رسیدن به مقصد هی کل کل میکردیم باهم میدونستم راتین داره از قصد اینکارو میکنه که

حواسم پرت بشه

با گلاب روی سنگشونم شستم حرف زددم نمی اومد فقط زل زده بودم به سنگاشون و با حسرت نگاهشون میکردم راتین کمی دور تر از من ایستاده بود تا من راحت باشم انقدر به سنگاشون زل زدم که غروب شد

#part_78

راتین اومد کنارم و فاتحه فرستادو گفت

_پاشو دریا غروب شده خوب نیست توی بهشت زهرا باشیم این موقعه
سری براش تکون دادم که بازم ازم فاصله گرفت و رفت سوار ماشین شد
در اخر فقط تونستم روبه چهار نفرشون بگم
_موفق شدم مهندس شدم همنجوری که همتون میخواستید برام دعا کنید
سنگاشونو بوسیدم ازشون فاصله گرفتم به سمت ماشین راتین رفتم
بانشستم سریع گازشو گرفت و رفت

همیشه وقتی از بهشت زهرا می اومدم سر درد میگرفتم رفتم توی اتاقم یکم استراحت کردم یه دوش مختصر و کوتاه گرفتم با سوغاتی رفتم بیرون...
داشتم از کنار اتاق راتین رد میشدم که باصدای بلند داشت با تلفن حرف میزد زیاد بلند نبود ولی خوب در حدی بود که من که پشت درم کامل صداشو بشنوم
مثله این فضولا رفتم گوش ایستادم دم اتاقش به مکالمش گوش کردم
_خودم همه چیرو راست و ریس کردم پسره بی شرف فکره من میزارم از این همه مال و اموال یه قرون بهش برسه

_.....

_اره بابا خیالت راحت خودم میدونم چی کارش کنم دفعه بعد سرو کلش این طرفا پیداش بشه
دیگه امون بهش نمیدم هرچند کصااافت خیلی نفوذ داره

_.....

_اره بابا بعداز گرفتن جوابا این پیری رو تهدید کرد مهم نیست چی گفته، زر مفت زده بی پدر

_.....

_نه، پیری گفته نباید کسی بهش بگه نمیخواه عزیز درودنش چیزی بفهمه از گند کاری پسرش

_.....

_من فعلا قصد ندارم چیزی بهش بگم چون گفتنش برای من سودی نداره

_....

_باشه باشه حواسم هست داداش حتما باشه خبر میدم بهت قربونت فعلا

#part_79

ضربان قلبم از این بیشتر نمیشد با چشما گشاد شده جلوی درش خشک بودم با صدای قدم هاش به خودم اومدم سریع چپیدم تو اتاق خودم نشستم پشت در....

ضربان قلبم افتضاح بالا بود

دستامو یخ یخ بود....

سرم داغ شده بوده....

راتین داشت با کی حرف میزد از کی حرف میزد....

منظورش از پیری کی بود....

عزیزدرونی پیری کی بود....

نکنه..نکنه....

با فکری به سرم زد برای چند لحظه قلبم از حرکت ایستاد

نکنه منظورش از عزیز دردونه منه...!

از پیری ام پدرجون....

واللهی خدای من

دستم با ناباوری گذاشته بود جلوی دهنم ولی ولی ایه چرا...؟؟!!!

راتین خودش دوست داشت بیاد اینجا

منظورش از جوابا چی بود؟؟؟

من چی رو نباید میفهمیدم....؟؟

سرم از این همه فکر سوال درد گرفته بود رفتم دستشویی یه مشتش آب به صورتم زدم یکمم تو اتاق راه رفتم تا آرامشو به دست بیارم...

نباید بزارم راتین بفهمه من چیزی از حرفاش فهمیدم...!!!

خودشون نمیخوان من بفهمم پس خودمو میزنم به بیخیالی

با آرامش ساختی و لبخند مصنوعی رفتم پایین همه توی سالن نشسته بودن راتینم بود خیلی خونسرد داشت میوه میخورد انگار نه انگار توی اتاقش بایکی داشت حرف میزدو از نفرتش به ما میگفت...هرچند مطمئن نبود

اولین کسی که نظرش به من جلب شد پدرجون بود... صدام زد رفتم کنارش نشستم
روی سرمو بوسید کنارگو شم گفت:

_خوبی دخترم؟؟؟

سو غاتی هامو گذاشتم کنارم روی مبل و گفتم

_خوبم پدرجون اومدم سو غاتیاتونو بدم

_عه پس عزیز دردونه ی من سو غاتی خرید

باید حرفش انگار سطل اب یخ روسرم خالی کردن کلمه عزیزدردونه هی توی مغزم
تکرار میشد

سعی کردم عادی باشم...

نگاهمو به راتین دوختم که خیلی عادی داشت مارو نگاه میکرد اما من دیدم

اون نفرت ته نگاهشو دیدم...

دیدم پشت لرزید از نفرتی که تو عمق چشمای همبازی بچگیام بود....

سرمو برگردوندم که نبینم که منم نفرت نداشته باشم نبینم اونم چیزی رو که نباید میدیدم با
صدای لرزونی رو به پدرجون گفتم

_بله سو غاتی گرفتم برای همه الانم اوردم تقدیمتون کنم

سو غاتیارو از کنارم برداشتم، جعبه کوچیک قهویی رنگ که توش ساعتی که برای پدرجون
خریده بودم، بود، رو به طرفش گرفتم و گفتم:

_بفرمایید این مال شماس هرچند که ناقابله...

پدرجون با خوشحالی جعبه کوچیکو از دستم گرفت و گفت:

_ممنونم، دخترم زحمت کشیدی احتیاجی نبود به این چیزا مدرک خودت برای من سو غاتی گل
دختر

لبخندی به این همه مهربونیش زدم گونشو بوسیدم و اروم گفتم:

_من هرچی دارم از شماس ممنونم ازتون اینم ناقابله

با لبخنده مهربونی دستی روی سرم کشید و پیشونیمو بوسید

رومو کردم سمت راتین که به ظاهر خونسرد بود اما من دیدم فک منقبض شدشو...

آهی از ته دلم کشیدم

چرا قبلا این رفتارو ازش نمیدیدم

بسته کادو شده رو به سمتش گرفتم و گفتم

_اینم برای تو پسر عمو دیگه اگه خوشت نیومد شرمنده

بالخنده که واقع نمیدونستم ساختگیه یا نه بسته رو ازم گرفت...

_نه این چه حرفیه من به سلیقه تو اعتماد دارم میدونم همیشه بهترینارو انتخاب میکنی

سعی کردم به حرفش بی توجه باشم لبخندی زدم خواهش میکنمی گفتم

سوغاتی نجمه خانومم برداشتم به سمت آشپزخونه رفتم....

روبه پدرجون رو راتینم گفتم

_من میرم کادویه نجمه خانوم و بدم..

منتظره حرفی از جانبشون نشدم و سریع اون محیط خقان آور ترک کردم به سمت آشپزخونه رفتم....

جلوی در آشپزخونه ایستادم و صداش زدم

_نجمه خانوم؟

بالبخت برگشت طرفم...

داشت داستاشو خشک میکرد

باحفظ همون لبخندش گفت:

_جانم عزیزم، چیزی میخوای دریا جان؟؟؟

وارد آشپزخونه شدم یه میز ناهار خوری اونجا بود یه صندلی گشتیدم بیرون نشستم

_میشه یه چند لحظه نجمه خانوم بشینید؟

اومد جلو یه صندلی کشید بیرون و نشست

_جانم دختر اتفاقی افتاده

_نه بابا چه اتفاقی فقط میخواستم

بسته کادو شده رو جلوش گرفتم و ادامه دادم

_اینو بدم به شما ناقابله....

باتعجب و شگفتی به من نگاه کرد و گفت:

_ماله منه خانووم جان؟؟؟

اروم خندیدم و گفتم

_بله دیگه مگه ما یه نجمه خانوم بیشتر داریم تو این خونه

بالبخت بلند شد محکم بغلم کردو گفت

__حقا که دختر همون مردی ایشالله عاقبت بخیر بشی دخترم ممنونم ازت

__خواهش میکنم کاری نکردم که وظیفه بود

__نه عزیزم چه وظیفه ای همین که یاد من بودی برام کلی ارزش داره دستت درد نکنه

__گوشه لبمو گاز گرفتم مرده بودم ببین گفتن یا نگفتن

__آخر سرم دلمو زدم به دریاو گفتم

__نجمه خانوم یه چیزی میخواستم ازتون بپرسم فقط راستشو بهم بگین

__نجمه خانوم که هنوز اثار خوش حالی روی صورتش نمایان بود گفت

__چیزی شده دریا جان؟؟

__نه چیزی نشده فقط یه سوال دارم ازتون همین

__باشه عزیزم بپرس اگه بدونم حتما جواب میدم

__دستامو تو هم قلاب کردم گذاشتم رو میز نجمه خانومم دیگه نشسته بود سر جای قبلیش
با صدای مرده پرسیدم:

__وقتی که من اینجا نبودم یا قبلا از اومدن من به ایران توی این خونه اتفاق خاصی نیوفتاد؟؟؟
یا چه میدنم کسی اینجا نیومدن که من شناسمش

__نجمه علنا هول شد...

__پس حدسم درست بود...

__یه اتفاقی افتاده...

__یه اتفاق خیلی مهم...

__در حالی که حسابی هول شده بود گفت:

__نه خانوم جان چه اتفاقی مثلا، نه خیالتون راحت باشه چیزی نشده

__بالین که میدنستم یه چیزی هست ...

__صددرد هست ...

__اما گفتم....

__باشه نجمه جان ممنون از جوابت

__از سر جام بلندشدم و به سمت سالن برگشتم

__کنار پدرجون نشستم و یه پرتقال از روی میز برداشتم شروع کردم به پوست کردن

__مشغول کار خودم و بود و تو افکار و غرق، که با صدای پدرجون به خودم اومدم

_دریاجان یه پیشنهادی برات دارم عزیزم...

برگشتم به سمتش و گفتم

_جانم پدرجون، چه پیشنهادی؟؟

_میخواستم اگه خودت راضی هستی بیای شرکت و بری پیش راتین باهم دیگه کار کنین، نظرت چیه موافقی؟؟

"گل بود به سبزه نیز آراسته شد"

حالا من برم ور دل راتین کارکنم...!!؟؟

ای خدا مگه میشه اخه.!!

همنیطوری مثله مشنگا داشتم پدرجون و نگاه میکرد که صدای راتین شنیدم

_اره دریا فکر خوبیه، باهم کار کنیم خیلی به نفع شرکت

نگاهی بهش کردم راضی به نظر می اومد...

این ادم چرا تعادل روانی نداره...

همین ده دقیقه پیش بود داشت با نفرت به ما نگاه میکردااااا

ولی از یه طرفم فرصت خوبی بود برای شناخت بیشتر راتین...

شاید میتونستم از خیل از کاراش سر در بیارم...

توی همین فکر بودم که صدای پدرجون بلند شد

_چی شده دریا دوست نداری اونجا کارکنی؟؟

به افکارم اجازی پیشروی ندادم

تصمیمم و گرفتم...

خونسر یه تیکه از پرتقالی که پوست کنده بودم گذاشتم دهنم وگفتم

_چرا پدرجون من موافقم از نظر من خیلی ام خوبه قبوله

پدرجون با خوش حالی نگاهم کرد...

راتین اما...

هیچ حسی توی نگاهش نبود..

نمیدونم چرا من انقدر به این بشر حساس شدم...

مطمئنم همش بخاطره تو مکالمه لعنتیشه...

موقعه خوردن شام همش فکرم درگیر بود...

اولین نفری که از سر میز بلندشدمن بود..

بعدشم با یه شب بخیر کوتاه به اتاقم رفتم...

ذهنم درگیر بود خوابم نمیبرد

این افکار مسخره داشتن دیوونم میکردن

مثله موریانه مغزمو میخوردن

اخرسرم از تخت پایین اومد به سمت تراس توی اتاقم رفتم...

راتین دیدم...

نشسته بود روی تاپ توی حیاط داشت با تلفن حرف میزد...

پشتش به من بود و منو نمیدید

فقط امیدوارم بود تمام چیزهای که بهشون فکر میکردم غلط باشه

اروم زیر لب همینطوری که خیره راتین بودم گفتم:

_امیدوارم که من اشتباه کرده باشم، نه تو...

یک هفته ای از اون شب نفرت انگیز گذشته

هیچ اتفاق خاصی ام نیوفتاد

هر روز سر ساعت 8 با راتین میرم شرکت و برمیگردیم...

هیچی ازش دستگیرم نشده فقط فقط تنها چیزی که فهمیدم اینکه راتین یه دوست صمیمی داره
به اسم امیر

که هرچی ازش بگم کم گفتم!!!!

از بس که عوضیه این ادم...

وقتی نگات میکنه ادم احساس میکنه لخت جلوش ایستاده

مردیکه کصاااافت ...

ویه خبر مهم دیگه اینکه دو هفته دیگه سایه قرار بیاد ایران

از خوشحالی رو پا بند نیستم..

اومدن سایه خیلی خوبه خیلی زیاد..

الانم شرکتیم.

اتاقای منو راتین جدا از همه. یه نقشه بود که هرچی سعی میکرد اعداد و ارقام باهم جور در نمی اومد

مجبوری بلند شدم رفتم سمت اتاق راتین در زدم

با شنیدن بفرمایش داخل شدم

اما از چیزی که دیدم لعنت فرستادم به شانس گندم

امیر مثله این هیولاها نشسته بود روی مبل با وارد شدن من سرشو برگردون نگاه کثیفشو دوخت به من

بی توجه بهش راه افتاد سمت میز راتین باجدیت تمام گفتم

_این نقشه ایراد داره اعداد و ارقام باهم یکی نیست میتونی خودت چکش کنی؟؟

راتین نقشه لوله شده رو از دستم گرفت همینطور که بازش میکرد گفت:

_اره، اره، حتما یه نگاه بهش میندازم خبرت میکنم

منم از خدا خواسته، خواستم از در بیرون بیام که امیر مثله علم جلوم ظاهر شد

_به به دریا خانوم چه عجب ما شمارو دیدم کم پیداین

اخمامو کشیدم تو هم با جدیت تمام گفتم

_دلیل نداره بخوام خودم به شما نشون بدم

این لحن حرف زدنم باعث نشد عقب نشینی کنه با پرویی تمام گفت

_این چه حرفیه خانوم ما ارزومون هرروز دیدن شماس

ازخشم به خودم میلرزیدم

_وقتی شرکت مثله کاروان سراشده، بله که هر خری مثله شما سرشو میندازه پایین میاد تو

اخرشم همین میشه دیگه

یه پوزخنده جانانه زدم تا فیها خالدونش بسوزه پسره عوضیی

بی توجه به صورت غرق در خشمش از دفتر راتین زدم بیرون..

پسررره عوضی اصلا میبینمش حالم بد میشه.....

رفتم توی دفترم تا ظهر به بقیه کارام رسیدگی کردم...

ساعت نزدیک 4 بود که راتین یه میس کال رو گوشیم انداخت فهمیدم باید برم پایین...

وسایلامو جمع کردم میزمو مرتب کردم واز اتاقم بیرون اومدم به سمت اسانسور راه افتادم...

امروز حسابی خسته شده بودم....

جدیدا اصلاً دلم نمیخواست باهاش همصحبت بشم اومد بود یه جورایی ازش یاد باشه به پدرجون بگم سویچ ماشین خودمو بده تا دیگه با راتین رفت و آمد نکنم خودم برم و بیام....

بعداز رسیدنمون به خونه راتین سردرد و بهانه کرد شام نخورد...

چه بهتر...

والا بخدا...

دیگه تحمل نگاهاشو ندارم وقتی من و پدرجون باهم حرف میزنیم و گاهی هم میخندیم یه جوری ادمو نگاه میکنه ادم میگرخه انگار ارثشو خوردی...

بعدازشام پدرجون به اتاق خودش رفت و خستگی رو بهانه کرد...

منم داشتم به اتاق خودم میرفتم، که صدای پیچ واری از آشپزخونه شنیدم

یکم نزدیک شدم و از چیزی که دیدم نزدیک بود دوتا شاخ روی سرم سبز بشه...

راتین درحالی که یه دسته تراول دستش بود داشت اونو به نجمه خانوم میداد و یه چیزایی زمزمه میکرد...

یکم نزدیک شدم صداهاشو بشنوم

راتین: خوب نجمه خانوم حواست جمع دیگه...

نجمه: بله اقا شما خیالتون راحت خانوم هیچ وقت چیزی نمیفهمه

_خوبه، هرچی ام اومد ازت پرسید چی بهش میگی؟؟

_میگم من نمیدونم

_افرین اگه دیدی زیاد پیگرشد به خودم خبر بده

_چشم اقا ولی خانوم از اون موقعه که سوغاتیارو بهم دادم پرسیدن تا الان چیزی نگفتن خیالتون جمع باشه

_میدونم در کل میگم که حواست جمع باشه و چیزی رو ازمن پنهون نکنی...

دیگه بیشتر ازاین نموندم و حرفاشونو بشنوم

والای خداااا...

یکم دیگه بگذره مطمئنم دیوونه میشم....

نجمه خانوووووم داشت چی کار میکرد...؟؟!!

جاسوسی...!!!!

باور نمیشه خدا دیگه باید به کی اعتماد کنم...

این قضیه چیه که من نباید ازش سر دربیارم اخه...

اونشب تا صبح خوابم نبرد...

بنظرم این موضوع ترسناک می اومد که هرچی بیشتر ازش میفهمیدم بیشتر میترسیدم...

از فردای اون روز برای اینکه با راتین رو دررو نشم کلید ماشین که پدرجون به مناسبت مدرک گرفتمم برام خریده بود ازش گرفتم با اون رفت و آمد میکردم....

اینجوری راحت تر بود قیافه راتینم نمیدیم و فکرای بد به مغزم هجوم نمی آورد....

بیخیال همه این فکرای مسخره شدم وارد پارکینگ شدم ماشینو پارک کردم کیفمو برداشتم ازماشین پیاده شدم...

به سمت آسانسور حرکت کردم دکمه شو زدم منتظر شدم

بعداز چند مین آسانسور اومد، سرم پایین بود خواستم وارد آسانسور بشم که دوتا کفش ورنی براق نظرمو جلب کرد

سرمو بالاتر اوردم یه کت و شلوار مات در آخر چهره یه مرد حدودا چهل ساله به همراه یه اخم غلیظ روی پیشونیش...

خواستم دکمه طبقه مورد نظرمو بزدم که صداش توجهمو جلب کرد..

_خانوم دریا پاکزاد..!!؟

سرمو به سمتش برگردونم متعجب نگاهش کردم

این بار با لحن خشنی گفت

_درست گفتم دیگه سرکارخانوم، شما دریا پاکزاد هستید؟؟؟؟

ناخداگاه با این لحن خشنش اخمای منم رفت توهم

_بله خودم هستم....! امری داشتین...؟؟

یه پوزخند غلیظ زد و سر تا پامو به چشم حقارت نگاه کردم گفت:

_خیر، عرضی ندارم ولی اینو بدون خانوم کوچولو پدربزرگت و پسر عموت بازی بدیمو شروع کردن

صداش اروم تر کردو با لحن ترسناکی ادامه داد

_بهتر توام مواظب خودت باشی معلوم عواقب این بازی به نفع یا به ضرر کی تموم بشه روز خوش

بعد از زدن این حرفش که چهارستون بدن منو لرزوند از اسانسور بیرون رفت
ومن موندمو یه دنیا فکرو خیال....

دستای لرزونمو بالا اوردم و دکمه طبقه مورد نظرمو فشار دادم هرچند که هنوزم تو بهت و
گیجی بودم..

این مرد کی بود؟؟

پدرجون و راتین چه بازی رو شروع کردن؟؟؟

من این وسط چی کارم...؟؟!!!!

واز همه مهم تر...

"توی این چهارسال که من نبود چه اتفاقی افتاد.....؟؟!!!!"

وارد شرکت شدم جواب سلام همه رو سرسری میدادم

واقعا ذهنم مشغول بود

هنوزم استرس داشتم

ای کاش دنبال اون مرد میرفتم

تا حداقل یه نکته کوچیکی از این قضیه بی سرو ته بفهمم....

ولی اون لحظه انقدر خشک شده بودم به مغزم نمیرسید باید چی کار کنم!؟

اون روز با بدترین حالت ممکن تموم شد همش فکرم درگیر بود خسته شده بودم از این
سردرگمی

توراه برگشت به خونه بودم که موبایلم زنگ خورد

بدون اینکه به شماره نگاه کنم خسته جواب دادم

_بله؟

صدایی از اون ور خط به زور میرسید با خرخر شنیدم که یکی اسممو صدا زد

یه باردیگه گفتم

_الو،بله بفرمایید؟

_الو دریااااا صدا میاااا

والاای خدای من سایه بود

واقعا بهش نیاز داشتم

الو سایه خودتی، صدات خیلی بد میاد

الو دریاااا صدا.....

سایه صدات نماید بلندتر حرف بزن

الان صدام خوبه؟؟

یکم کیفیتش صداش بهتر شده بود..

صداش بہتر از قبل میرسید

الان بهتر شد...خوبی؟؟ کجایی؟؟ یس کی میای تو؟؟؟

#part 88

اووووو امون بده بابا یه لحظه خوبم تو خوبی کارم جور شد تا هفته دیگه میام حتماااا

راست میگی؟؟؟

نه دارم دروغ می‌گم یه ذره حالتو بگیرم بخندم خو معلومه خره که راست می‌گم

یه جیغ بلند از خوشحالی کشیدم با صدای جیغ جیغویی گفتم

والله اى خدایا!!!!!! عالییهه این بهترین خبر این مدت بود که شنیدم عاشقم سایههههههه!!!!

_اول اینکه اون گوشی بی صاحب‌تو بگیر اون ور بعد عربده بزن دوم نمیدونستم انقدر عاشقمیاااا وگرنه زودتر بهت خبر میدادم واقعا نمیدونستم انقدر خطرخواه دارم خوشگلیه و هزار دردرس.....

سایه داشت همینجوری برای خودش حرف میزد اما من واقعا خوشحال بودم

از ته دلم خوش حال بودم برا اینکه بعد از این همه مدت بهترین دوستم داره میاد و مهم تراز اون اینکه یه هم صحبت پیدا میکنم

حداقلش از این افکار دیوونه کننده یکم راحت میشم

باصدای سایه به خودم اومدم

الووو، دریااااا مردی ایشالله؟؟؟باید پیام حواتو بخورم جواب بده دیگه ای باباااااا

ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد جانم چیزی میگفتی؟؟

__مارو بگو باکی اومدیم سیزده به در خانوم کلا تو هیورته بابا گفتم دارم میام ولی نگفتم تو خودتو بکش که از خوشی

خیلی خوب حالا ایا چیزی میخواستی بگی؟؟

اها،اره ميخواستم بگم كه روزي كه اومدم ايران فرودگاه ميای دنبالم

ارههه خرههه چرا نمیم خیالت راحت

__مرسیییی ،خیلییی مرسی پس بهت زنگ میزنم باز روز با ساعت نشستن پروازمو میگم باشه
__باشه منتظرتم

__قربونت مواظب خودت باش فعلا

__توام جیگرههه فعلا

باخنده تلفن قطع کردم واقعا داشتن دوست نعمت بزرگی بود
مخصوصا دوستی که باهات راحت باشیو بتونی حرفتو بزنی....

#part_89

درو با ریموت باز کردم وارد شد بعداز پارک کردن ماشینم به سمت عمارت راه افتادم
درباز کردم خونه ساکت بود

یکم ترسیدم(چقدرمن ترسوام)

__نجمه خانومممم نجمه خانومممم

نجمه بدو بدو از آشپزخونه اومد بیرون وگفت

__جانم خانوم چیزی شده؟؟؟

اخمامو کشیدم تو هم از اون موقعه که فهمیدم یه جورایی جاسوس راتین دل خوشی ازش نداشتم
باهات سرد برخورد میکردم هرچند دست خودم نبود

__نه چیزی نشده دیدم خونه ساکت صدات زدم.. کسی نیست؟؟

__نه خانوم اقا راتین با دوستاشو رفتن بیرون اقبزرگم رفتن دیدن یکی از دوستای قدیمیشون

باشه ای زیر لب گفتم

داشتم از پله ها بالا میرفتم

که باشنیدن صداش متوقف شدم

__دریا جان دخترم ناهار نمیخوری برات گرم کنم

برگشتم بطرفش سرد ترین نگاهم بهش انداختم که خودشم فهمید

__خیر چیزی نمیخورم

بعداز زدن این حرف با سرعت به سمت اتاقم رفتم

وارد حموم شدم باهمون لباسا نشستم زیر دوش

تنم خسته بود ازاین همه تنش

دلم آرامش میخواست

دلم یه اغوش واقعی مثله اغوش پدرمو میخواست...

دیگه گریه کردم دست خودم نبود

خسته بودم

منم ادم بودم

این عمارت به این بزرگی مثله قفسه برام

انگار دیوارش دارن بهم نزدیک میشن

دلرن لهم میکنن

یاد یه جمله افتاد که تو دوران دبیرستان یه جایی خوندم...

اون زمان خیلی مسخره کردم این حمله رو ولی واقعا الان درک میکنم

"فقط یه دختر معنی گریه کردن تو حموم میفهمه"

واقعا الان میفهمم

الان که پراز خسته گی ام

ولی من چقدر ساده بودم که فکر میکردم ماجرا به همین سادگیه

بی خبر از اینکه این قصه سر دراز دارد

خیلی دراز

#part_90

بی حال از روی تخت بلندشدم این بدن دردو بی حالی ام ثمره همون گریه کردن زیر دوش بود....

یه هفتس تو رختوابم حسابی مریض شدم...

باهمون بی حالی و بدن دردم حوله حمومو برداشتم رفتم یه دوش اب گرم بگیرم بلکه یکم سر حال بیام

فردا قراره سایه بیا...

تنها چیزی که بهش فکر میکنم و خوشحال میشم همینه....

همیشه فکر میکردم پول میتونه دلیل خوشحالیم باشه اما حالا....

هه....

انقدر بدبخت و افسرده شدم که هیچی نمیتونه خوشحالم شده

اهی کشیدم بیخیالی گفتم

__ مطمئنی؟؟؟! واقعا چیز خاصی نیست؟؟؟

تحت تاثیر این مهربونی لبخنده ارومی زدم و گفتم

__ بله مطمئن مطمئن شما ناراحت نباشید

با لبخند جوابمو داد هر سه مشغول خوردن صبحانه شدیم

بعداز صبحانه چون بدنم هنوز درد میکردو خسته بودم خواستم به اتاقم برم تا یکم خبر مرگم استراحت کنم

که راتین عین عجل معلق جلوم سبزشد...

داشتم وارد اتاقم میشدم که بازوم از پشت کشیده شد

به پشت برگشتم چشمای سردمو قفل کردم توی چشمای عصبی راتین و گفتم

__ مریضی نه؟؟؟! واقعا نمیفهمی حالم خوب نیست چی کار داری بگو سریع؟؟؟

بی توجه به حرفم با خشم و عصبانیت گفت

__ چته؟؟؟

باتمسخر گفتم

__ جااان؟؟؟! ببخشیدمتوجه نشدم جناب

از لایه دندونای قفل شدن غرید

__ دارم به زبون ادمیزاد بهت میگم چه مرگته من که ساده نیستم مثله پدرجون هرچی گفتی سر میزو باور کنم

با بی تفاوتی شونه ای بالا انداختم و گفتم

__ مشکل خودته که شکاکی بعدشم اگه چیزیمم باشه به شما هیچ ربطی نداره دخالت نکن الکی پس ،الانم بازمو ول کن میخوام برم بخوابم...

بازمو یه فشار محکم دادم که تمام استخونای بدنم درد گرفت و بعدولش کرد

درهمون حال گفت

__ نگوبه درک بلاخره که میفهمم اونموقعس که باید یه جواب قانع کننده بهم بدی چون من راحت خر نمیشم

پوزخندی بهش زدم رفتم توی اتاق در تو صورتش بستم

نفس حبس شدمو دادم بیرون

نمیدونم باید چی کار کنم؟؟؟

واقعا گیجم....

چه طور میتونم تلفن اونشب راتین یا دیدنش با نجمه و از همه مهم تر اون اخطار از سمت اون مرد فراموش کنم

هه.. اصلا میتونم فراموش کنم....؟؟؟!!!

#part_93

بلاخره روز او مدن سایه رسید

خیلییی خوشحالم واقعا خوشحالم

امروز حسابی به خودم رسیدم و تیپ زدم و به قول معروف خوشگل کردم ...

یه دست گل خوشگلم که از قبل سفارش داده بودم و سر راهم گرفتم با سرعت به سمت فرودگاه راندم

توی سالن انتظار منتظر ایستاده بودم تک و تنها

چون خانواده سایه رو نمیشناختم واسه همین منتظر بودم تا خود سایه بیاد

هرچی چشم دوختم به جایی که مسافر داشتن ازش می اومدن

سایه نبود که نبود...

نزدیک یه ساعتو خورده ای اونجا ایستاده بودم ولی هیچ خبری نبود

یه بار دیگه به ساعت مچیم نگاه کردم

آهی کشیدم خودمو اینجوری قانع کردم که شاید منو ندیده

داشتم از دره خروجی فرودگاه خارج میشدم که دستی به شونم خورد

برگشت من همانا و فرو رفتن تو آغوش یکی ام همانا

باتعجب شخصی که با شعف بغلم کرده بودو نگاه کردم

من از هزار فرسنگی ام میتونم این موجود دوست داشتنی و بشناسم

وقتی خوب بغلم کرد و تفیم کرد با عصبانیت رو کرد بهم و گفت

_عوضییییییی داشتی میرفتی؟؟؟

بدون اینکه منو ببینی من خرو بگو یه ساعت دارم دنبال کی میگردم

خندیدم بعداز مدت ها یه خنده واقعی

__علیک سلام خوش اومدی به کشورت... فداتشم تو خوبی؟ منم خوبم!!! انقدر حالمو نپرس شرمندت میشم بخدااااا عشقمم

__خب حالا بیخیال این حرفا این گلی که دستت ماله منه دیگه هااااا؟؟؟مگه نه ماله منهه؟؟؟

__اره خانوم ماله شماس فقط تروخدا آبرو داریم اینحوری هوار نکش وسط خیابون

بی توحه به حرفم دست گلو از من گرفت مشغول بو کردنش شد که با صدای شخصی برگشتم و به پشت سایه که تاحالا دقت نکرده بود نگاه کردم

__سایه جان دوستتو دیدی مارو یادت رفت،بابا بخدا مالم ادمیم هااااا

#part_94

یه خانوم و اقایی تقریبا میانسال و یه پسر حدودا 30ساله کنار هم ایستاده بودن...

سایه رو کنار زدم و با خجالت به سمتشون رفتم و خجل گفتم:

__سلام، خوب هستین شرمنده من حواسم پرت شده ندیدمتون من دریا هستم دوسته سایه

اون اقای مسنی که به نظر می اومد پدر سایه باشه با مهربونی گفت:

__سلام دخترم،دشمنت شرمنده باباجان این چه حرفیه

لبخندی به روش زدم که مادر سایه با ذوق گفت:

__سلااااام عزیزم،پس دریا تویی سایه خیلی خیلی زیاد از تعریف کرده خوشحالم که میبینمت من مادر سایه ام

به همون مرد مسن اشاره کرد و گفت

__ایشونم پدر سایه اس

و به همون پسری که سایه رو صدا کرده بود اشاره کرد و ادامه داد

__وایشونم پسر عموی سایه هستش برسام عزیز

باهمشون دست دادم و ابراز خوشحالی کرد

موقعه برگشت به اصرار سایه مجبور شدم برم خونشون هرچند خودمم از خدام بود

از اون محیط خفقان آورد فرار میکردم...

حتی شده بود یه ساعت

از فرودگاه بیرون زدیم و من با ماشین خودم دنبال ماشین پدر سایه حرکت کردم و به سمت خونشون راندم

#part_95

توی اتاق سایه بودم...

خونشون عالی بود یه خونه خیلی دل‌باز و خوشگل با پر از مهربونی

بنظر من بهترین جا بود برای زندگی...

اتاق سایه مثله اتاق دخترای 15 ساله بود پر از عروسک های مختلف کاغذ دیوارهای صورتی

تختی بار روتختی با طرح پرنسس های دیزنی

یه کلمه دخترونه دخترونه

ادم که واردش میشد فکر میکرد اومده مهد کودک

داشتم همین طوری در و دیوارو نگاه میکردم که سایه با یه سینی پر از میوه و اب میوه و از این چیزا وارد اتاق شد

بلندشدم سینی و ازش گرفتم و گفتم

_یعنی من عاشق این اتاقم اصلا دیونشم به مولا

خیلی ریکس اومد نشست رو تخت و گفت:

_میدونم ، اتاق من تکه کسی مثله شو نداره مثله خودم میمونه

_اررررره خیلییییی، خودتم تکی اینارو ول کن ، زشت شدا تازه از سفر اومدی من مزاحم خودت و خانوادت شدم

یه سیب برداشت و گاز زد درهمون حالت گفت:

_بشین بینیم باوووو، (ادای منو در آورد)مزاحمتون شدم زشت شد واسه من لفظ قلم حرف میزنه حالا تا چند روز پیش میخواست بره دور دور

غش غش به حرفش خندیدم مخصوصا کلمه دور دور که اشاره ای بود به حرفی که توی انگلیس باهم زدیم

اهی کشیدم....

چه روزای خوبی بود واقعا عالی بود

سایه انگار متوجه حالم شد

اومد کنارم دستمو گرفت و گفت:

_دریااا چی شده؟؟!!! این دریا مثله اون دریایی نیست که از پیش من رفت چی به سرت اومده اینجا خیلی عوض شدی

لبخنده غمگینی زدم

_از کجاش بگم .. ای کاش نمی اومدم ایران خودمم نمیدونم سایه داره چی میشه فقط اینو میدونم که اتفاقی داره میوفته که...

#part_96

سایه با نگرانی دستمو فشرد و گفت:

_که چی؟؟؟ منظورت از این حرفا چیه چی داره میشه مگه؟؟!!!!

_میگم که خودمم نمیدونم ولی مطمئنم اتفاقی داره میوفته که نه برای من نه برای راتین و پدرجون عاقبت خوبی نداره

_تو از کجا میدونی خرههه اصلا تعریف کن ببینم چی شده

بعداز چند هفته سفره دلمو برای یکی باز کردم و شروع کردم به حرف زدن همه چی رو براش تعریف کردم بدون کم و کاست

برای مهم نبود که چه فکری میکنه با چه نظری داره مهم برام این بود که بالاخره این قفل بشکنه و درد دلمو به یکی بگم...

بعداز تموم شدن حرفا...

سایه فقط تا ده مین مثله جن زده هامنو نگاه میکرد

اخیر سرم گفت

_تو!؟ تو چی گفت؟! یه یار دیگه بگوو

خسته جواب دادم

_سایه تو که خنگ نبودی یه بار تعریف کردم، بگیر دیگه

_خود خرتم بودی جای من شاخ در می آوردی اخه خرهههه این همخ اتفاق افتاده تو الان داری به من میگی بعدشم من خودم راتین و دیدم اصلا بهش نمیخوره تو این خطا باشه... اخه تواز کجا میدونی که منظورش از پیری پدرجونه یا منظورش از عزیز دردونه تویی واقعا از کجا میدونی شاید اینا افکار خودته

_بچه نشو سایه میفهمی داری چی میگی ما هیچ فامیلی نداریم تا اونجایی که من میدونم راتینم با شخص خاصی معاشرت نمیکنه چه برسه به اینکه طرف پیرم باشه...

بعداز شنیدن حرفام یه چند مین سکوت کرد بعدش گفت:

_با اینکه حرفات منطقی نیستش ولی خب حرف تو درست حالا باید چی کار کنیم به نظرت

#part_97

_من دارم به تو میگی ازت میخوام بگی چی کار کنم اون موقعه تو به من میگی باید چی کار کنیم؟؟؟

بابی خیالی جواب داد

_خیلی خوب بابا حالا حرص نخور جیگر شیرت خشک میشه بچت بی غذا میمونه

بالین حرفش سرخ شدم از عصبانیت هرچند خندم گرفته بود

جیغ زدمم

_میکشمت سایهههه

باخنده از دستم فرار کرد...

مثله بچه ها دنبال هم میکردیم

هی الکی تهدیدش میکردم که وایسه وگرنه بگیرمش میکشمش اونم زبونشو مثله نی نی کوچولوها برام در میورد فرار میکرد

توهمین گیرو دار بودیم که یه دفعه در اتاق سایه باز شد

همون جایی که بودیم زدیم رو استپ

مادر سایه داشت با تعجب به ما نگاه میکرد

یه نگاه به وضعیتی که توش بودیم انداختم

من در حالی که یه دمپایی روفرشی دستم گرفته بودم پایین تخت ایستاده بودم

سایه ام رفته بود بالای تختو برای ادا در می آورد

هرجفتمون سری به خودمون اومدیم...

پیش خودم گفتم بهتر خودمو بزنم به بیخیالی اینجوری بهتر

سایه ام که کلا مادرزاد بیخیال نشست رو تخت و گفت

_جانم مامان جان کاری داشتن

مامان بیچارش هنوز تو هنگ بود ...

لبخندی الکی زد و گفت

_میخواستم پیام کارت دعوت مهمونی رو به دریا جان بدم که ماشالله با چه صحنه ای مواجه شدم

با کنجکاوایی پرسیدم

_چه کارتی؟؟

مادر سایه بالبخند به طرف اومدو گفت

_یه جشن واسه ورود سایه به ایران میای دیگه دریا جان

اومدم جواب بدم که سایه با بیخیالی گفت

_مگه میتونه نیاد کارتم نمیخواه ایشون مهمون ویژه منه

به لحنش لبخندی زدم روبه مادر سایه گفتم

_بله حتما میام

مادر دریا باخوشحالی گفت

_عالیه بیا عزیزم اینم کارت هرچند تو مهمون ویژه ای

#part_98

لبخندی به مهربونیش زدمو کارت ازش گرفتم و تشکر کردم

یه مهمونی خوب بود....

حداقلش این اینکه تو روحه ای افسردم خیلی تاثیر داره..

خیلی....

اون روز تو خونه سایه اینا خیلی بهم خوش گذشت خیلی زیاد

طوری که واقعا دلم نمیخواست برگردم به اون عمارت افسرده..

فردا روز مهمونیه قبلش باید به پدرجون اطلاع بدم بگم که میخوام کجا برم

به سمت اتاق پدرجون حرکت کردم و تقه ای به در اتاقش زدم و با شنیدن بفرمایدش وارد شدم

سرشو از روی کاغذایی که جلوش ریخته بود بلند کرد و با لبخند روبه من گفت

_جانم عزیزم چیزی شده؟؟

روی مبل نشستم و گفتم

_نه چی باید بشه مثلا خیالتون راحت چیزی نشده فقط اومد یه چیزی بهتون بگم

_بگو عزیزم من سرتا پا گوشم

_راستش همسایه منو که یادتونه سایه توی انگلیس باهم همسایه بودم؟؟؟

_اره یادمه خوب؟؟

_هیچی،از انگلیس اومده پدرومادرش برای ورودش یه جشن کوچیک گرفتن منم و هم دعوت کردن حالا

میخواستم بهتون اطلاع بدم که اگه اجازه میدید من برم مهمونیشون

پدرجون لبخندی زد و با اطمینان گفت

_اون زمانی که راتین اومد پیش تو تا برات تولد بگیره مثله اینکه این همسایه شمارو دیده و گفت که خیلی

دختره خوبیه از اونجایی که خودتم دختر عاقلی هست پس مشکلی نیست عزیزم میتونی بری

لبخندشو جواب دادمو با خوشحالی گفتم

_والای مرسی پدرجون ممنونم ازتون

پدر جون با لحنی که غمگین بود ولی سعی داشت شادنگاهش داره گفت

_اگه میدونستم که یه مهمونی انقدر خوشحالت میکنه خودم حتما دست به کار میشدم

#part_99

لبخند از روی لبم پاک شد کش او مدن قیافمو حس کردم سعی کردم عادی باشم برای اینکه پدرجون نفهمه سریع دوباره تشکر کردم و یه جورایی از اون اتاق فرار کردم

راجب مهمونی از خود سایه سوال کردم که چه لباسی مناسب تره که اونم بهم گفت یه لباس شب و از این چیزا..

لباس شب و زیاد توی کمد داشتم که هیچ کدوم استفاده نشده بود

نیازی به خرید نبود همونایی که داشتم خوب بود...

درکمدو باز کردم میان لباسامیگشتم ولی چیزی نظرمو جلب نکرد..

خسته شده بودم انقدر که رگالارو بالا پایین کرده بودم

هرچی میگشتم کمتر پیدا میکردم

که بالاخره یه لباس صورتی رنگ نظرمو جلب کرد

البته فقط اولش از رنگش خوشم اومد و بعد از اینکه از توی کمد درش اوردم دیدم طرح جالبی داره

خوشم اومد ازش

یه لباس که قدش بلند بود و از پشت دنباله داشت روی کمرش یه کمربنده صورتی نگین دار میخورد

یه کت کوتاه رو لباس میخورد که اندازش تا زیر سینه بود...

درکل خوشگل بود

تصمیم گرفتم همینو بپوشم

یه دوش سریع گرفتم اومدم نشستم جلوی آئینه و به صورتم خیره شدم چشمام خیلی بی روح بود باید یکم

روش کار میکردم

یکم کرم روی صورتم زدم سایه صورتی سفید زدم پشت پلکام و یکم رژ گونه صورتی کم رنگ و یه

رژ صورتی و برق لب

موهامم با اتو مو صاف کردم و کج ریختم سمت چپم

لباسمو پوشیدم

کیف دستی کوچیک سفید رنگو برداشتم و سریع پایین رفتم

داشتم از پله ها پایین میرفتم که یه دفعه راتین دیدم نشسته روی مبل داره با لبتاپش کار میکنه...

بی توجه بهش خواست از در برم بیرون که صداشو شنیدم

_او قوربخیر سرکار خانوم کجا این ساعت بالین تیپ و قیافه

طلبکار برگشتم طر فشو گفتم

__ باید به تو جواب پس بدم؟؟؟

#part_100

اخماشو کشید توهمو گفت

__ جواب منو بده کدوم گوری داری میری این وقت شب

__ اول اینکه ساعت تازه 8دوم اینکه به شما هیچ ربطی نداره پدجون در جریانه

__ کجا داری میری میگم؟؟

__ ای بابا عجب ادم زبون نفهمی هستیا میگم به توجه

بعداز این حرفم یه جوری دادزد که پدرجون ونجمه سریع اومدن توی سالن

__ میگم داری کدوم قبرستونی میری با این سرو شکل

منم مطابقش جیغ زدم

__ به تو هیچ ربطی نداره

بعداز این حرفم بدون اینکه اجازه ی حرف زدن به کسی بدم از خونه به سرعت زدم بیرون

جلو در سایه اینا از لکسوزه سفیدم پیاده شدم.

درحالی که نگاهی به دورو اطرفم مینداختم باخودم گفتم چه ماشینایی

ماشین من پیش اینا جوجه هم نبود

به سختی یه جای پارک پیدا کردم..

ماشینو پارک کردم درحالی که از ماشین پیاده میشدم گفتم خداامشبو به خیر بگذرونه

جایی که من ماشینو پارک کرده بودم با خونه سایه اینا کمی فاصله داشت...

بالون کفشای پاشنه دار سختم بود این همه راهو برم

ولی باهرجون کندن بود رسیدم جلوی درشون

درباغشون باز بود

درحالی که داخل میشدم داخل باغم سرکی کشیدم و نگاهی انداختم

همه چیز عادی بود

منم یه چیزیم میشه ها انتظار دارم الان اینجا جنوپری ظاهر بشه

لبخندی به صوراتم زدم

به خودم که اومدم دیدم فاصله ی باغ تا خونشونو تموم کردم جلوی درخونه هستم

راستش کمی استرس داشتم و یه کمی دلشوره ولی اهمیتی ندادم

درخونه رو باز کردم و داخل شدم

باخودم گفتم باید توجهی به دلشورم نداشته باشم و باسایه امشب خوش باشیم
اما غافل از اینکه اون مهمونیه کوفتی لعنتی مسیر زندگی منو تغییر داد.....

جلوی در ورودی مستخدم مانتو و شالم ازم گرفت ...

خودم یکم مرتب کردم وارد سالن شدم
با وارد شدنم چندتا سر به طرفم برگشت
که استرس بدی گرفتم...

اه لعنتی....

از این ورم این دلشوره لعنتی

گذش بزنن

چشم چرخوندم که سایه رو ببینم

سمت راست سالن ایستاده و با لباس ابی رنگی که تنش بود واقعا میدرخشید
کنارش چندتا پسر و دختر همسن و سال خودمون بودن
به سمتش رفتم...

سعی کردم با قورت دادن آب دهنم استرسو کم کنم
به هر حال دفعه اولم بود وارد جمعشون میشدم....

به سایه رسیده بود با صدایی ملایمی سلام دادم که دوباره همه نگاهای پسر ودخترهایی که کنارش ایستاده
بودن به سمت من برگشت با استرس لبخندی زدم که سایه به طرفم اومدو با خوشحالی گفت:

_واای سلام عزیزم چقدر دیر کردی چقدر خوشگل شدی بیا معرفیت کنم با فامیلامون آشنا بشی

اصلا اجازه حرف زدن به من نداد شروع کرد به معرفی کردن تک تک دختر و پسرای کنارش
بیشترشون یا دختر عموش بودن یا پسر عموش فقط یکی پسر دایش بود عمم که نداشت

بعداز تموم شدن سلام علیک با برسام سایه روبه برسام گفت:

_برسام جان نمیخوای دوستتو به دریا معرفی کنی

با این حرف سایه نگاهم به کنار برسام افتاد که تاالان بهش دقت نکرده بودم

یه پسر قدبلند چهارشونه با یه هکیل ورزشکاری و یه کت شلوار مشکی خوش دوخت با کروات و مشکی
و لباس سفید

نگاهمو بالاتر اوردم چشمام افتاد توی دوتا تیلای قهوه ای....

نمیدونم چرا حس میکردم این نگاه برام آشنا بود..

خیره به چشماش بودم، لامصب اصلا نمیشد از اون چشمای خوشرنگش چشم برداشت...

نگاه خیرمو حس کردم نیم نگاهی بهم انداخت، پوزخند کمرنگی از نگاهم روی لباس نشست

نمیدونم چرا حس میکردم از این لحظه به بعد مسیر زندگیم عوض شده

شونه ای بالا انداختم

بیخیالی زیر لب گفتم

بادستی که جلوم گرفته شده بود نگاهمو بالا اوردم سعی کردم به افکار مزخرفم پروبال ندم

نگاهی به دستی که جلوم بود کردم

دستمو تو دستش گذاشتم و اون شخص که دوست برسام بود گفت

-آرسان هستم از دیدن شما خوشبختم خانوم...؟؟

لبخندی بی اراده روی لبم نشست و گفتم

-دریا هستم منم خوشبختم

دستمو از دستش دراوردم و با سایه به سمتی دیگری حرکت کردیم

برام جالب بود من که تاحالا نسبت به پسری احساس نداشتم همه چیز این پسر برام متفاوت بود

شونه ای بالا انداختم

باضربه ای که سایه بهم زد سرمو بالا اوردم گفتم

-چیزی شده؟

+توفکری، چیزی شده؟

-نه بابا

بالبخند شیطونی که روی لبش بود گفت

-پسره خوبیه ها

اینه منگولا گفتم

-ها؟چی؟کی؟

باخنده گفت

-آرسان دیگه

بازم اینه خنگا گفتم

-آرسان کیه؟

ضربه ای به پیشونیش زد

-بیا هی به برسام گفتم دعوت نکنه، بیا خانوم با یه نگاه عاشق شد رفت

دیگه خنگیمو به اوج رسوندمو گفتم

-خانوم کیه؟

سایه محکم تکونم دادو گفت

-اه چقد خنگیا ،ارسان دیگه،دوست برسام همین پسر خوشگله همین که تورو با یه نگاه عاشق خودش کرده

جیغ فرا بنفشی کشیدمو گفتم

-سایه میکشمت

اونم فقط میخندید

سعی کردم از اشتباه درش بیارم درحالی که نمیدونستم واقعا نسبت به این پسر بی حسم یانه

اروم گفتم

-سایه اشتباه میکنی ،اصن به نظر من برسامم خوبهاللا،دوتاتونم که همو یه جور عاشقانه ای نگاه میکنید

با جیغی که زد یه قدم عقب رفتم

-دریا فرار کن فقط جلو چشم نباشی

منم فرارو بر قرار ترجیح دادم از اون طرف دور شدم

بلخره مهمونی باهمه جیغ جیغای سایه تموم شد

وقت رفتن که شد سایه خیلی اسرار کرد که بمونم ولی من خونه پدرجونو ترجیح دادم،البته نه که خونه

سایه اینا بد باشه ولی من تو عمارت راحت تر بودم

به سمت سایه که بغل در ورودی بود داشت از همه خدافظی میکردم رفتم

درحالی که بغلش کردم گفتم

-مرسی سایه جونی خیلی خوش گذشت ،بعد چندماه غم واقعا به این مهمونی احتیاج داشتم

لبخند مهربونی زد گفت

-فدات دوست جونی فقط امشبو اینجا بمون دیگه باشه؟؟؟

-نه سایه ترجیح میدم برم عمارت مزاحم شماهم نشم هممون خسته ایم نیاز به استراحت داریم

اخم بامزه خوردنی کردو گفت

-بیشور به توهم میگن رفیق من واسه اینکه این همه کارو تنها انجام ندم گفتم بمون وگرنه من تواناق

خواب خودمم به زور جا میشم

خنده ای کردم

میدونستم همه این حرفاش از شوخیه منظوری نداره

درحالی که بوسش میکردم شب بخیری بهش گفتم

-سایه فردا صبح بهم زنگ بزن پیام اینجارو باهم تمیز کنیم،به نوعی میخوام خونتون تلپ شم

لبخندی زد

چشم کشیده ای گفت

بعد از شب بخیر سایه از خونشون بیرون اومدم

صبح باصدای مهبیی و بعدش بدن درد از خواب بیدار شدم و فهمیدم

بعله از تخت پرت شدم پایین

فوش زیر لبی به شانسم دادم درحالی که بازو هامو میمالیدم از جام بلند شدم گوشیمو برداشتم ساعتو نگاه کردم

اووووف چقد خوابیده بودم

ساعت 11:30 بود

به سمت سرویس بهداشتی اتاقم رفتم

یه مشت اب به سرم پاشیدم که خوابم بپره بعدش دستو صورتمو شستم از روشویی بیرون اومدم

دستو صورتمو با حوله خشک کردم

روی تخت نشستم

بافکر دیشب حرفای سایه قهقه بلندی زدم

چقد این دختر بامزه دوست داشتنی بود

دوباره یاد ارسان افتادم

باخودم گفتم اع دریا انقد بهش فکر نکن شاید دوست دختر داشته باشه اصلا شاید زن داشته باشه

با فکر کردن به اینکه زن داره یا دوست دختر دلم گرفت

ولی باخودم گفتم اونکه حلقه دستش نبود

سعی میکردم بالاین حرفا خودمو توجیح کنم

از روی تخت بلند شدم لباسامو عوض کردم و تصمیم گرفتم یه سر به سایه بزنم

مانتو شلوارمو تنم کردم مو هامو دم اسبی بستم

خط چشم ریملی زدم با یه برق لب

خوب ارایشم تکمیل بود کیف دستیه کوچیکمو برداشتم از اتاق بیرون اومدم

وسط پله های عمارت بودم که یادم افتاد گوشیمو نیوردم

بی حوصله به سمت اتاقم رفتم

درو باز کردم با چشم دنبال گوشی گشتم روی میز ارایشی بود

برش داشتم از اتاق خارج شدم

از پلها پایین اومدم

تصمیم گرفتم ساعتو نگاه کنم اگه مناسب نبود نرم خونشون

تازه ساعت یک بعد ظهر بود باخودم گفتم نه ناهار خوردم نه صبحونه باید از بیرون یه چیزی برای خودم بخرم

یدفعه چیزی یادم افتاد منکه داشتم ساعتو چک میکردم دیدم برام مسیج اومده

قفل صفحه رو باز کردم

با تعجب خیره به گوشی بودم به شماره ناشناسی که گفته بود

-سلام صبحتون بخیر مادمازل

امروز میتونم ببینمتون؟

ساعت پیام مال 10 صبح بوده شمارشون نمیشناختم یه شماره ای که به رند گفته بود زکی....

حتما اشتبا گرفته من که کسی شمارمو نداره که نشناسمش...

بی حوصله تندتند بر اش تاپ کردم

"سلام، اشتباه گرفتید"

یکی نیست بگه اخه خنگ خدا تو که نمیدونی کیه که میگی اشتباه گرفتی

از اتاقم او دمدم بیرون خدا رو شکر امروز راتین نبود حوصلشو نداشتم

بدرجونم رفته بود دکتر...

داشتم ماشین روشن میکردم که گوشیم لرزید اول فکر کردم دوباره برام اس اومده که وایرش طولانی تر شد فهمیدم داره زنگ میخوره

ماشین از پارک در اوردم درو با ریموت بستم

نگاهی به صفحه کردم....

...

همون شماره ناشناس...

با تردید جواب دادم

الو..

صدایی جذاب و مردونه از پشت خط به گوشتم رسید

سلام خانوم پاکزاد

این کی بود کہ منو می‌شناااااااخت.....!!!!!!

سلام، شما؟ ببخشید به جا نمی‌آرم

لحنش اصلا لوس یا جلف نبود یه لحن کامل مردونه و جدی از اونایی که ادم دلش ضعف میرفت

آرسان هستم خانوم، یادتون اومد دیشب توی مهمونی سایه خانوم برسام منو به شما معرفی کرد

از شدت تعجب و هیجان لب بدبختمو طوری گزیدم که تا فیها خالدونم سوخت...

سعی کردم صدام لرزه محکم صحبت کنم

بلہ بہ جا اور دم جناب... بلہ امری دارین

_ راستش میخواستم ببینمتون البته بد برداشت نکنید قصدم مزاحمت نیست شمارتونم با کلی زحمت از سایه خانوم گرفتم البته اگه شما خوشتون نیامد من همین الان شمارتو پاک میکنم شماام فراموش کنید باهاتون تماس گرفتم

اه لعنتییی.....

برای سایه که یه تپلشو میزارم کناااااا....

دختر فلان شده...

اخه شماره منو واسه چی داده به این...

این همه بدبختی داشتم اینم بهش اضافه شد

یکی نیست بهش بگه اخه توکه زنگ زدی ذهن منو مشغول کردی الان میگی فراموش کنم

ازفضولی و کنجکاویی داشتم چون به لب میشدم دراینکه درخواستشو قبول میکردم شکی نبود ولی خوب از یه طرفم غرورم

پس بهتر طوری جواب بدم که نه سیخ بسوزه نه کباب

_ خواهش میکنم جناب این چه حرفیه من مشکلی ندارم ولی راستش یه ساعتی یه جایی کار دارم برای همین تا یک ساعت دیگه نمیتونم پیام

اره ارواح عمه نداشتم...

خوبه تا الان داشتم تو خونه مگس میپروندمااااااااااا....

_ اشکالی نداره، من خیلی عجله ندارم پس اگه براتون مشکلی نیست ساعت سه کافی شاپ(....) منتظرتونم

_ باشه، روز خوش

_ روز شماام بخیر خانوم

بعداز قطع شدن تلفن سریع به سایه گور به گور شده زنگ زدم که جواب نداد

پوووووفی کشداری کشیدم

خبر مرگم اومدم کلاس بزارم حالا این یک ساعت و کدوم گورستونی سر کنم

تحمل عمارت ارواح که نداشتم...

شرکتم که نمیتونستم برم...

پس بهتر بود میرفتم یکم خرید کنم بعداز اونجا میرفتم کافی شاپ

به سمت نزدیک ترین پاساژی که به کافی شاپ بود حرکت کردم

الکی فقط مغازه هارو دید میزدم

من همه چی داشتم چیزی که مورد نیازم باشه احتیاج نداشتم

فقط یه تاپ و شلوارک که عکس خرس روش بود و نظرمو جلب کرده بودو خریدم

داشتم مغازه هارو نگاه میکردم که چشمم خورد به یه سرویس نقره فروشی
دقیقا پشت ویتترین یه گردبند بود به شکل قلب که واقعا خوشگل بود...

سریع رفتم توی مغازه و خریدمش

گرون بود ولی میرزید....

به ساعت نگاه کردم یه ربع تا قرارم وئت داشتم

به سرعت به سمت پارکینگ پاساژ رفتم

سوارشدم به سمت کافی شاپ روندم

#part_107

وارد کافه شدم جای خیلی خیلی خوشگل و البته دنجی بود

چشم گردوندم تا این شازده ارسان خان و ببینم که خودش از جاش بلند شد

او مای گاد.....

چه تپیی ام زده لاکردار....

یه تیشرت جذب مشکی تنش بود که بدن خوش تراششو به نمایش گذاشته بود

لامصب عجب هکیلی داشت

با شلوار جین مشکی

حسابی توچشم بود.....

به سمتش راه افتاد سلام کرد و دستشو جلو ارود

جوابشو دادم خیلی زود بهش دست دادم دستمو از دستش کشیدم بیرون

نشستم پشت میزو گفتم

_خب، میشه بدونم چه کاری با من داشتین

خیلی خونسرد منو گرفت طرفم گفت

_اول یه چیزی سفارش بدین بعد حرف میزنیم

مثله این پسرا تو شخصیت های رمانا حرف میزد

تو دلم اداشو در اوردم

"اول سفارش بدین بعدحرف میزنیم"

اااایش....

یه ربعی مثله این منگلا فقط درو دیوار کافه رو نگاه کردم

تا بالاخره این گارسون گور به گور شده سفارشامونو آورد

حین خوردن قهوی کوفتیش بود که گفت

دیشب وقت نشد که بیشتر باهم آشنا بشیم

ناخوداگاه یکی از ابرو هام پرید بالا

جاا انم؟؟؟!!!

اثنابشيم

به چه مناسبت...؟؟؟!!!

اشنا بشیم؟؟؟ به چه دلیلی؟؟؟

مگه اشنا شدن باید دلیل خاصی داشته باشه

بشیم
_تاونجایی که من میدونم شما دختر نیستید که بگید باهم دوست بشیم پس دلیل نداره که منو شما باهم آشنا

واڳه من دليل داشته باشم جي؟؟؟

زل زدم تو چشمات تو چشمات یه چیزی بود که نمیفهمیدم

نه عشق و علاقه بود نه محبت و چه میدم از این چیزاااا....

یه چیزی توی نگاهش بیداد میکرد

یہ نازومی...

از کی تاحالا من رفته تو تحلیل چشم مردم بیخیالش...

خب دلیلتون...؟؟؟

همنطوری که زل زده بود توجشمام جواب داد

مطمئنید که الان آمادگی شنیدنشو دارید

با یرویی جواب دادم

قرار نیست بمیرم که هرچند بمیرم، میمیرم دیگه چه فرقی داره امدگی میخواد چی کار شما دلیلتونو بگید

معلوم بود خندش گرفته ولی نتیجه اون خنده شد لبخنده محوه روی لباس

اجازه بدید قبل از گفتن دلیلیم از خودم یکم بگم

چه ربطی به دلیلتون داره

مصمم جواب داد

مطمئن باشید ربط داره

#part 108

خب یس اگه ربط داره داره بفرماید

_من تقریباً به چیزای راجب شما میدونم اینکه با پدر بزرگتون زندگی میکند و پدرمادرتون فوت کردن البته قصدم به هیچ وجه فضولی نبود در همین حد از شما میدونم

راجب خودمم خوب باید بگم مهندس عمرانم و دوتا شرکت مهندسی دارم

با پدرم مادرمم زندگی میکنم هرچند چندوقتی از شون جداشدم ومشتقل زندگی میکنم تک فرزندم همین تودلم گفتم نه ترو خدا راجب رنگ مورد علاقتو غذای محبوبتم به چیزای میگفتی خوب اخه اینا به من چه

_ببخشید اینو میگم ولی این چیزا به من چه ربطی داره میشه دلیتونو بگید

تک خنده حذابی کرد

_شما خیلی عجولید،درسته اینا تا قبل گفتن دلیل به شما ربطی نداره

اههههه...

خوب بنال دیگه...

خستم کردی...

بی حوصله جواب دادم

_میگید دلیلتون یانه

جدی شد

_بهتون گفتم میخوام باهاتون اشنابشم وبرای این اشنایی یک دلیل دارم درسته؟؟

_بله درسته

دستاشو قلاب کرد گذاشت رو میزو گفت

_من از شما خوشم اومده میخوام اگه شما قبول کنید یه مدت باهم اشنا بشیم

#part_109

فقط نگاش کردم.....

انتظار هرچی رو داشتم بقیراز این...

این ادم پیش خودش چی فکر کرده فکرده منم مثله دخترای دیگم که تا بگه ازت خوشم اومده بپریم بغلش و بگم "واااای من عاشقتم عشقم"

پسره پرووووو...

چی فکر کرده...

اخمامو کشیدم توهم کیف دستیمو برداشتم

بدون اینکه بهش اجازه حرف زدن بدم با سرعت به سمت درخروجی رفتم....

عصبی بودم، ناراحت بودم ، حس بدی داشتم....

مخالف این چیزا نیستم ولی اصلاً دلم نمیخواد خودم توی همچی موقعیتی قرار بگیرم....

این یه جوری روش پیشنهاد دادن موردن دیگه...

بی اعصاب یه طرف ماشین رفتم خواستم درشو باز کنم که بازوم از پشت کشیده شد چسبونده شدم به ماشین

با عصبانیت زل زدم تو صورتی کسی که این کارو کرده

صدام و انداختم پس کلم و گفتم

_مریضی رواااانی؟؟؟به چه حقی به من دست میزنی... کی همچی جرئتی بهت داده هااااا....

عصبانی تر از من زل زد توی چشمام و با لحن ترسناکی گفت

_دارم مثله ادم باهات حرف میزنم پس مثله ادمم جواب میخوام

با عصبانیت زل زدم توی چشماش و گفتم

_جوابی ندارم که به تو امثال تو بدم من بگو وقتمو بخاطره کی هدر کردم !!!؟؟

دیگه مزاحمم نشو وگرنه عواقبش پایه خودته

#part_110

بازو محکم فشار دارد و درحالی که دندوناشو رو هم میساید گفت

_مواظب حرف زدنت باش کوچولو من برای خودمو شخصیتم بیشتر از این حرفا ارزش قائلم

پوزخندی صداکاری بهش زدم و با پرویی گفتم

_هه، مشخصه...اگه ارزش قائل بودی که الان من وتو اینجا نبودیم اخه یه چیزی بگو که صحت داشته باشه

انگار یکم اروم شده بودچون با لحن ارومی گفت

_من فکر کردم تو با دخترای دیگه فرق میکنه برای همین الان من وتو اینجاایم پس درست برخورد کن

_اوکی من پیشنهاد شمارو قبول نمیکنم و تمام روز خوش جناب

بازمو محکم تر نگه داشت توی دستای داغشو با تعجب گفت

_من که بهت پیشنهاد ندادم چی میگی تو

_اره پسر عمه من بود گفت از من خوشش اومده میخواد باهام شنا بشه

بعدبا صدای بلند تری گفتم

_این پیشنهادات نیست پس اگه نیست پس چیه؟؟؟؟؟

_هیسسس، صداتو بیار پایین چرا هوار میزنی اخه

#part_111

_خودت هوار میزنیدلم میخواد تو چی کار داری....؟؟؟همینه که هست اصلا

چی گفتم!!!!

ای کاش اصلا حرف نمیزدم

اصلا پیش خودش میگه دختر خل چله

معلوم بود خندش گرفته ولی صداشو صاف کردو دستاشو از بازو هام برداشتو گفت

_دریاخانوم من به شما پیشنهاد بدی ندادم که اینجوری عصبی شدین فقط گفتم باهم اشناشیم که اگه بدرهم خوردیم بتونیم ایندمونو کنار هم باشیم

اهووووو....

چه غلط!!!

ایندمون....چایی نخورده پسر خاله شده پرووووو

بزنم دکورشو بیارم پایینا

به هیچ وجه از موضع کنار گیری نکردم با پرویی گفتم:

_به هر حال پیشنهادتون درست نبود من نه قصد اشنایی دارم نه قصد ازدواج

لبخنده خوشگلی زدم..

که دلم ضعف رفت...

نازی بشی الهی چه خوشگل میخندی گوگولی

باهمون لبخند یکم ازم دور شد و گفت

_به هر حال من تا هفته آینده بهتون مهلت میدم فکر کنید

اگه باهمم کنار نیومدیم نه شما نه من چیزی رو از دست نمیدیم من منتظر جوابتون میمونم روزتون خوش خانوم پاکزاد

چقدر این بشر پرویه اخه....

ولی حس کردم پاکزاد اخرو با نفرت گفت

نمیدونم شاید زایده افکار من بود

#part_112

دیگه ازم خیلی دور شده بود ولی من هنوز ایستاده بودمو داشتم به جای خالیش نگاه میکردم

فکرم درگیر حرفاش بود...

پسر بدی به نظر نمی اومد...

نه سوسول بود نه جلف..

یه جنتل من واقعی بود دروغ اگه بگم خودشو و قیافشو تیپشو همه چیزش چشم ادمو نمیگیره...

یه حسی تو دلم گفت

"یعنی الان چشم تو رو هم گرفته"

جوابی براش نداشتم...

سوار ماشین شدم باید برم سراغ سایه

هم یه گوشمالیه اساسی بهش بدم واسه دادن شمارم

و همچنین راجب آرسان باهاش حرف بزنم

تو اتاق سایه نشسته بود سایه سرشو انداخته بود پایین و نگاهم نمیکرد و مثلا خجالت میکشید....

به حق چیزای ندیده...

_خوب سایه خانوم ببینم با اجازه کی شماره منو دادی بهش و به من حتی نگفتی

باهمون سر پایین جواب داد

_خوب خیلی اصرار کرد دلم براش سوخت منم دیدم تو مهمونی توام ازش خورشت اومده واسه همین قصد بدی نداشتم

_خیلی خوب حالا سرتو بیار بالا

بازوق سرشو آورد بالا و انگار نه انگار داشت یه مین پیش خجالت میکشید

_خب چی شد بهت زنگ زد چی گفت

خونسرد پامو انداختم رو اون یکی و گفتم

_هیچی بهم پیشنهاد داد باهم بیشتر آشنا بشیم

#part_113

سایه بانیش باز که انگار بهش تیتاب دادن گفت

-بگو مرگ سایه

خیلی شیک بالبخنده عمیقم گفتم

+مرگ سایه پیشنهاد داد

باهیجان گفت

-خو حالا تو چی گفتی؟قبول کردی؟

لبخندمو عمیق تر کردم و گفتم

+نه

درحالی که قیافه متفکری به خودش داشت گفت

-چی نه؟؟؟

لبخندم تبدیل به خنده شد

+قبول نکردم

بادش خوابید همینجوری رو تخت ولو شد انگار انرژی تحلیل رفته بود

یدفعه پاشد

-وای دریا خیلی خری، کل مجلس عاشق پسره شدن، همه فامیلامونو دوستانم دنبال شمارشن

+الان اینایی که گفتی به من چه ربطی داره؟

محکم زد تو سرم گفت

-بعدتوی الاغ میشینی بالبخند عمیق میگی نه

#part_114

سایه با نیش باز گفت

-حالا میگم دریا اینارو بیخیال یه فکری دارم، به ارسان زنگ بزن بگو یه دوست دارم مجرده خوشگله

+که چی بشه

-که هیچی، منم از ترشیدگی در میام

قهقهه ای بلند زدم که محکم جلو دهنمو گرفت

-مگس رفت توش

کم کم خندم بند اومد ولی با قیافه سایه اصلا نتونستم خودمو نگه دارم بلند تر از قبل قهقهه زدم

سایه اینه خیالم نبود

باتصور قیافش بلند بلند زدم زیر خنده

نزدیک یه ربع فقط داشتم میخندیدم

حالت سایه جوری بود که رو تخت نشسته بود تکیه داده بود به دیوار هی با دستش رو دیوار اشکال

میکشید لبخند میزد با دستش قلب درست میکرد، دوباره دستشو رو دیوار میکشید اروم بادیوار حرف

میزد، موهاشو میداد پشت گوشش لبخند میزد

بایاد اوریش بازم خندم گرفت

بلندخندیدم

بدون توجه به خندهای بلندم از روتخت دومتر پرید جلوی من، که با ترس یه متر پریدم عقب بالبخند گفت

-چیشد دریا؟گفتی؟

باتعجب گفتم

+چیو؟کیو؟

اخم کرد ولی دوباره لبخند زد موهاشو باشرم داد پشت گوشش

-به ارسان دیگه، که یه دختر مجرد دارید

روی تخت ولو شدمو دلمو گرفته بودم میخندیدم

واقعا امروز روحیم شاد شد

#part115

سایه باناراحتی ساختگی گفت

-اه دریا نخند میگی یا نه

+باشه میگم

بازم زدم زیر خنده که بادادی که زد اسمم یادم رفت چه برسه به خندم
-اع اع دختره ی دیونه، کل فامیل عاشق نیم نگاه این پسرنا حالا این کلاس میزاره
لبخند دندون نمایی زدم که بیشتر حرصش دراومد

درحالی که باسایه خدافظی میکردم گفتم
-دمتگرم امروز خیلی خوب بود مردم از خنده
ایشی باعشوه گفت
-حالا انگار من دلک مردم
اخم ریزی کردم گفتم
-حالا من مردم شدم دیگه، باشه سایه خانوم
خنده ای کردو سرمو به کلش چسبوند گفت
-نه بابا تو فرشته نجات منی ، تو داری کار میکنی من سینگل به گور نشم
میدونستم اگه یکم دیگه اونجا وایسم از دست شیرین کاریای سایه غش میکنم پس زودتر خدافظی کردم از
خونشون اومدم بیرون

#part_116

در عمارتو باز کردم داخل که شدم سایه ای رو مبل دیدم که دورشو دود گرفته بود جلوتر که رفتم.....
دیدم راتین نشسته داره سیگار میکشه ، جاسیگاری رو بروشم پره
باپوزخند صدا دارم نگاهشو سمت من چرخوند گفت
-هه چه عجب خالانوم چشممون به جمالتون روشن شد
با تأسف خیره شده بودم بهش تو دلم گفتم
عمو، زن عمو کجایید که گل پسرتونو ببینید
اما انگار تو دلم نگفته بودم چون مثله اینکه راتین شنیده بود
باچشمای سرخشاومد جلو گفت
-چی زرز کردی؟
با تعجب نگاهش کردم که گفت
-میگم چی زر زدی
بلند داد زدم
-حق نداری بامن اینجوری حرف بزنی
اومد جلو یکی از دستامو که مشت شده بودو گرفت و گفت

-هه نه خوشم اومد ، به جایی رسیدی که واسه من حقو حقوق انتخاب میکنی

محکم دستمو از دستش کشیدم بیرونو داد زدم

-دست نجستو به من نزن

باسیلی که بهم زد روی زمین پرت شدم

دستم روی گونم بود باورم نمیشد

راتین منو زد؟؟؟تکیه گاه همیشگیم؟من حتی پدرم بهم سیلی نزده بود

به خودم که اومدم دیدم اشکام همین جوری راه خودشونو پیدا کردند

به راتین نگاه کردم، با نفرت تمام ، با نفرتی که نمیدونم از کجا توی دلم سرازیر شد

با تعجب ناباوری خیره به دستش بود

دولاشد نشست روبه رومو گفت

-سایه بخدا دست خودم نبود ،نمیدونم پدفعه چه جوری.....

با جیغی که سرش زدم جملشو قطع کرد

-خفشو دیگه نمیخوام چیزی بشنوم خفشوو

با بغضی که سعی در پنهان کردنش داشت گفت

-تقصیر توعه لعنتی ، همچی تقصیر خودته تقصیر توعه من سیگاری شدم الکلی شدم همش تقصیر توعه

بامشت دستشو کوبید به شیشه میز عسلی که بغلمون بود

از دستش خون داشت میچکید

هیییین بلندی کشیدم که با بغضش که ممکن بود هر لحظه بترکه گفت

-میشکنم دستی رو که روتو بلندبشه

و رفت در عمارتو محکم بست ، رفت من بعدا دلیل این مقصر بودنمو فهمیدم ،رفتو من بعدا دلیل بغض

راتینو فهمیدم.....

#part_117

راتین برنگشت....

شبم برنگشت...

پدرجونم از من چیزی نپرسید خودش بهش زنگ زد و باهاش صحبت کرد و نمیدونم چی گفت یا چی شنید

ولی هرچی بود پدرجون برای نیومدن راتین قانع شده بود

فردا صبح بازم راتین سر میز نبود

جو خیلی کسل کننده بود

براس شکستن سکوت روبه پدرجون گفتم

پدرجون ، راتین اومده خونه

پدرجون بدون نگاه کردن به من گفت

اره تو اتاقشه مثله اینکه با دوستش بودن تصادف کردن دستش آسیب دیده الان داره استراحت میکنه

با تعجب فراون داشتم به پدرجون نگاه میکردم

یعنی چی...؟؟؟!!!

مگه نجمه خانوم به پدرجون نگفته قضیه چیه...؟؟؟

یعنی پدرجون نمیدونه دیروز چی شد....

چرانجمه بهش چیزی نگفته...

باید برم از خود راتین بپرسم

سعی کردم دیگه چیزی نگم و خودم برم ببینم چی شده

بعداز صبحونه بلند شدم رفتم بالا

جلوی در اتاق راتین ایستادم چند تقه به در زدم

منتظر جوابش نشدم

بلا نصبت چی سرمو انداختم پایین رفتم تو.....

راتین خوابیده بود روی تخت دست که دیروز رفت توی شیشه الان باند پیچی شده بود یه دست دیگم روی

چشمش بود

قائدتا با سیلی که بهم زد الان نباید اینجا باشم ولی خوب داشتم از کنجکاویی میمردم که به پدرجون چی شده

سعی کردم صدامو جدی کنم

راتین؟؟اگه بیداری بلند شو کارت دارم

#part_118

بیچاره با شنیدن صدام سیخ نشست روی تخت خندم گرفته بود

اگه جاش بود غش غش به این حالتش میخندیدم

ولی الان جاش نبود....

بانگرانی نگام کرد وبا صدای گرفته گفت

چی؟؟چیزی شده؟؟؟

نه باید چیزی بشه...!!؟

_اخه تو الان اینجا چی کار میکنی؟؟؟

رفتم سمت در وگفتم

_باش حالا که ناراحتی من میرم ولی فکر منم با غلطی که تو دیشب کردی این منم که باید ناراحت باشم

صدلش و لحنش به شدت پشیمون و ناراحت بود

_دریامتا سقم بخدا من نفهمیدم چی شده تعجب الانم فقط برای همین که تو الان نباید تو صورتم نگاه کنی پس چرا اینجا بی ترسیدم یه لحظه

تکیه خودمو به در پشت سرم دادم و با بی تفاوتی گفتم

_هه اره میدونم نباید اینجا باشم ولی خوب میدونی دلم میخواد از خودت بشنوم که به پدرجون چه دروغی گفتی که بنده خدا قبول کرده تازه دروغ شمارووو

نگاشو دوخت به زانو هاش و گفت

_گفتم با دوستم تصادف کردم

_بله بله شنیدم فقط واسم سوال دهن نجمه رو چه جوری بستی

_یه جوری بستم به این کارا چی کار داری؟؟!

عصبی شدم شدیداً حس کردم قرمز شدم از شدت عصبانیت

#part_119

_کاری نداشته باشم به این کارا..... نداااشته باشم!!!!!!

لعنتی زدی تو صورتم منو متهم کردی به یه سری چرت و پرت اونموقعه تو داری میگی چی کار دارم بالاین کارا ارههه؟؟؟

کلافه شدم بود مشخص بود دست سالشمو کرد تو مو هاش محکم کشیدش وگفت

_بسه لعنتی اتفاق دیروزو هی به یادم نیااااا من خودم به اندازه کافی عذاب میکشم از این اتفاق بسه دیگه

پوزخندی زدم با لحن سردی گفتم

_هه برام اصلاً مهم نیست ولی اینو بدون دیگه برام مردی دیگه پسر عمویی به اسم تو ندارم خیلی وقته از چشم افتادی از این به بعدم هر غلطی دلت میخواد بکن به من هیچ ربطی نداره

درو باز کردم بدنم از اتاق بیرون بود ولی سرمو برگردوندم طرفشو از روی شونم نگاش کردم و ادامه دادم

_و در نتیجه کاری منم به تو هیچ ربطی نداره کصافت کاریای خودتو به من نصبت نده خواهشاااا

بعد از زدن این حرف درو بستم و به سمت اتاق خودم رفتم

ای کاش هیچ وقت نمیرفتم انگلیس....

ای کاش هیچ وقت هوای درس خودن به سرم نمی افتاد...

حداقل میفهمیدم چی شده...

توی این خراب شده چه اتاقی افتاده که راتین و عوض کرده
ای کالاش....

دوسه روزی از اون اتفاق میگذره راتین کوشه گیر تر شده...
پدرجون بیشتر میره تو خودش چ با کسی کاری نداره...
واقعاً خسته شدم زندگیم روتین شده...
از این طرف سایه هر روز زنگ میزنه میگه چی شد چی شد چی شد؟؟؟؟
ای بابا ...
آرسانم شده قوزه بالا قوز حالا جواب اونو چی بده
خبر مرگش با اون مهلت دادنش
مهلتشم داره تموم میشه.....
یه وقتایی انقدر توی خونه تنهایی بهم فشار میارم میگم قبول کنم...
من که چیزی رو از دست نمیدم...
اگه خوب بود باهم زندگی میکنیم اگه نبودم که راهنمو از هم دیگه جدا میکنیم...
تصمیم و گرفته بود...
نمیتونستم درسته یا نه...؟؟؟؟!!
آیا بعدا پشیمون میشم یا نه؟؟؟؟
ولی فعلاً تصمیمم اینه
اول از همه دلم میخواست به سایه خبر بدم
بیچاره خیلی ذوق داشت بدون جواب من چیه
زنگ زدم بهش یه بار دوبار سه بار
ولی جواب نداد
حتماً دوباره با برسام رفته بیرون
خجستس دیگه
بیخیال سایه شدم و تصمیم گرفتم زنگ بزنم یه ارسان
دستم هی به شمارش میخورد دستمو پس می کشیدم....
استراس داشتم....

الان سایه بود میگفت "خاک برسرت زنگ بزن دیگه مگه اومده خاستگاریت که اینجوری هولیی بدبخت"
بلاخرع بعداز یه عالمه کلنجار رفتن باخودم زنگ زدم بهش

صدای قلبم کر کننده بود از استرس داشتم میمردم

واقعا چرا انقدر من استرس داشتم..؟؟؟!!!!!!

با پیچیدن صداش توی گوشی عملا غش کردم

_بله

باصدای لرزونی که سعی داشتم نلرزه جواب دادم

_سلام

یه چند دقیقه مکث کردو گفت

_سلام دریا خانوم خوب هستین؟؟؟

دیگه داشتم نا امید میشدم میخواستم فردا خودم تماس بگیرم

_ممنونم شما خوبید؟بخشید این مدت یه کاری برام پیش اومده بود که نتونستم باهاتون تماس بگیرم

_خب ایشالله که خیره..

چی شده فکر کردین تصمیمتونو گرفتید

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

_بله گرفتم!!!

_خب چی شده؟؟

#part_121

عجب ادمیه پشت تلفن بگم..!!!!!!!

هوله ها!!!!....

_پشت تلفن میخواید بگم ؟؟؟؟؟؟

انگار تازه دوهزاری کجش افتاد

_اها بله حواسم نبود، خب امروز میتونید بیاید بیرون

همچی میگه میتونید بیاد انگار تو زندانم باید اجازه بگیرم....

عجبا!!!!

شیطونه میگه بگو اصلا پشیمون شدم حالشو بگیر

_بله میتونم پیام بیرون امروز...!!!

_خب عالیه برای ساعت 8 توی رستوران(....) میخواید پیام دنبالتون..؟؟؟

_خیر خودم میام شما نمیخواد زحمت بکشید پس تا ساعت 8فعلا

_خدافظ

تورخدا مبینی بعداز عمری خواستیم بایکی باشیم و واسش ناز کنیم چه کیدونم از این چیزا...

طرف از هر چی بی احساسه

بی احساس تره.... چی گفتم!!!!!!

به ساعت نگاه کردم

ساعت 5خوبه حالا وقت دارم

رفتم حمام یه دوش 45مینی گرفتم و اومد بیرون موهامو با سشوار با بدبختی خشک کردم

موی بلند در درس داره هااااا.....

بعداز خشک کردن موهام رفتم سراغ آرایش و تیپم

نه دلم مبخواست خیلی به خودم برسم که بگه هوله

نه دیگه میخواستم هپلی باشم

یه تیپ ساده اما شیک

#part_122

موهامو بالای سرم محکم جمع کردم وسفت بستمش...

آرایش کلی منم یه برق لب مات بود با یه خط چشم و ریمل

وقتی از همچی مطمئن شدم رفتم سراغ لباسام

تصمیم گرفتم به مانتوی سرمه که استیناس سه ربع بود بپوشم با شلوار تنگ سفید شال سفید با کفش کیف ست سورمه ای ورنی

لباسامو تنم کردم

رفتم جلوی اینه همچی خوب بود

یکم از عطر به مچ دستم زیر گردنم زدم

به ساعت مچی نقره ای دور مچم نگاه کردم

ساعت 7:30بود

میخواستم به سایه زنگ بزنم

اما پشیمون شدم گفتم بزار بزارمش تو خماری

از پله ها رفتم پایین مثله همیشه سوت و کور الکی نیس که میگم خونه ارواحه....

رفتم توی اشپزخونه نجمه پشت گاز مشغول اشپزی بود

_نجمه خانوم

با لبخند همیشگیش که بنظر من کذایه برگشت طرفم و گفت

_جانم خانوم امری داشتن

یه دسته از موهام که اومده بود بیرون کردم تو شالم و گفتم

_ نه کاری ندارم فقط دارم میروم شام نیستم اگه پدرجون سوال کرد بگو با دوستام رفتم شام بیرون تا ساعت 10 برمیگردم

_ چشم خانوم خوش بگذره

به سمت خروجی حرک کردم و گفتم

_ ممنون خداافظ

دیگه نمودم چیزی ازش بشنوم رفتم سوار ماشین خوشگلم شدم

با سرعت به سمت رستوران راندم

#part_123

وارد رستوران شدم

مثله کافی شاپ قبلی جای دنج و خوشگلی بود....

داشتم با چشم دنبال ارسان میگشتم که دیدم از روی صندلی بلند شد

از دور سرشو برام خم کرد به معنی سلام

بدون هیچ واکنشی به سمتش رفتم....

به میزش که رسیدم سلام دادم که با لبخندی بالبخنده خیلی خیلی خوشگل والبته محوی جواب داد

نشتم پشت میز....

منو رو به دستم دادم و گفتم

_ من هنوز چیزی سفارش ندادم منتظر شما بودم خب سفارش نمیدین

به غذاهای منو نگاه کردم....

خوراک میگورو انتخاب کردم اونم همینو سفارش داد

گارسون که سفارشامو و گرفت و رفت سکوت بینمون ایجاد شد

سرم پایین بود با دستم داشتم روی میز اشکال نامفهوم میکشیدم که با صدایش سر منم بلند شد

_ خب، ساکتین...!!! حرف نمیزنین چرا؟؟

یکی نیست بگه اخه من چه حرفی دارم با تو بزنم هنوز جوابتو ندادم حالا بیام باهات حرفم بزنم

خیلی رک جواب دادم

_ حرفی به ذهنم نمیرسه که بخوام باشما بزنم

بالین حرفم یه تای ابروش بالا رفت

_ که اینطور، امیدوارم در آینده حرفی داشته باشیم که بزنیم

عجب...!!!

که در آینده.... بچه پرووو بزار من اول جوابتو بدم بعدش حرف از آینده بزن

والا....

#part_124

با اومدن گارسون نشد که بیشتر فکر کنم یا جواب این شازده رو بدم

شام تو سکوت محض خورده شد

خبر مرگم میخوام بااین اشنابشم...

اینکه خودش بدتر از اون خونه ارواحه...

بعداز شام داشتم دور دهنمو پاک میکردم که صدای شازده بلند شد

_اگه مشکلی ندارین میخواین بریم بیرون یکم قدم بزنین

لبخندی در جوابش زدم

باهاش تا بیرون رستوان همراه شدم

بیرون رستوران مثله باغ میموند

تقریاً شبیه دربند بود

داشتم توی محوطه خاکی راه میرفتیم که بازم اون بحرف اومد

_خب، نمیخواید به من بگید جوابتون چیه؟؟؟

ناخوادگاه بااین حرفش استرس گرفتم...

قلبم دیونه وار میکوبید...

نکندم دارم اشتباه میکنم...؟؟؟

من تاحالا باهیچ پسری بغیر راتین خرفم نزدم چه برسه....

باتکون دادن سرم سعی کردم افکار بد و از ذهنم دور کنم

من تصمیم گرفتم

پس نباید دیگه شکی وجود داشته باشه

به چشماش زل زدم....

به چشمایی که داشت باخونسردی نگاهم میکرد

به چشمایی که....

_قبوله....

پوزخنده محوی زد

با کنجکاویی نگاش کردم هنوزم خونسرد بود

انگار که جواب این درخواست و از قبل میدونست

سعی کرد لبخند بزنه که موفق بود

پس میتونم از این به بعد به جای شما بگم تو دیگه نه؟؟؟

لحنش پر از شیطننت بود

اصلا به سیستمش نمیخور مال این جور حرفام باشه

درحالی که خندم گرفته بود گفتم

اره میتونی

خب دریاخانوم از این به بعد زیاد همدیگرو زیارت میکنیم والبته بیشتر همو میشناسیم

لبخندی در جواب حرفش زدم

دیگه به ماشینا رسیده بودیم

خیلی خیلی دلم میخواست بدونم ماشینش چیه

به ماشینم رسیده بودم

درشو باز کردم سوارشدم

لبخندی به روش زدم

خداافظ شاید تا فردا

خندید

خداافظ

بعد که از من دور شد دیدم سوار یه مازراتی سورمه ای رنگ شد

#part_125

باخودم گفتم عجب بیثوریها یه تعارف نزد برسونت....

اما با دوری که زد حرف تو دهنم ماسید

جلو پام ترمز زد گفت

-سوار شو برسونت

زیر لب گفتم

+نه مرسی، خودم برم راحت ترم

راستش نمیخواستم عمارت پدرجونو یاد بگیره همینجوری داشتم باخودم حرف میزدم که باصداش به خودم اومدم

+سوارشو خوبیت نداره این موفق شب دختر تنها بره خونه

کمی فکر کردم حرفش منطقی بود فوقش بهش میگم نزدیک خونه پدرجون پیادم کنه

سری به نشونه رضایت تکون دادم

دسگیره درجلو رو گرفتم اومدم بشینم که چیزی یادم افتاد

-اع راستی شرمنده من باخودم ماشین اوردم، حواسم نبود

همینجوری منگ منو داشت نگاه میکرد باخودم گفتم الان میگه عجب دختره مشنگو خنکیه ها یادش نمیاد ماشین آورده داره سوار ماشین من میشه

لبخندی به افکارم زدم

الان باخودش میگه دختره دیونس پس سریع نیشمو جمع کردم

به قیافش نگاهی انداختم گفتم

-اهم اهم دیگه مزاحم نمیشم خیر پیش

پوزخنده ارومی ز دخدافضی گفت و گازشو گرفت رفت....منم مبهوت کارش موندم

نمیدونم جدیداً چرا هرکی به ما میرسه تعادل روحی روانیشو از دست میده این از ارسان اون از راتین

خنده ای کردم به سمت ماشینم حرکت کردم.....

#part_126

در سالن رو باز کردم

سرکی به داخل کشیدم

حس کردم کسی داخل خونه نیست

داخل سالن شدم در خونه رو بستم

اول به اشپزخونه رفتم

نجمه خانومو دیدم

روی میزناهارخوری نشسته بود و شدیداً تو فکر بود، انگار که حضورمو حس کرد چون بلافاصله بلند شد و گفت

+سلام خانوم

سلام ارومی دادم و گفتم

-پدرجون و راتین کجان؟

+اقاراتین که بادوستاشون رفتند بیرون ، اقا بزرگم تا جایی که من میدونم خونه ی یکی از شریکاش دعوت هستند

سری تکون دادم ، اومدم از اشپزخونه بیام بیرون که گفت

+خانوم باالاجازتون...یعنی البته اگه اجازه بدید من میخوام برم خونه ی یکی از فامیلای دورم که شهرستان هست ، به اقا بزرگ گفتم ایشون گفت به شما بگم اگه شما راضی هستید برم

سری تکون دادم گفتم

-از نظر من اشکالی نداره

لبخند خیلی عمیقی زد و گفت

+وای خانوم جان خیلی ممنون

از اشپز خونه بیرون اومدم مستقیم به سمت اتاقم رفتم

بعد از تعویض لباسام ،خسته روی تخت نشستم باخودم فکر کردم امشب که کسی نیست چی کار کنم که حوصلم سر نره

#part_127

خودمو روی تخت به صورت دراز کش ولو کردم

دستامو توهوا بی هدف تگون میدادم که یهو فکری به سرم رسید

اگه بتونم مامان بابای سایه رو راضی کنم امشب بیاد پیشم خیلی خوب میشه

سریع تلفن خونه رو برداشتم شمارشو گرفتم

بعد از چندتا بوق برداشت

-بله

صدای شنگولش به منم انرژی داد محکمو پر انرژی گفتم

-سلام رفیق گلم

+سلام بر دوست خلم

-سایه جونی

-چی میخوای باز؟

+میگم میشه امشب بیای پیشم اخه راتین با رفیقاش بیرون پدرجونم رفته خونه شریکش خدمتکارمونم رفته خونه فامیلش شهرستان

پر انرژی جواب داد

-بلهههه که میام، چرا نیام

لبخندی زدم

+مامانو بابات اجازه میدن

-مگه میتونن روی حرف گل دخترشون حرفی بززن ،عشقمم مواظب خودت باش که تا ده مین دیه اونجام

منتظر جواب من نموند قطع کرد

واقعاحرف زدن باهاش بهم انرژی داد

سریع رفتم حاضر شم

یه لباس صورتیه یه طرفه برداشتم که استینای پایین ارنجش تنگ بود بالای ارنجش گشاد میشد یقیه لباس شل بود همچنین گشاد که یه طرفش روی شونم میفتاد و حالت اونو یه طرفه کرده بود از روی شکم تا روی سینم تنگ بود

یه شلوار چسبون ساده سفیدپام کردم

برق لب زدم با ریمل

صندلای سفیدمم پام کردم

خوب تموم شد

تعریف از خودم نباشه عالی شده بودم

موهامو دم اسبی بستم رفتم که سالنو مرتب کنم

از پلها پایین اومدم نجمه رو صدا کردم وقتی جوابی نشنیدم فهمیدم که رفته
سالن مرتب بود

به اشپزخونه رفتم چندتا تنقلات آماده کنم

چیپس پفک پفیلا رو ریختم تو ظرف گذاشتم توسالن

صدای زنگ اومد باخودم گفتم این بچه چقد هولہ چقد سریع اومد

درو باز کردم که یه جسم نسبتا سنگین پرید بغلم

باترس چشمامو باز کردم که سایه رو دیدم با یه عالمه پلاستیک چیپس پفک بستنی دستش بود جوری که
شک کردم نکنه امشب بجز ما دوتا کسه دیگه ایم هست....

باسایه روی مبل روبه روی tvنشسته بودیم داشتیم عکس مینداختیم

عکسامون که تموم شد من رو مبل دراز کشیدم سایم سرشو گذاشت روی پایه من

یدفعه موهام کشیده شد جیغی زدم نگا کردم ببینم کدوم بیشوری بوده که سایه رو دیدم

سریع پاشدم افتادم دور خونه دنبالش

دیگه خسته شدم روی مبل نشستم که دیدم کش موهام داره باز میشه

سایه داشت موهامو باز میکرد دوباره جیغ زدم که گفت

+ جیغ زنن بابا الان مردم فکر میکنن چیکار داریم میکنیم ،میخوام موهاتو خرگوشی ببندم قشنگ میشی
به نظرم

خنده ی بلندی سر دادم

بعد پنج مین کارش تموم شدایینه رو آورد روبه روم خیلییی قشنگ شده بودم

پریدم بوسش کردم

.....

همینجوری با سایه داشتیم باهم کلکل میکردیم سروکله هم میزدیم میخندیدیم

خیلی شبه خوبیه واقعا دلم نمیخواست تموم بشه بعد چند وقت سردرگمی واقعا به این شادی نیاز داشتم

سایه چندتا از کوسنای تواتاقمو آورد که توش پر بود

زیپ کوسنارو باز کرد تمام پراشو ریخت رو سرم منم اونیکی کوسنو برداشتم پراشو ریختم تو سر سایه

خونه رو پر گرفته بود ،بالین حال بس نمیکردیم همینجوری داشتیم میزدیم توسرو کله هم که صدای در
منو سمت در چرخوند

راتینو دیدم چندتا پلاستیک دستش بود انگار یکی دیگه هم پشتش وایساده بود

همینجوری میخ من شده بود که یکی هلش داد تو بعد صدای شخص ناشناس اومد

-برو تو دیگه داداش، نکنه عشق چندین چندسال تو رویت کردی

وقتی شخص ناشناسو دیدم چشمام گرد شد

برسام اینجا چیکار میکنه

مگه دوست راتینم هست

از فکر اینکه این دوتا ، مادوتارو درحال دیوونه بازی دیدن خجالت کشیدم سرمو انداختم پایین

بالگدی که به پهلوم خورد سریع برگشتم

دیدم سایه صورتش سرخ شده

حالاتواون هاگیرواگیر خندم گرفته بود نمیدونستم چیکار کنم

سایه خودشو مرتب کرد گفت

-اهم چیزه...میگم دریا من میرم اتاقت منتظرتم

نمیدونستم واقعا چیکار کنم

نگاه خیره یکی روم سنگینی میکرد

سرمو برگردوندم

توچشمای طوسی راتین یه احساسی داشت موج میزد

احساسی که نمیتونستم درکش کنم

دلتنگی، خجالت، شرم زدگی، رگهای خنده وحتی....

سرمو برگردوندم سریع از رومبل پریدم رفتم تواتاقم

سایه روتخت نشسته بود زانوهایشو بغل کرده بود محکم سرشو میکوبند

نتونستم خندمو تحمل کنم

زدم زیر خنده

تکیه داده بودم به در میخندیدم

که محکم یه چیزی خورد توسرم ،

نگو سایه خانوم محکم دستمال کاغذی رو پرت کرده بود سمت

پریدم روتخت بغلش کردم و گفتم

+بیخیال بقیه بابا خودمونو عشقه

.....

تصمیم گرفته بودیم باسایه سرووضعمونو درست کنیم بریم پایین

سریع موهامو باز کردم شونه زدم دم اسبی جمع کردم

لباس شلوارمو بایه چیز خیلی ساده عوض کردم

لباس سایه خوب بود موهامم درست کرده بود

درو باز کردم با اقتدار رفتم سمت راه پله

حالا هرکی ندونه فکر میکنه ملکه الیزابتم

لبخندی به فکرم زدم باسایه اروم از پلها اومدیم پایین

برسام و راتین داشتن فیلم نگاه میکرد

خداروشکر همه چیز عادی بود

#راتین

درخونه رو که باز کردم مبهوت به چیزی که روبه روم بود موندم

باصدای برسام که میگفت

+بروداداش مگه عشق چندینو چندسالتو دیدی از کنار در کنار رفتم

برسامم مثله من خشک شده بود

به دریا نگاه کردم

موهاشو دم خرگوشی بسته بود

شبیه دختر بچه شده بود

با دیدنش دلم قنچ رفت

دلم میخواست برم لپشو بکشم تامیتونم بغلش کنم فشارش بدم

اما حیف افکارم توهماتی بیش نبود

گونهایش از خجالت قرمز شده بود

اروم باخودم زمزمه کردم

+چیکار داری میکنی تو بازندگی من دختر

به خودم که اومدم دیدم همراه سایه دویدند رفتن اتاقش

خوراکی هایی که دستم بودو به سمت اشپزخونه بردم

یکی از صندلی هارو کشیدم نشستم باخودم گفتم

-چرا نمیزارای من بد باشم چرا نمیزارای تو دنیای تاریکی خودم دستو پا بزنی چرا هروقت به چشمت نگاه

میکنم یچیزی توی دلم میفته بازندگی من داری چیکار میکنی توی لعنتی

پربغض خندیدم

اگه هویت اصلی منو بفهمه نگام میکنه؟هه الان که هیچی نمیدونه بالاجبار به صورتم نگاه میکنه وای از

روزی که بفهمه.....

سعی کردم به این چیزای مذخرف فکر نکنم

از اشپزخونه بیرون اومدم

برسام روبه روی tv نشسته بود داشت پفکو چیپس پفیلاهایی که خریده بودیمو میخورد

نشستم پیشش زدم روشنشو گفتم

- ای نامرد، تنها تنها؟

باضربم به خودش اومدو دستشو انداخت دور شونمو گفت

-بیا داداش هنو نصفه فیلم شروع نشده

.....

بابر سام داشتیم tv نگاه میکردیم که صدای خنده های ریزکسی و صدای اروم قدم زدن اومد

مگه میشه من صاحب این خنده رو نشناسم

لبخند ارومی زدم

خیلی ریز پشتمو نگاه کردم که در لحظه اخر دیدم اروم رفتن به سمت اشپزخونه

با سایه از اشپز خونه اومدن بیرون دست دریا یه سینی بود با چهارتا ظرف کوچولو

اومد سینی گذاشت روی میز به محتوای ظرفا نگاه کردم....

ذرت مکزیکی.....

میدونستم دریا دوست نداره برام جای تعجب بود که چرا چهارتا ظرف آورده....

برسام که ماشالله گشنه خدا داد بود سریع یه ظرف برداشت و گفت:

_کور از خدا چی میخواد یه ظرف ذرت با پراز پنیر مگه نه سایه؟؟؟

سایه درحالی که یه مشت پاپکورن میذاشت دهنش گفت

_توکه همچی میخوری چه فرقی داره برات با پنره بی پنره ذرت باشه نباشه...مگه نه دریا؟؟؟

دریا بلند به حرف سایه خندید و با سر حرفشو تایید کرد

بلند شدم رفتم توی اشپزخونه بسته ای که بابر سام از بیرون گرفته بودم رو از توی وسایل ها پیدا کردم...

شروع کردم به درست کردنش میدونستم دریا دوست داره براهمین خریدمش

وقتی که کارم تموم شد تمام محتوای ظرفو خالی کردم توی ظرف و بردم تو حال

ظرف و گذاشتم روی پای دریا که صدای همه در اومد

سایه:که پس ما چی اقا راتین فقط چشمت دریا رو میبینه؟؟؟!!!!

برسام:دستت درد نکنه داداش مام که عملا قاقیم

لبخندی به حرفاشون زدم و با سرم به دریا اشاره کردم که بخوره اونم بدون تعارف و خیلی ریلکش شروع

کردن به خوردن...

همه غرق فیلم اکشنی بودیم که پخش میشد که صدای اروم دریا رو شنیدم

_از کجا میدونستی من ذرت خونگی دوست دارم....؟؟!!!!

زل زدم توچشمام خوشگلش با لبخند جواب دادم

_فهمیدنش زیاد سخت نبود.....

لبخنده کوچیکی به حرفم زد که همونم برای من یه دنیا بود

#دریا

از صبح که از خواب بیدار شده بودم دلم شور میزد یه دلشوره خیلی بد داشتم
 حال نداشتم از تخته بیاپین دستامو زده بودم زیر سرم به سقف زل زده بودم
 یادمه آخرین بار که همچی دلشوره داشتم....
 اون اتفاق وحشناک برای مامان و بابا پیش اومد
 سعی کردم افکار منفی رو از سرم بیرون کنم
 هنوز افکارم همه طرف میچرخید که صدای گوشیم بلند شد
 به اسم اراسان روی صفحه نگاه کردم
 دستم و روی صفحه کشیدم
 اراسان: سلام خانووم حال شما یه خبر از ما نگیریا جوهر گوشیت تموم میشه....
 لبخندی به لحن بامزش زدم و گفتم
 _سلام خوبم تو خوبی؟؟ شرمنده یکم سرم شلوغ بود.
 _خیلی خوب، حالا واسه من بهانه نیار امروز برنامهت چیه؟؟
 نفسو دادم بیرون گفتم
 _برنامه خاصی ندارم چه طور؟؟
 _خب اگه برنامه خاصی نداری میتونی ناهار و با من باشی
 منم از خدا خواسته بدون هیچ نازو ادایی جواب دادم
 _اره حتما میام کجافقط؟؟؟
 _ادرسشو برات میفرستم ظهر میبینمت فعلا کوچولوی من
 باصدای ارومی باهانش خدافظی کردم
 ولی هنوزم ذهنم در گیر کلمه ای که گفت بود "کوچولوی من"....
 اگه بخوام صادق باشم اون من اخرش خیلی خیلی بهم چسبید
 بالبخند بلند شدم به سمت حموم رفتم تا برای بیرون رفتن آماده بشم
 از حموم که بیرون اومدم سریع حاضر شدم و حوصله رانندگی نداشتم برای همین سویچمو برنداشتم
 یه دور دیگه خودمو توی آینه نگاه کردم و از در بیرون رفتم...
 از پله ها که اومدم پایین پدرجونو دیدم که داره روزنامه میخونه....
 رفتم طرفش بالبخند و گفتم

_سلام پدرجون خودم حال شما چند وقته مارو نمیبینی خوشی سلامتی؟؟؟؟

با صدای من روزنامه رو گذاشت و روی میزو گفت

_علیک سلام یکی یه دونه ای من بسه انقدر زبون نریز وروجک من

لبخندی به روش زدم رفتم گونه چروک شدش رو بوسیدم و گفتم

_چشم زبونم نمیریزم شما امر بفرماید

به تیپ یه نیم نگاه انداخت و گفت

_کجا میری؟؟؟

_بیرون با دوستم

سرمو بوسید و گفت

_خوش بگذره دخترم مواظب خودت باش حتما

_چشم حتما شب مینمتون

بایه لبخند مهربون بدرقم کرد...

از خونه اومدم بیرون رفتم سر خیابون یه ماشین گرفتم ادرس و دادم هنزفری هامو گذاشتم تو گوشم به بیرون خیره شدم....

به محل قرار رسیدم و پول تاکسی رو حساب کردم پیاده شدم

رستوران جدید بود

واردش شدم

با نگاهم دنبالش گشتم ندیدمش

انگار من زودتر رسیده بود....

رفتم سر یه میز دوفره نشستم و مینو رو از روی میز برداشتم و مشغول خوندش بودم که با صدای گارسون سرمو بلند کردم

_سلام روز بخیر خوش اومدین چی میل دارین...

_منتظر کسی هستم اومدن سفارش میدم

گارسون تعظیمی کرد و رفت من همجوری با انگشتم روی میز ضربه میزدم که از پشت شیشه ی رستوران یه مازاراتی سورمه ای دیدم خودش بود...

با ژست خوشگلی از ماشین پیاده شد ...

خیرشده بودم بهش اون منو نمیدید

به طرف رستوران اومد...

بعداز چند مین سایش بالای سرم افتاد

سرمو بلند کردم

ارسان: سلام خانم حال شما؟؟

بلند شدم باهانش دست دادم

_سلام مرسی تو خوبی؟

تشکری زیر لب کرد و گفت

_هنوز چیزی سفارش ندادی از کیه اینجا؟؟

_پنج دقیقه ای میشه نه منتظر تو بودم..

در جواب این حرفم لبخند جذابی زد که دلم یه جوری شد ولی به روی خودم نیاوردم

منو رو برداشت مشغول نگاه کردن غذاها شد

اون شیشلیک سفارش داد و منم ترجیحا همنو سفارش دادم

مشغول خوردن غدامون بودیم که گوشیم زنگ خورد

اول فکر کردم سایه اس

ولی از خونه بود...

جواب دادم

_بله؟؟

صدای گریون نجمه تو گوشی پیچید

_دریا خانوم..دریا خانوم بیچاره شدیم بیا خونه بدبخت شدیم

شوکه از اینطوری حرف زدنش از سر میز یه ضرب بلند شدم و گفتم

_چی شده؟؟؟نجمه با توام میگم چی شده

_بدبخت شدیم خانوم فقط بیاد خونه فقط بیاید خونه خانوم

بعداز این حرف بدونه اینکه به من اجازی حرف زدن بده قطع کرد

ارسانم با تعجب داشت به واکنش من نگاه میکرد تند تند رو بهش گفتم

_ببخشید انگار یه اتفاقی افتاده تو خونه من باید برم معذرت میخوام بعدا میبینمت خدافظ

بیچاره فقط هاج واج داشت منو نگاه میکرد

اجازه حرف زدن بهش ندادم سریع از رستوران زدم بیرون...

دنبال تاکسی میگشتم که یه ماشین برام شروع کرد به بوق زدن

سرمو چرخوندم دیدم ارسانه

صداش اجازه فکر کردن بهم نداد

_بیا من میرسونمت سریع سوار شو

خیلی غیرعادی رفتم سوار ماشینش شدم

ارسان:خوب حالا بگو ببینم چی شده اینجوری از رستوران زدی بیرون

با پریشونی گفتم

_خودمم نمیدونم...

اونم دیگه حرفی نزد فقط باسرعت به سمت ادرسی روند که من بهش دادم

ازش خواستم سر کوچه ماشینو نگه داره اونم همین کار کرد

وسط کوچه دقیقا جلوی در عمارت پر از ماشین پلیس و امبولانس این چیزا بود

سریع از ماشین آسان پیادن شدم به سمت عمارت دویدم

رسیدم به عمارت چند نفر داشتم یه جسدی که روش ملافه سفید کشیده بودن میذاشتن توی امبولانس

نجمه توی سر خودش میزد شیون میکرد

همه همسایه ها جمع شده بودن جلوی در خونه....

و در اخر چیزی رو دیدم که....

راتین درحالی که دستش یه دستبندزده شده بود با وندتا مامور اومد بیرون

سرش پایین بود

با بهت به طرفش رفتم و صداش زدم

_راتین.....!!!!!!

با بی حالی سرشو بالا گرفت و نگاهم کرد

بعدسرشو انداخت پایین با مامورا هم راه شد

قلبم دیوانه وار میزد

رفتم سراغ نجمه وبا صدای تحلیل رفته ای گفتم

_نجمه چی شده؟؟؟چه اتفاقی افتاده

با گریه و زاری گفت

_خانوم بدبخت شدیم بیچاره شدیم اقا خانوم....

با لرز بهش نگاهی کردم و گفتم

_بگو دیگه چه بلایی سرمون اومده

زل زد تو چشمام با چشمای سرخش نگام کرد و گف

_پدرجونتون خانوم تنهامون گذاشتن

_چی؟؟؟؟

همین یه جمله برای من کافی بود که به دنیای تاریکی روی بیارم

#part_137

اروم لای چشممو باز کردم به اطراف نگاه کردم...

چشممو بستمو باز کردم...

دوباره به دردیوار نگاه کردم فهمیدن اینکه کجام سخت نبود...

هنوز از شوک حرفای نجمه تمام تنم تیر میکشه

با دستام روی صورتم کشیدم...

توهمون حالت بودم که تقه به در خورد یکی وارد شد

سرمو بلند کردم...

نجمه بود....

ولی برعکس تصورم نه مشکی تنش بود نه از گریه خبری بود...

نمیدونم چی شده بود؟!!

اونکه داشت خودشو دم عمارت میزد و میکشت پس چی شده

انگار تازه منو دید سریع اومد به طرفم همینطوری که دست سالمم تو دستش بود گفت

_وای خانوم بهوش اومدین خدارو شکر... خدارو صد هزار مرتبه شکر

اروم با صدایی گرفته صداش زدم

_نجمه پدرجون...

برخلاف تصورم به جای اشک لبخندی عمیق زد گفت

_وای خانوم خدارو شکر خدا بهمون رحم کرد حالشون میگن خوبه

مثله منگا نگاش کردم

_چی...؟!!

_صبر کنید.. الان میگم دکترشون بیاد باهاتون حرف بزنه....

بدون اینکه به من اجازه حرف زدن بده از در رفت بیرون...

یعنی چی اخه...

خودم دیدم اون جسمی که یه ملافه سفید روش بود

داشتن میزاشتنش توی آمبولانس

مگه میشه اخه...

سرم از این همه فکر درحال انفجار بود...

باز شدن در مجال فکارو خیال بیشتر و نداد...

فکر کردم دکتره ولی بادیدن شخص روبه روم ناخودآگاه لبخندی محو روی لبم نشست

#part_138

باخوشحالی به طرف اومد...

قبل از اینکه به من محلت بده منو کشید تو بغلش

با شک دستمو گذاشت روی بازوش که دور تتم حلقه شده بود....

هنو از این شک در نیومده بودم...

که با بوسه که به موهام زد رفتم تو کما...!

این الان چی کار کرد دقیقا...؟؟؟

اروم تو گوشم گفت

_خداروشکر که بهوش اومدی کوچولوی من منو نصف عمر کردی که تو

تنها کلمه که میتونست اون لحظه بگم این بود که

"چقدر خوبه گاهی یکی باشه که نگرانت بشه"

اروم گفتم

_چه خوبه که هستی.....

نمیدونم شنید یا ولی حلقه دستاش دورم تنگ تر شد...

تو همین حالت بودیم که تقه به در زده شد

ارسان با طمنینه ازم جدا شد کنار تخت ایستاد...

نجمه خانوم با یه دکتر میانسال وارد اتاق شدن

نجمه نیم نگاهی به ارسان انداخت سرشو انداخت پایین

با حرفی که دکتر زد دیگه وقت حلاجی رفتاراشونو نداشتم

_خوب خانوم پاکزاد حالت خوبه ایشالله

لبخندی به لحن ارومش زدم و گفتم

_یکم سر درد دارم ولی حالم خوبه

_خب خداروشکر سر دردتونم فقط بخاطره شوک عصبیه که تا چندساعت دیگه خوب میشه

با گنجی گفتم

_اقای دکتر پدر بزرگم؟؟؟

لبخندی زد گفت

_من باید یه توضیحی به شما بدم

بعدبه ارسان و نجمه نگاه کرد

_ممنون میشم تنهامون بذارید

#part_139

بعداز رفتن نجمه و ارسان دکتر او مد کنار تختم روی صندلی نشست و گفت

_راجب پدربزرگتون باید یه موردی رو بهتون بگم که نمیدونم تو وضعیت شما درسته یا....

نداشتم حرفش تموم بشه سریع گفتم

_من امدگیشو دارم شما نگران من نباشید بگید خواهش میکنم...

دستاشو توهم کردم و گذاشت روی پاش شروع کرد به حرف زدن

_شاید چیزایی که میخوام بگم تو ذهن هر انسانی نگنجه درسالی اتفاقی که برای پدربزرگ شما افتاده برای تعداد خیلی کمی پیش میاد...

اینجوری که من فهمیدم ایشون از پله ها افتاد و سرشون ضربه دید...

لحظه ای همکارای ما رسیدن علائم بدنی ایشون به صفر رسیده...

ولی ...

با بی حالی گفتم

_ولی چی...؟؟؟

گلشو صاف کرد و گفت

_موقعه ای که ایشونو رسوندن به بیمارستان علائم حیاتیاشون دوباره برگشته

#part_140

انقدر توشوک حرفش بودم که بی توجه به اینکه تو بیمارستانم باصدای بلند گفتم

_چی؟؟؟؟

دکتر بازم لبخندی زد گفت

_میدونم شکه شدی شکه چه عرض کنم....

من متاسفم بابت استرسی که به شما وارد شده ولی باور کنید تقصیر مالم نبود بدن پدربزرگتون خودش علائم حیاتیاش برگشت

با ناباوری به دهن دکتر زل زده بود

_راست میگین؟؟ یعنی الان میتونم ببینمشون حالش چه طوره؟؟؟

دکتر نفسشو بیرون داد و گفت

_و رسیدیم به جاهای سختش

جای سختش چیه؟!

متاسفانه پدر بزرگتون به دلیل ضربه که به سرش خورده الان توی کما هستن....

بابهت گفتم

تا چه مدت؟؟؟

معلوم نیست یه زمانی دو روز یه زمانی دوسال اون دیگه بستگی داره به بدن بیمار

درحالی که اشکم از گوشه چشمم می اومد گفتم

میتونم ببینمش

با لبخند جواب داد

چرا دخترم حتما فقط یه مدت کوتاه

چشم ممنونم ازتون

#part_141

با خوشحالی لبخندی زدم خواستم از جام بلندشم

که یه دفعه دکتر باخنده گفت

کجا کجا..خانوم کوچولو؟؟هنوز سرمت تموم نشده خانوم پاکزاد یکم صبر کنید تا سرمتون تموم بشه بعد برید پدر بزرگتونو ببینید....

چاره ای نبود..سرمم یکم درد میکرد برای همین به حرف دکتر گوش دادم وصبر کردم تا سرمم تموم بشه..._

سری برای دکتر تکون دادم

روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم....

نمیدونم چقدر گذشته بود که با نوازش دستی روی صورتم از خواب بیدار شدم....

دلم نمیخواست چشمامو باز کنم...

اما اون دستی که روی صورتم بود انگار خیال کنار کشیدن نداشت....

اروم لایه چشمامو باز کردم و تصویر تار ارسان و دیدم که بالبخند داشت نگام میکرد...

لبخندشو عمیق تر کرد با دیدن چشمای بازم و گفت

پاشو دیگه خانوم کوچولو سرمت تموم شده مگه نمیخواستی پدر بزرگتو ببینی...؟

یکم از تخت خودم کشیدم بالا و گفتم

سرمم کی تموم شد؟میتونم الان پدر جونو ببینم..؟؟

یه حسی تو چشماش اومد با شنیدن اسم "پدرجون" یه حس بد یه چیزی که درکش نمیکردم ولی به خوبی حسش کردم

برخلاف چشماش که اتیشی بود لبخندی زد و گفت

یه ده دقیقه ای میشه... الان اگه حالت خوبه میتونی ببینیش

#part_142

سعی کردم از فکر اون چشمای طوفانی پیام بیرون...

اصلا شاید ضایده افکار خودم بود...

نمیدونم...

برای دوری از این افکار لبخنده یخیشو جواب داد و اروم سرمو به نشونه مثبت تکیه دادم....

با کمک ارسان از روی تخت اومده پایین ولی به محضه اینکه پام گذاشتم روی زمین تمام اتاق دور سرم چرخید چشمم سیاهی رفت...

ارسان که متوجه حال شده بود محکم بازومو گرفت منو یه جورایی تو بغلش گرفت

اصلا دلم نمیخواست از اون بازوهای عضله ای پیام بیرون

شاید بی حیایی باشه ولی من بعداز چند سال یه تکیه گاه پیدا کردم...

اغوشش برای من بی پناه پناه بود امن بود...

توی عمین افکار بودم که صدای ارومشو کنار گوشم شنیدم

دریاا عزیزم حالت خوبه؟؟؟ برم پرستارو صدا کنم

نگرانیش برای من مثل عسل بود

تو دلم نقل و نبات خیرات میکردن

لبخنده محوی نشست روی لبام

یه خوبم فقط یکم آب میشه بهم بدی

کنار شقیقمو بوسید و گفت

اره عزیزم حتما

بعداز زدن این حرف منو گذاشت روی تخت خودش رفت سمت یخچال گوشه‌ی اتاق...

با یه آب معدنی برگشت درشو برام باز کرد...

اروم خواستم ازش بطری رو بگیرم که دستشو کشید عقب..

خودش اومد کنارم نشست کمکم کرد آب و بخورم

این کارش برام سراسر لذت بود

اون آب از عسلم برام شیرین تر بود

#part_143

احساس کردم دیگه سرم درد نمیکنه دیگه چشمام سیاهی نمیره

با صدای اروم رو بهش گفتم

_حالم بهتره بریم پدرجون و ببینیم...؟؟؟

اروم سرشو تکیه داد درحالی که دستمو گرفته بود کمکم کرد و منو برد به سمت در

تمام طول راه دستای دخترنم توی دستای قوی و مردونش بود...

با آسانسور رفتیم طبقه پنجم...

ارسان که انگار از قبل بلد بود ای سی یو کجاس مسقتیم به سمت انتهای راهرو رفت....

زنگ پشت در اتاق زد یه پرستار جون اومد بیرون یه نگاهی به ما انداخت و گفت

_بله امرین دارین؟؟؟

ارسان با جدیت جواب داد

_از طرف دکتر صدر اجازه گرفتیم که آقای پاکزاد و ببینیم

پرستار یه نگاهی به ما انداخت و دوباره گفت

_ولی الان وقت ملاقات نیست

ارسان: میدونم خانوم ولی دکتر صدر اجازه دادن میتونید هماهنگ کنید

پرستار پشت چشمی نازک کرد و رفت تو بعداز چند دقیقه اومد گفت میتونیم بریم تو

ارسان با من نیومد گفت «ترجیح میدم تنها باشی»

منم لبخندی بهش زدم بعداز پوشیدن گان رفتم توی ای سی یو

فقط صدای بوق بود صدای بوق

اروم رفتم پشت شیشه ایستادم به پیر مردی نگاه کردم که

تموم سعیش این بود که نوهاشو توی بهترین شکل بار بیاره و گذاشته بدی که داشته رو جبران کنه.....

موفقم بود...

برای من که موفق بود دیگه از اون نفرت اولیه که بهش روز اول داشتم خبری نبود

#part_144

من دوش داشتم خیلی ام زیاد

اون خیلی خوب بود خیلی زیاد انقدر که نمیتونم توصیفش کنم

اعتراف میکنم که تمام حرفای که اون روز اول بهش زدم چرت بوده پشیمونم بخاطر ههش....

ناخواگاه این اهنگ اومد توی ذهنم و شروع کردم به زمزمه کردن

من همیشه دلم میخواست از ته دل با تو اینجوری حرف بزنم

تو یه کاری کن از همچی غیر خودت دل بکنم

بعضی روزا میرم تا مرز دیونه شدن

رو در دیوار قلب شکستم رنگای تازه بزن

تنها پناه من....

مواظبی که نلرز پام نیوفتم از اون بالا

ندیدمت که بد شدم

من عاشقت حالا

هوامو داری عاشقونه با همه اشکالام

مواظبی نلرز پام نیوفتم از اون بالا

ندیدمت که بدشدم من عاشقتم حالا

هوامو داری عاشقونه با همه اشکالام

با صدای پرستار که میگفت ،وقت تمومه،

به خودم اومدم اشکام پاک کردم

گان از تنم در اوردم انداختم سطل اشغال بیرون رفتم

پشت در ارسان داشت با یه مامور انتظامی حرف میزد

وقتی که ماموره منو دید به طرفم اومدو گفت

_سلام شماخانوم پاکزاد هستید؟؟؟

_بله خودمم...

_خانوم پاکزاد باید یه سری صحبت راجب راتین پاکزاد پسر عموتون باهم داشته باشیم

#part_145

تعجب کردم

تازه یادم افتاد جلوی درخونه به راتین دستبند زده بودند

باکمی تعجب وترس گفتم

-بله بفرمایید

-خانم پاکزاد اینجا که همیشه جلو در ای سی یو لطفا تشریف بیارید سالن انتظار بیمارستان

و خودش به راه افتاد

منم پشتش بودم ارسانم داشت میومد

هی انگشتامو فشار میدادم

ازته دلم دعا میکردم اون چیزی که من فکر میکردم نباشه

بلخره بعد از 5مین که برای من اندازه پنج سال گذشت رسیدیم سالن انتظار بیمارستان

جونم به لبم رسید تا دوکلمه حرف بزنه

-خوب خانوم پاکزاد من چندتا سوال از شما دارم لطفا منطقی و جدی جواب سوالامو بدید

-بله حتما

-پسر عموی شما آقای راتین پاکزاد با پدربزرگتون مشکلی یا خصومتی از قبل نداشتند؟

کمی فکر کردم ،نه اتفاقا راتینو پدرجون خیلی باهم خوب بودن

دوباره استرس اومد سراغم یعنی راتین چیکار کرده که دارن ازم این سوالارو میپرسن

بااسترس جواب دادم

-تاجایی که من درجریان هستم نه هیچ اتفاق بدی بینشون نیفتاده بود

حالا برای چی این سوالارو میپرسید مگه راتین چی کار کرده؟

-راستش یکی از کارکنان خونه ی شما گفتن که آقای پاکزاد و پدربزرگتون درباره مسائلی بحثشون شده

بوده و ظاهرا آقای پاکزاد پدربزرگتونو به صورت غیر عمد هل داده

#part_146

حرفایی که شنیدمو باور نمیکردم

وای یعنی راتین برای چی همیچین کاری کرده

دستم رو پیشونیم گذاشتم

حضم این حرفا برام سخت بود

اروم روی مبل سالن انتظار نشستم

سرمو تو دستام گرفتم

حضور کسیو پیشم حس کردم

نیم نگاهی انداختم

دیدم ارسان کنارم نشسته

اروم سمتم دولاشدو گفت

-دریا بالاینکه نمیدونم داستان چی بوده ولی اروم باش ارامشتو حفظ کن ایشالا که اتفاقه بدی نیوفتاده

سعی کردم به حرفش گوش بدم

از جام بلند شدم به طرف ماموری که داشت با بی سیمش حرف میزد رفتم

منتظر موندم حرفش تموم شه

حرفش که تموم شد گفتم

-میتونم پسر عمومو ببینم؟

-نه خانم پاکزاد پسر عموتون الان داخل بازپرسی هستند ،بازپرسی که تموم شد باهاتون تماس میگیریم

ناامید به سمت مبلی که ارسان نشسته بود رفتم

نشستم

سرشو آورد کنار گوشمو گفت

نذاشتن ببینیش؟

ناامید گفتم

-نه گفتن الان تو بازپرسیه هروقت باز پرسى تموم شد بهم زنگ میزنن

باارامش گفت

-اشکال نداره،دریاجان میخوای برو خونه یکم استراحت کن

اروم گفتم

-نه همیشه پدرجونم اینجا باشه من برم استراحت کنم

دستامو باارامش خاصی گرفتو گفت

-عزیز من ،منکه نمیگم همونجا بمون که میگم برو اونجا یکم استراحت کن از ظهر ناهار نخوردی الانم

که شبه حداقل برو شام بخور من اینجا هستم هروقت اتفاقی افتاد سریع بهت زنگ میزنم میگم

بعد تازه تومیتونی از مستخدمتون بپرسی چه اتفاقی داخل خونه افتاده

یکم باخودم فکر کردم بد فکریم نبود

#part_147

ازجام پاشدم

لبخندی به صورتش اومدکه تونسته راضیم کنه

لبخنده محوی زد

-قبوله؟؟

اروم زمزمه کردم

-اره قبوله

-بیاخودم برسونمت بعد برگردم بیمارستان

تشکرزیرلبی کردم

دنبالش راه افتادم از بیمارستان اومدیم بیرون

ماشینش تقریبا نزدیک بیمارستان بود

بعد از چند قدم رسیدیم

قفل مرکزی ماشینشو زد

درجلورو باز کردم

چشمامو بستم شروع کردم به فکر کردن

ارسان برای چی اینهمه داره به من لطف میکنه؟

من چجوری این لطفاشو جبران کنم

انقد مغزم گیج و خسته بود که حال فکر کردن به این مسائلو نداشتم
بعد از چند مین چشمام گرم شد

با صدای ارسان چشمامو باز کردم
_دریا پاشو رسیدیم
چشمامو باز کردم نگاهی به اطراف انداختم دیدم جلوی عمارتیم....
برگشتم به طرف ارسان
_ممنون، تو نمایای تو، بیا یکم استراحت کن خسته ای....
لبخنده خسته ای زد و گفت
_نه عزیزم دیگه تو نمیام باید بیمارستان بمونم

باشه ای زیر لب گفتم ازش خدافظی کردم و پیاده شدم
سرمو از شیشه کردم تو گفتم
_ممنونم بابت همچی ارسان
لبخندی زدو سرشو تگون داد
اونم با تک بوقی ازمن جداشد...
کلید انداختم و درباز کردم...
این خونه، خونه ی ارواح بود الانم بدتر شد....
وارد عمارت شدم...
از اشپزخونه صدا می اومد
رفتم اونجا نجمه رو دیدم
دیشب خودم فرستادمش خونه یکم خستگیش در بره
_نجمه خانوم؟؟
بیچاره دومتری پرید هوا،دستشو گذاشت رو قلبشو برگشت طرف من
_وای خانوم ترسیدم چه بی سرو صدا اومدین

#part_148

لبخندی به صورت ترسیدش زدم
_ببخشید حواسم نبود، نمیخواستم بترسونمت میشه یه لیوان آبمیوه بهم بدی ممنون
_خدابخشه خانوم،چشم الان براتون میارم
_پس من میرم تو سالن

وارد سالن شدم همه جا تمیز بود موقعه رد شدن از کنار پلها بهش نگاه کردم تمیز بود
 خوب انتظار داشتم مثله همین این فیلمها یا حتی داستانها زمین خونی باشه دورشم با خط سفید جای یه ادمو
 کشیده باشن

اما مطمئنم نجمه همه جارو تمیز کرده

واقعا دستش درد نکنه.....

توهمین افکار بود که با صدای برخورد پیش دستی با میز به خودم اومدم

بفرماید خانوم نوش جان...

لیوان برداشتم گفتم

_ممنون، نجمه خانوم میشه یه چند دقیقه بشنید من باهاتون کار دارم

اومد نشست روبه روم و گفت

جانم خانوم اتفاقی افتاده..؟!

چشمامو بستم بعداز چند ثانیه بازش کردم و گفتم

_میدونم شاید برات سخت باشه ولی ممکنه از اون روز برام بگی چی شد که راتین پدرجونو هل داد

#part_149

آه عمیقی کشید و شروع کرد

اون روز بعداز رفتن شما اقا راتین اومد خونه، از من پرسید شما خونه اید که من گفتم نه...

عصبانی شد رفتن اتاق خودشون جوری در اتاقو بهم کوبید که منی که آشپزخونه بودم از صداش ترسیدم

اقا داشتن تو اتاقشون استراحت میکردن

که با شنیدن صدا از خواب پریدن اومدن توی آشپزخونه و گفتن

چه خبر نجمه، این صدا محکم در از کجا بود؟؟

وقتی من بهشون گفتم "ماله اقا راتین" خیلی عصبی شد

سریع رفتن طبقه‌ی بالا

یه بیست دقیقه‌ای از رفتنشون گذشته بود که صدای داد اقا بلند شد

_پسر نفهم چه غلطی کردی؟ از کی تاحالا انقدر خودسر شدی این موضوع به تو چه ربطی داشت

ها؟ جواب منو بده..._

من نمیشنیدم اقا راتین چی میگه چون صداشو اروم بود نمیخواستم فضولی کنم ولی داد بعدی آقا از قبلی بدتر بود

_تو غلط کردی...حالا واسه من رشوه میدی...برعلیه من و نوم بلند میشی

پس حرفای اون بدبخت راست بود هرچی میگفت راست میگفت..._

ولی من احمق فکر کردم توی الاغ ادمی

باهات مثله ادم رفتار کردم

بعداز این صدای در اومد... صدا ها واضح تر شد

معلوم بود که اقا اومدن از اتاق بیرون

منم از آشپزخونه بیرون بودم دم پله ها ایستاده بودم

هر دوتاشون به شدت عصبی بودن

آقا داشت با نفس نفس می اومد سر پله ها که... اقا راتین گفت

_این حرفا معنیاش چیه؟؟ خوب کردم یه ننگو ازتون برداشتم اینه جوابه من من بخاطره خودت... ..

اقا نداشت حرفش تموم بشه سریع برگشت طرفش با عصاش ضربه ای به شونه‌ی اقا راتین زد

_ببند دهن‌تون... از چشم افتادی پسری وقیح توبه اجاز کی اینکارو کردی به اجازه ی کی همچی غلطی کردی؟

این کارت واسه ننگ نیست ...

واسه اموال منه ...

فکر کردی نمیدونم چشم به مالو اموالم داری....؟؟

ولی میدونی چیه اگه یه جو معرفت غیرت ادم بودن داشتی... اموالم که هیچی من کل دنیا رو میریختم به پات ولی... ..

لیاقتشون نداری... ..

بعداز این حرفشون که صورتشونم به شدت قرمز شده بود... ..

اقا راتین که دیگه از چشماش خون میزد بیرون

اقا رو هل داد که اقا نتونست تعادلشو حفظ کنه چند قدم عقب عقب رفت

بعدشم که

هق هقش نداشت ادمه بده

رفتم براش یه لیوان آب اوردم دادم دستش....

#part_150

تشکری زیر لب کرد

منم نشستم سرجام

نجمه همونطوری که میخورد گفت

_من چندین و چندساله دارم برای آقا کار میکنم میدونم تا کارد به استخونشون نرسه عصبی نمیشن، من مطمئنم اقا راتین کارخیلی بدی انجام داده که آقا اونجوری باهاشون برخورد کردن

نفسمو دادم بیرون... ..

دیگه مغزم قد نمیده.. دیگه نمیدونم باید چی کارکنم؟خسته خیلی خسته

_نجمه خانوم شما برو یکم استراحت کن منم میرم یکمی بخوابم سرم خیلی درد میکنه درضمن ممنونم
بخاطره اطلاعاتت

لبخندی به روم زد از پله ها بالا رفتم

دم اتاق راتین یکم مکث کردم

دستمو گذاشت رو دستگیره....

فشارش دادم....

ولی در آخرین لحظه دستمو برداشتمو به سمت اتاق خودم رفتم....

لباسامو در اوردم...

یه دوش نیم ساعت گرفتم...

بداز پوشیدن لباس بدون اینکه موهامو خشک کنم

یا به سرنوشت عجیب غریبم فکر کنم گرفتم خوابیدم...

#part_151

باصدای زنگ گوشیم که داشت خودکشی میکرد از خواب ناظم بیدار شدم...

زمان و مکان از دستم در رفته بود...

نگاهی به پنجره انداختم

هوا روشن شده بود..

گوشیمو که دیگه داشت عربده میزد و برداشتم و بدونه اینکه به صفحه نگاه کنم جواب دادم

_بله؟

که از اون ور خط صدای ارامشبخش ارسان اومد...

_سلام عزیزم خواب بودی بیدارت کردم؟

لبخندی به حرف زدنش زدم گفتم:

_نه دیگه خودم باید بیدار میشدم..جانم کاری داشتی؟

طالبکارانه جواب داد:

_مگه حتما باید کاری داشته باشم که بهت زنگ بزنی خانوم؟؟؟

خندیدم و گفتم:

_نه، این چه حرفیه شما صاحب اختیارین....

_امروز میای بیمارستان..؟

آهی عمیقی کشیدم و گفتم:

__ مگه میشه نیام؟!

__ خیلی خوب، پس یه ساعت دیگه میام دنبالت کاری نداری؟؟

__ نه مواظب خودت باش

__ توام، فعلا

بعداز خدافظی با ارسان رفتم دستشویی دست و صورتمو شستم و لباس مناسب پوشیدم و رفتم پایین

نجمه خانوم مثله همیشه تو آشپزخونه بود

بهش سلام کردم که اونم با روی باز جوابمو داد...

نشستم پشت میز شروع کردم به خوردن صبحانه...

چند لقمه بیشتر نخورده بودم

که تلفن زنگ زد

نداشتم نجمه بره جواب بده خودم از جام بلند شدم رفتم سمت تلفن جواب دادم

__ بله؟

صدای یه مرد پیچید توی تلفن

__ سلام خانوم منزل پاکزاد؟

__ سلام بله بفرماید...

__ ببخشید مزاحم میشم من رادمهر هستم دوست و شریک پاکزاد بزرگ

بالاینکه نمیشناختمش گفتم:

__ آقای رادمهر من نوهشو هستم، امری هست به من بگید...

__ چه خوب، میخواستم بایکی از عضای پاکزاد ها صحبت کنم، میخواستم بدونم اتفاقی که برای پاکزاد

بزرگ افتاده حقیقت داره

__ بله متأسفانه حقیقت داره

__ متأسفم خانوم الان وضعیت ایشون چه طوریه حالشون خوبه؟

__ فعلا چیزی مشخص نیست پدر بزرگم توی کما هستن....

__ خیلی متأسفم خانوم عزیز حتما امروز میام ملاقاتشون تاخیر مارو هم ببخشید از حقیقت خبر نداشتیم

__ خواهش میکنم این چه حرفیه

بعداز اون حرف زدن کسل کننده خدافظی کردم

یارو یکم خل بود چرا اینجوری حرف میزد اخه؟؟

که گذاشتن گوشی تلفن مصادف شد با صدای زنگ در....

به سمت ایفون رفتم با دیدن عکس ارسان با لبخند در باز کردم....

در ورودی رو باز کردم کنارش ایستادم بعداز چند دقیقه قامتش جلوم ظاهر شد

_سلام خوبی؟؟حاضری بریم

لبخندی زدم و سرمو تکون دادم

_سلام اره صبرکن کیفمو بردارم

کیفمو از توی اشپزخونه برداشتم و با نجمه خدافظی کردم با ارسان راهی بیمارستان شدم.....

توی ماشین هردو سکوت کرده بودیم...

ارسان قیافش خیلی خیلی خسته بود...

واقعا عذاب وجدان گرفته بودم که بخاطر من اون اینجوری شد....

وقتی رسیدم بیمارستان باهم به سمت ای سی یو رفتیم...

گان تتم کردم مثله همیشه رفتم کنار تخت پدرجون ایستادم نگاش کردم و توی ذهنم باهاش حرف زدم...

بعداز اینکه پرستار علام کرد که وقت ملاقات تمومه بیرون رفتم که یه مرد غریبه کنار ارسان ایستاده بود

رفتم جلو که ارسان بادست به من اشاره کرد و گفت:

_بفرماید آقای رادمهر ایشون نوه آقای پاکزاد هستند

عه پس این همون رادمهر که صبح باهاش حرف زدم

به سمتشون رفتم کنار ارسان ایستادم و گفتم:

_سلام جناب رادمهر من دریا هستم صبح باهم صحبت کردم

سری برام تکون داد و ابراز خوشبختی کرد بعداز اونم رفت تا پدرجونو ببینه که بعداز پنج دقیقه اومد

بیرون...

رادمهر ازما خدافظی کرد و رفت...

من موندم و ارسان...

ارسان: خوب بانو شما برنامه خاصی دارید..؟؟

متجب نگاهش کردم گفتم:

_نه چه طور؟؟

_هیچی گفتم باهم بریم یه ناهاری بخوریم میایی؟

لبخندی زدمو سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم

و باهم به سمت خارج بیمارستان رفتیم

بعداز رسیدنمون به رستوران مورد نظر ارسان رفتیم تو نشستیم و منو رو نگاه کردیم و سفارش دادیم...

هر دومون انگار خیلی خیلی زیاد خسته بودیم...

دریا: ارسان؟

سرشو بلند کرد و با لبخند گفت:

_جانم..

_خیلی خسته ای از صورتت مشخصه، دیگه احتیاجی به کسی نیست توی بیمارستان، توام تا الان به من لطف کردی که موندی ولی دیگه احتیاجی نیست....

لبخنده نصفه و نیمه ای زد و نا مطمئن گفت:

_مطمئنی دریا؟! من میتونم بمونم.....

رفتم وسط حرفش و گفتم:

_ممنونم ازت ولی مطمئنم دیگه احتیاجی نیست....

با تکیه دادن سرش موافقتو علام کرد...

بازم به سکوت پیش میرفت که ارسان اینبار سکوتو شکست....

_دریا، دقت کردی من و تو هیچ وقت نتونستیم باهم راجب خودمون صحبت کنیم همیشه حاشیه ها از اصل مطلب برای من تو بیشتر وجود داشته....

نگاهی بهش کردم و دستی به گردن کشیدم

_شاید چون ما بیشتر به حاشیه ها اهمیت دادیم تا اصل مطلب

لبخندی زد که صورت خستشو خیلی قشنگ کرد

نگاهی بهش انداختم...

یه پیرهن مردونه‌ی سفید که استیناشو زده بود بالاو سر استیناش مشکی بود

با یه شلوار جین مشکی

مثله همیشه جذاب بود

یه لحظه توی ذهنم این جمله رد شد که....

"من واقعا بهش چه حسی دارم؟؟؟"

واقعا جوابشو اون لحظه نمیدونستم...

باهمی لطفایی که در حقم کرده بود خیلی خیلی ممنونش بود...

ولی خوب نمیدونم حسم بهش چی بود..؟!!

توهمین افکار بودم که دستش جلوی صورتش تکیه خورد....

از فکر بیرون اومدم گفتم:

_چیه؟ چیزی شده؟

با لبخنده معنی داری گفت:

_ نه چی باید بشه مگه؟ فقط نمیدونم یه ساعت تو صورت من دنبال چی میگردی؟؟؟

باتعجب نگاهش کردم و گفتم:

_ کی؟؟ من؟؟ من روی صورتت دنبال چی میگردم...؟؟؟

_ نه یه بنده خدایی بود... اشتباه شد

_ میگم... وگرنه من باید دنبال چی باشم تو صورتت تو اخه...

نگاهی بهم کرد که معنش همون "اره خودتی..." خودمون بود

لبخندی زد و سرشو چرخوند

بالاینکه خودم میدونم چه سوتی ناجوری دادم ولی باز خودمو زدم به کوچه علی چپ....

با آوردن غذاهامون دیگه حرفی پیش نیومد و فقط ارسان هی راه به راه گوشیش زنگ میخورد از طرف شرکت و کارخونه....

هزارتا جای دیگه هی بهش زنگ میزدن فهمیدم که سرش خیلی شلوغه اما بارم بخاطره من از همش زده و اومده اینجا داره باهام ناهار میخوره تا تنها نباشم....

واقعا ازش ممنون بود....

بعداز خوردن ناهارمون ارسان منو رسوند خودشم گفت میره شرکت از اونجا میره خونه...

ازش تشکر کردم و ازش جداشدم و به سمت خونه حرکت کردم...

درو باز کردم رفتم تو... همه جا مثله همیشه ساکت بود دیگه این سکوت داشت عصابمو بهم میریخت...

توهمین افکار بود که باصدای نجمه از جام پریدم

_ عه خانوم شما یید؟؟ کی اومدین؟؟

به طرفش برگشتم و گفتم:

_ همین الان چه طور؟

_ هیچی خانوم اخه متوجه نشدم فکر کردم خیلی وقته اومدین.. ناهار حاضر گرم کنم براتون...

شالم با کرختی از سرم در اوردم و به سمت پله ها رفتم و در همون حال گفتم:

_ نه ممنون میخوام یکم استراحت کنم فعلا

#part_155

از پله ها بالا رفتم رفتم داخل اتاقم لباسمو که عوض کردم صدای زنگ عمارتو شنیدم....

موهامو مرتب کردم از در رفتم بیرون سر پله ها صدای سایه روشنیدم...

تازه متوجه شدم که چقدر دلم براش تنگ شده و بهش احتیاج دارم....

سریع و تند پله هارو طی کردم...

با سرعت به سمن سالن رفتم..

فقط نجمه و سایه توی هال بود رفتم

سایه؟؟

بطرفم برگشت من متوجه حلقه‌ی اشک توی چشماش شدم

به طرفم اومد...

محکم منو کشید تو بغلش و با بغض گفت:

_وای دریا، وای من چرا زود نفهمیدم متاسفم عزیزم

سعی کردم جو عوض کنم

باخنده از بغلم کشیدمش بیرون و گفتم:

_خوب حالا توام انگار من مردم اینجوری زاری میکنی....

مثله بچه ها بینیشو کشید بالا و درحالی که اشکشو پاک میکرد گفت:

_خب حالا خره زبونتو گاز بگیر، لال بمیری این چه طرز حرف‌زدنه....

_انقدر حرف نزن برو بشین رو مبل برم برات یه چیزی بیارم....

_نمیخواه من اومدم خودتو ببینم...

بروبابایی بهش گفتم و رفتم به سمت آشپزخانه...

نجمه زودتر ازما رفته بود توی آشپزخانه برامون میوه آماده کرده بود....

ازش گرفتم تشکر کردم روبهش گفتم:

_نجمه خانوم اگه میخواید شما برید استراحت کنید ما خودمون هرچی خواستیم بر میداریم...

لبخندی مثله همیشه به روم زد گفت:

_باشه دخترم خوش بگذره بهتون

نیش خندی زدم زیر لب گفتم:

_هه، حتما خوش میگذره...

#part_156

به سمت سالن رفتم سایه نشسته بود روی مبل با گوشیش حرف میزد من اخر مکالمش رسیدم

_باشه مامان، حواسم هست

_...

_نه قربونت خدا حفظ

ظرف میوه و اب میوه رو گذاشتم رو میز و نشستم کنارش اونم مثله همیشه شروع کرد به تند تند حرف زدن

_خب بگو ببینم چی شده؟؟ پدرجونت چی شده اینجوری شد(قیافشو ناراحت کرد) متاسفم واقعا...

اصلا سرش به کجا خورد...؟؟؟

راتین کجاست..؟؟

ارسان چی هنوز باهمید...؟؟؟

اه بگو دیگه دریاااااا...!؟

لیوان اب میوه برداشتم پامو انداختم رو پام و گفتم:

_یکی یکی بپرس جواب بدم...

_اوومم، خب، خب اول از پدربزرگت بگو چی شد اونجوری شد...

شروع کردم براش تعریف کردن از همچی..

از بیرون رفتن من ارسان..

هل دادن پدرجون توسط راتین...

زندانی شدن راتین..

خلاصه از همچی گفتم...

اخرشم فک سایه رو نمیشد جمع کرد...

باهمون دهن باز و بهتش گفتم:

_عوضی این همه اتفاق افتاده من چرا بی خبرم

_اخه شما سرتون یه جای دیگ گرم بود

با پرویی زل زد تو چشمام و گفتم:

_عه، کجا اونوقت...!!؟؟

#part_157

خونسرد پام انداختم رویام و لیوان اب میومو گذاشتم روی میز و گفتم:

_برسام جان خوبه؟؟

لبخنده گشادی زد و با پرویی زل زد تو چشمام و گفتم:

_عالیه، چرا بد باشه عزیزم...؟؟؟

_اره، خب چرا بد باشه وقتی باهمچین هولویی(بادست به سرتاپاش اشاره کردم) میپره عزیزم...!!!!

_میگم که عزیزم عالییه اقامون....

_جاانم...؟؟؟اقتون...!؟از کی تاحالا...!!!!

_از همین چندوقت پیش تا حالا....

شروع کردیم به کل کل کردن باهم دیگه مثله قدیما....

انگار هیچ اتفاقی این مدت نیافتاده...

انگار ماهنوزم همون دانشجوهای بی قید و بنیدم...

یک ماه بعد

از در بیمارستان اودم بیرون گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن...

از توی کیفم درش اوردم و عکس ارسان روی صفحه خودنمایی میکرد

لبخندی به عکسش زدم و جواب دادم...

_بله...؟؟؟

_علیک سلام خانوم خانوما... ما حسرت به دل موندیدم از شما جانم بشنویم...

_سلام خوبی؟؟

_منم خوبم خانوم کجایی؟؟

_بیمارستان بودم الان داشتم میرفتم خونه...

_خوب یه کاری بکن...

_چه کاری؟؟

_نرو خونه بیا اینجا باهم بیرم دور دور...

_ولی الان که سرکاری...

_بیخیال سر کار شما بیا من واسه کوچولوی خودم همیشه وقت دارم....

خندیدم

_باشه پس فعلا

_مواظب خودت باش خدافظ

مکالمه که تموم شد سریع یه تاکسی گرفتم به سمت شرکت ارسان راه افتادم

توی این یک ماه گذشته هیچ اتفاق خاصی نیوفتاده بغیر از اینکه من بطرز فجیعی به ارسان وابسته شدم و محتاج محبتاشم....

یه جورایی به خودم حق میدم...

تو این برهه از زندگیم که همچی رو از دست دادم طبیعیه وابسته کسی بشم...

پدرجونم هنوز هیچ تغییری نکرده همونجوری مونده...

راتین... راستش ازش هیچ خبری ندارم...

چندباری باهام از کلانتری تماس گرفتن و گفتن که درخواست ملاقات با منو داره من ردش کردم و گفتم "نمیخوام ببینمش"

حس الانم و درک نمیکنم من که یه زمانی بدون راتین نمیتونستم حالا چشم دیدنشم نداشتم....

توهمین افکار بودم که فهمیدم رسیدم به شرکت ارسان

#part_158

پول تاکسی رو حساب کردم ازش پیاده شدم به سمت ساختمون رفتم...

نگهبان که بخاطر چندبار اومدن من به اینجا منو میشناخت از جاش بلند شد و به گرمی باهام سلام کرد منم باروی باز جوابشو دادم....

به سمت اسانسور رفتم و دکمه طبقه مورد نظرمو زدم...

بعداز چند دقیقه جلوی در مدیریت ایستاده بودم...

شرکت ارسان یه شرکت چهارطبقه بود که طبقه اخر اتاق خودش یعنی "مدیریت" بود...

بقیه طبقه ها مختص کارکنانش بود...

یه شرکت بسیار شیک توی یکی از بهترین منطقه های تهران با نمای تمام شیشه که چشم هر مخاطبی رو از دور جذب میکرد...

وارد واحد مدیریت شدم به سمت میزخانوم محمدی "منشی شرکت" رفتم بعداز سلام احوالپرسی گفتم:

_ خانوم محمدی ارسان هستش؟؟؟

_ بله هستن فقط یه کارفوری با وکیل شرکت داشتن برای همین دستور دادن اگه شما اومدین بگم یه چند دقیقه منتظرشون بمونید

باشه ای زیر لب گفتم وبه سمت مبلهای توی سالن رفتم و نشستم روشن به ساعت نگاه کردم....

نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای در اتاق ارسان به سمت در برگشتم که یه چهریه اشنا دیدم که کنار ارسان ایستاده بود داشت چیزی توی گوشش زمزمه میکرد...

به سمت ارسان رفتم صداش زدم که نگاه هردو به طرف من برگشت

ومن بازم دنبال این توی ذهنم گشتم که این چهریه اشنا رو کجا دیدم

وقتی دید دارم نگاش میکنم

اخماشو کشید توهمو گفت:

_ سلام خانوم و وکیل ارسان هستم

لبخندی زدم بهش و ابراز خوش بختی کردم

سری برام تکون داد به سمت ارسان برگشت

_ خوب دیگه ارسان جان من باید برم

برگشت به طرف من

_ روز بخیر مادمازل

وبا پوزخند از ما دور شد.....

#part_159

بی توجه به اون مرد اشنا به سمت راتین برگشتم که متوجه شدم چشمامش به شدت طوفانیه اما سعی داره
با لبخند مزحک روی لبش اونو طوفانو مخفی کنه

سعی کردم منم لبخند بزنم ولی امروز انقدر واسم اتفاقای عجیب افتاده بود که تبدیل به نیشخندی شد
_خوبی؟؟؟

نفس عمیقی کشید دستشو گذاشت پشت کمرم...

باین کارش من متوجه داغی بیش از حد دستاش شدم....

منوبه اتاقش هدایت کرد درو بست به سمت پنجرهای سراسری اتاقش رفت درشو باز کرد تند تند نفس
عمیق میکشید...

اروم به سمتش قدم برداشتم...

_ارسان...؟؟

یه قدم دیگه برداشتم

_ارسان خوبی...؟؟

دیگه کاملاً پشت سرش قرار گرفته بود...

قدمن تا روی سینهش میرسید....

اروم دستمو گذاشتم روی بازوشو و به نرمی نوازشش کردم بازم گفتم:

_ارسان، گوشت با منه... حالت خوبه؟؟؟

برگشت طرفم...

یه لحظه از دیدنش شوکه شدم....

چشمام سرخ سرخ بود...

نبز شقیقش به تندی میزد

رگ گردنش و کنار شقیقش ورم کرده بود...

اب دهنمو قورت دادم با آخرین توانم گفتم:

_چرا اینجوری شدی؟؟؟

نفس حبس شدشو با شدت فرستاد بیرون و با صدای دورگه ای گفت:

_فکر نکنم امروز بتونیم باهم باشیم به راننده میگم برسونتت خونه بعدا همو میبینیم...

ناراحت شدم...

ولی چیزی نگفتم سعی کردم لبخندی بزنم که فکر کنم موافقم بود...

شرایط ارسان الان خوب نبود پس باید به حرفش گوش میدادم

آخرین تلاشمو برای موندن کنارش کردم...

_مطمئنی حالت خوبه، میخوای پیشت بمونم... اینجوری من همش نگرانتم خوب...

لبخندی به روم زد که خیلی خیلی محو بود

_نه کوچولو برای یکی از کارخونه ها یه مشکلی پیش اومده واسه همونه عصابم بهم ریختس باید برم درستش کنم

کیف دستی کوچیکم و توی دستم فشردم

_باشه ،پس من مزاحمت نمیشم خدافظ

به سمت در اتاق راه افتادم که بازوم از پشت کشیده شد...

قبلا از اینکه بفهمم چی به چیه، توی بغلش افتاده بودم...

این دومین باری بود که بغلم میکرد...

هنوز تو شوک بود که سرشو آورد کنارگوشم از روی شالم گوشمو بوسید و با لخن ارومی که اصلا به قیافش نمی خورد گفت:

_ناراحت شدی ازم کوچول؟؟خواهش میکنم ناراحت نباش ازم من نمیخواستم این اتفاق بیفته دوست ندارم ناراحت ازاین در بری بیرون خانوم من....

#part_160

دهنم به شدت خشک شده بود...

به زور اب دهن نداشتمو قورت دادم دستمو گذاشتم روی سینه ستبرش و گفتم:

_ناراحت نشدم خیالت راحت....

قبل از اینکه حرفم تموم بشه منو بیشتر به خودش فشرد و گفت:

_یعنی من تورو نمیشناسم کوچولو من که میدونم از دستم به خاطر بدقولیم ناراحت شدی

موهای بیرون اومده از شالمو و بوسید ادامه داد:

_ولی قول میدم جبران کنم قول قول...

لبموو گزیدم و تا از لبخنده پت و پهنی که داشت روی لبم می اومد جلوگیری کنم....

دوباره سعی کردم از بغلش پیام بیرون که نداشت....

اخرسرم انقدر ول خوردم صداس بلند شد...

_اه بسه دیگه دریا چقدر ول میخوری جات بده مگه..؟؟هان...؟؟

بازم لب بدبختمو گزیدم...

_ارسان مگه تو کارنداشتی خوب برو به کارت برش بزار منم برم دیگه....

سرشو آورد توی گردنم نفس عمیقی کشید که مور مور شدم...

حلقه دستشو دورم تنگ تر کردو گفت:

_چه کاری مهم تراز تو اخه..؟؟؟

دیگه قلبم نمیزد..

اگرم میزد دوتا درمیون میزد...

همچی این حرفا واسه من بی جنبه سنگین بود... اونم بدجور.....

حالا جدا از اینا توی دلم قنادی باز کرده بودن...

مثله بلا نسبت چی ذوق کردم...

فکر کنم ارسان حالمو فهمید که منو یکم از خودش جدا کرد...

زل زد توی چشمام....

چشماش دیگه ترسناک نبود... طوفانی نبود... دیگه قیافش ترسناک نبود انگار اروم شده بود...

فقط داشت خیر نگام میکرد...

#part_161

انقدر نگاهش خیره و سنگین بود که نتونستم زیر نگاهش تاب بیارم برای همین نگاهمو به یه طرف دیگه چرخوندم که صدای پر تحکمش تو گوشم پیچید:

_به من نگاه کن دریا...

اروم پلک زدم و نگاهمو بهش دوختم...

که توی چشماش هر حسی رو میشد دید...

اما بزرگ ترینشون ناراحتی بود..

نذاشت بیشتر از این به فکر حرف چشماش باشم

_متاسفم دریااا...

وبعد بدون اینکه به من اجازه حرف زدن بده یا اجازه پرسش...

لباشو محکم روی لبم گذاشت...

با ولع منو میبوسید...

ولی من بدبخت تو هنگ بود...

اول بارم بود خوب... قلبم دیوانه وار خودشو به دیواری سینم میکوبید...

از شوک که بیرون اومدم منم باهاش همراهی کردم...

البته نه خیلی زیاد چون نمیتونستم...

انقدر کارشو تند تندو خشن انجام میداد که من اصلا نمیتونستم باهاش همراهی کنم...

نمیدونم چنددقیقه گذشته بود...

ولی به نظرم مدت زمان زیاد بود که لباشو از لبام جدا کرد پیشونیشو به پیشونیم چسبوند...

زبونشو رو لبش کشید

_برو دریا... فقط برو... اگه نری من هیچی رو تضمین نمیکنم

#part_162

هنوز از شوک اون بوسش بیرون نیومده بودم که بالین حرفش دیگه نتونستم تحمل کنم...

سریع از اتاقش بدون هیچ حرفی اومدم بیرون به سرعت به سمت اسانسور رفتم دکمه همکف زدم دستمو روی گونه های ملتهم گذاشتم....

به گونه های سرخم نگاه کردم...

داغ کرده بود شدید....

نفسمو محکم دادم بیرون...

شالم که دیگه در مرحله افتادن بود درستش کردم...

اسانسور وایساد نفس عمیقی کشیدم با قدم های محکم از اسانسور اومدم بیرون داشتم از در شرکت رفتم بیرون که یه دفعه نگهبان صدام کرد....

_خانوم پاکزاد؟؟؟

_بله؟؟

_رئیس دستور دادن که شما با راننده حتما برید خونه، راننده بیرون وایساده منتظر شماست...

لبخندی روی لبم نشست از اینکارش...

نمیدونم شاید من زیادی بی جنبه بودم...

ولی این کارش برای پراز لذت بود...

بی جنبم دیگه..

لبخندی به نگهبان زدم و تشکر کردم و از شرکت رفتم بیرون...

راننده شرکت اونطرف خیابون ایستاده به سمتش رفتم سربرام خم کرد و دریا ز کرد تشکری کردم....

من سوار شدم...

توی اتاقم نشسته بودم...

هی سعی میکردم ذهنمو از اتفاق امروز دور کنم ولی....

هی ذهنم پیه ارسان میچرخید...

مثله دخترای دبیرستانی میرفتم توی رویا هی لبمو میگزیدم...

هروقت بهش فکر میکنم کل بدنم داغ میشد...

تو افکار خودم غرق بودم که صدای گوشیم منو به خودم آورد...

#part_163

شماره ناشناس بود..

باتعجب و شک جواب دادم...

_بله...؟؟؟

صدای مردونه ای توی گوشی پیچید..

_خانوم دریا پاکزاد...

_بله خودم هستم...

_سلام خانوم، من از اداره آگاهی باهاتون تماس میگیرم..

_سلام، بله مشکلی پیش اومده جناب...

_خیر خانوم فقط سرگرد پرونده راتین پاکزاد پسر عموی شما میخواستن شمارو ببینن پیگر همون پرونده آقای فرامرز پاکزاد...

_بله متوجه شدم.. فقط چه ساعتی و کجا؟؟

_کلانتری ناحیه(....) راس ساعت 9صبح اینجا باشید

_بله حتما...

_خدانگهدار خانوم...

_خداافظ...

استرس گرفته بودم اخه واسه چی؟

تالان منو خواسته بودن...

فقط چندبار بهم گفته بودن که راتین میخواد منو ببینه که برای دیدنش تمایلی نشون ندادم...

اما حالا....

دستی به صورتم کشیدم...

انگار بدبختیای من قرار نیست تموم بشه...

#part_164

صبح که از خواب بیدار شدم سریع یه تیپ ساده زدمو بدون آرایش و صبحونه نخورده راه افتادم به سمت اون اداره آگاهی....

یه ربع به نه بود که رسیدم به کلانتری یکم شالمو صاف کردم و رفتم تو

یه خانوم اونجا بود که بادیدن من اومد طرفم و پرسید

_میتونم کمکتون کنم...

_دیروز با من تماس گرفتن و گفتن که پیام اینجا...

_کی باشما تماس گرفته بود؟

_راستش اسمشونو نمیدونم فقط گفتن پیام سرگرد که پرونده پدر بزرگم و پسر عمومو بررسی میکنه با من کار داره...

اخمی کرد و متفکر گفت:

_میشه اسم پدربزرگ یا پسر عموتو بگید؟

_پدربزرگم فرامرز پاکزاد، پسر عمومم راتین پاکزاد

_اهاااان همون پسری که پدربزرگشو هل داده بود

از لحن حرف زدنش خوشم نیومد اصلاً...

انگار داشت مسخرم میکرد...

اخم غلیظی کردم و گفتم:

_بله همون میشه اتاق سرگرد پرونده رو نشونم بدین...؟؟

انگار فهمید ناراحت شدم چون دیگه چیزی نگفت فقط گفت که دنبالش برم...

من دنبالش راه افتادم یه طبقه رفتین بالا یه چندتا اتاقو رد کرد کنار به در ایستاد و گفت:

_اینجا اتاق سرگرد فرهادیه همون کسی که باشما کارداره

بعداز این حرف بدون اینکه اجازه حرفی به من بده از کنارم رد شد...

شونه ای بالا انداختم...

تقه ای به در زدم که صدای مردونه ای اجازه‌ی ورود داد....

#part_165

درباز کردم و وارد اتاق شدم...

انتظار یه فرد پیر و کج بالباس فور نظامی داشتم که یه اخم گنده رو صورتش باشه...

ولی...

انگار تصوراتم اشتباه بود...

پشت میز یه پسر چهارشونه و هیکلی چشم ابرو مشکلی با یه صورت کاملاً جدی نشسته بود...

تمام این انالیز کردنام به ثانیه ام نکشید صدامو صاف کردم و گفتم:

_سلام من دریا پاکزاد هستم دیروز گفتن پیام اینجا مثله شما بامن کاری داشتن...

یه تای ابروشو فرستاد بالا جدی زل زد بهم و گفت:

_سلام، بله خانوم پاکزاد من با شما کار داشتم، فقط قبلش میشه کارت شناسایتونو ببینم....

وا، یعنی چی، یعنی شک داره به من...

به درک شک داشته باش...

انقدر شک داشته باش تا جوننت دراد...

خیلی خونسر از تو کیفم کارت شناسی ایمو در اوردم گذاشتم جلوش گفتم:

_بفرمایید کارت شناسایم....

بادستش اشاره کرد بشینم منم بدون تعارف نشستم اونم مشغول بررسی کارت شناسایی من شد...

#part_166

نگاه دقیقی به کارت توی دستش انداخت بعداز اون یه نگاه دقیق تر به...

بعداز چند دقیقه از پشت میز اومد بیرون روبه رو نشست کارت و با احترام گرفت طرفم و گفت:

_امیدوارم از کارم ناراحت نشده باشین به هر حال ما توی شغلی هستیم که باید همه جوانبو بسنجیم و حواسمون به همهجا باشه...

سری براش تکون دادم به نشونه‌ی تایید..

برام نه کارش نه حرفاش مهم نبود...

تنها چیزی که مهم بود...این بود که چه کاری باهم داشتن....

_خب جناب فرهادی میشه بگید چرا کاری دقیقا با من داشتید...؟؟

صداشو صاف کرد صورتش از جدی تر شده بود..

اخم غلیظی رو صورتش نشست و شروع کرد به حرف زدن...

_میدونید که پسر عموی شما مرتکب چه جرمی شده؟درسته..

باسر حرفشو تایید کردم و با صدای ضیفی بله گفتم..

ادامه داد:

_خب هنوز که هنوزه پسر عموی شما هیچ حرفی به ما نزده از روز اول که آوردنش اینجا روزه‌ی سکوت گرفته..

باید باهاتون صادق باشم خانوم پاکزاد اگه پسر عموتو بخواد به این کارش ادامه به کم کمش براش اعدامه...

بهت زده به صورت خونسرو جدیش نگاه کرد...

زیر پلکم پرید...

اعدام...!!؟؟

راتین...!!؟

مگه میشه اخه...!؟

#part_167

ولی انگار این ادم قصد خفه شدن نداشت چون بابیرحمی تمام ادامه داد...

_ولی من شمارو نخواسته بودم که این چیزارو بگم من شمارو برای مطلب مهم تری خواسته بودم...

به صورت زل زدم تا حرفشو ادامه بده...

_میخوام ازتون چندتا سوال بپرسم خواهشم ازتون اینکه که صادقانه جواب منو بدین...

با چشمای لرزوم نگاهش کردم زبونم تو دهنم نمیچرخید بازم سرمو بر اش تکون دادم...

پسرعموتون قبل از اینکه اون کارو انجام بده رفتار مشکوکی نداشته مثلا رفتار مشکوک رفت و آمد مشکوک یه چیزایی از این قبیل...

راتین کلا سرتا پا مشکوک بود ولی خوب چی بگم بهشون...

از تلفنای مشکوکش...

از غیب شدنای گاه و بی گاهش...

راستش چندوقت بود که تلفن زیاد بهش میشد، خیلی دیر به دیر می اومد خونه...

ما از بچگی باهم بزرگ شدیم ولی این اواخر بخاطر رفتارای غیر عادی راتین خیلی خیلی از هم دور شده بودیم...

چه رفتار غیر عادی...؟؟؟

دیر اومدنش، حرف نزدنش، بی عصاب بودنش همه اینا غیر عادی بود...

سری تکون داد و رفت تو فکر...

اون زل زده بود به میز من زل زده بودم به اون...

آخر سرم طاقت نیاوردم گفتم:

بالاخره میگی برای چی منو خواستین؟؟

سرشو بلند کرد و نگاهم کرد...

مدل نگاه کردنشو دوست نداشتم...

انگار خودمم میدونستم چیزی خوبی در انتظارم نیست...

#part_168

بعداز ثانیه هایی که برای من اندازه ی یه قرن گذشت سرگرد گوربه گوری زبونشو باز کرد و گفت:

دوروزه پیش باما از یه باجه تلفنی یه فرد ناشناس تماس گرفته شد، اون فرد ادعا میکرد که توی ماشین راتین پاکزاد یعنی پسر عمویی شما مواد وجود داره...

اینطوری که پیگیر شدیم همون روزی که پسرعموتون پدربزرگتونو هل داده ماشینش پنچر شده بود و توی پارکینگ شرکتش پارک بوده....

به مدت سکوت کرد و بعدش ادامه داد...

من نمیدونم اون فرد، از کجا این مطلبو میدونسته... و چرا بعداز حدود یک ماه اومده اطلاع

داده...؟؟؟همینا هست که برای من سواله...

ولی خب وقتی رفتیم به پارکینگ شرکت و چک کردیم دیدم که بله....اطلاعات اون ناشناس درست بود و حدود 2کیلوگرم شیشه ی خالص توی ماشین پیدا شد....

بابهت دستمو گذاشتم جلوی دهنم و زل زدم به دهن سرگرد....

چشمام از تعجب گرد شده بود....

حلقه‌ی اشکو توی چشمام حس میکردم....

ولی سرگرد بی توجه به حال خرابم ادامه داد...

_الان چندتا سوال دارم ازتون دارم میدونم حالتون مساعد نیست ولی اگه میشه باما همکاری کنید....

اینار حتی حال نداشتم سرمو تکون بدم...

اونم انگار انتظاری ازم نداشت...

نگاهی بهم انداخت و از پارچی که روی میز بود یکم برام اب ریخت دادو به دستم...

خوب بود برای من حداقل...

سکته رو رد کردم....

یکم که گذشت با صدای انکرو اصواتش بلند شد...

یه چیزی تو دلم گفت "دلت میاد این صدا به این قشنگی اینطوری بگی"

خفه ای به حس درونم گفتم و به حرفای سرگرد گوش دادم...

_حالتون بهتر شد الان...؟؟؟

#part_169

دلم میخواست با پرویی تمام زل بزنم تو صورت جذابشو بگم

_اخه چه فرقی به حال تو داره؟ من چه خوب باشم چه بد تو که حرفتو میزنی...

ولی خب از اونجایی که ایشون سرگرد بود نمیشد...

فردا حکم میداد برام قد تومار به جرم توهین به مامور دولت...

والا بخدا....

بیخیال افکار بی سرو ته شدم و جوابشو دادم:

_خوبم،سوالتونو بپرسید....

نفس عمیقی کشید و گفت:

_چرا توی این یک ماه سراغ ماشین پسر عموتون نرفتید...

خاک بر سرم.....!!!!!! نکنه فکر کنه من مواد جاسازکردم تو ماشین راتین....

غلط کرد.....

مگه شهرهرته اصلا....

بالخم جواب دادم:

_چون دلیلی نداشت برم...

نمیدونستم که ماشین اونجاس دقیق نمیدونم ولی دویا سه هفته پیش نگهبان پارکینگ بهم زنگ زد و اطلاع

داد منم خودم ماشین دارم به اون ماشین احتیاجی نبود...

جای بدی ام نبود تو پارکینگ شرکت جاش امن بود پس بلای سرش نمی اومد...

صحیحی زیرلب و گفت ادامه داد:

_این چند وقت پسر عموتون درآمد مشکوکی نداشت.... مثلا مقدار پول زیادی داشته باشه؟

_نمیدونم ، گفتم که خیلی وقت بود که من راتین مثلا قبل باهم دیگه نبودیم فقط در حد سلام علیک من این چیزا رو نمیدونم...

از جاش بلند شد به سمت میزش رفت پشیتش نشست و گفت:

_بله خانوم حق باشماست... بنده دیگه سوال ندارم فعلا؛ ولی تا اطلاع ثانوی در دسترس باشید، ممنون که امروز وقت گذاشتین...

از جام بلند شدم کیفم رو شونم مرتب کردم

با سرگرد خدافظی کردم و به سمت در رفتم...

لحظه آخر یه چیزی به ذهنم رسید که اگه نمیگفتم مطمئنم خوابم نمیبرد...

دستم رو دستگیره در بود...

برگشتم طرف سرگرد و گفتم:

_جناب سرگرد

سرشو آورد بالا و نگام کرد

_بله؟

نفس عمیقی کشیدم، گفتنش راحت نبود

_سر راتین چی میاد؟؟؟

_بستگی به حکم دادگاه داره... چون علاوه بر اون اتفاقی که برای آقای فرامرز پاکزاد افتاد 2کیلوگرم مواد مخدم اضافه شده

#part_170

بادهنمو قورت دادم بدون حرف اضافه ای از اتاقش زدم بیرون...

باحالی داغون از آگاهی زدم بیرون...

داشتم ماشینو روشن میکردم که موبایلم زنگ زد...

به صفحش نگاه کردم عکس ارسان روش خودنمایی میکرد....

نفسمو دادم بیرون ترجیح دادم جواب ندم...

گوشی رو سایلنت کردم گذاشتم تو کیفم

چون واقعا توان حرف زدن نداشتم...

تو حال خودم بودم و تو خیابونا میگذشتم...

بی حس و حال توی خیابونو میگذشتم...

با صدای شکمه بیچارم به خودم اودم
 هوا رو به تاریک شدن بود سریع یه جارو پیدا کردم خبر مرگم حداقل یه چیزی کوفت کنم...
 یه فست فودی پیدا کردم سریع رفتم اونجا
 یکی نیست بگه اخه از کی تاحالا راتین برات مهم شده که تو بخاطرش اینجوری میکنی..
 سرمو تکون دادم تالین افکار از تو ذهنم بره بیرون...
 رفتم سفارش دادم..
 دست بردم تو کیفتم تا کارت عابر بانکمو در بیارم که دستم خورد به گوشیم...
 با کرختی درش اوردم... باید به ارسان یه زنگ بزنم جوابشو ندادم حتما ناراحت شده...
 گوشی رو دراورم به محض باز شدن صفحش حدود 56 تا میس کال داشتم همشم از ارسان با 10 تا پیامک...
 وای حالا چی بهش بگم...
 سریع شمارشو گرفتم...
 با اولین بوقی که خورد صدای داد که چه عرض کنم
 عربدش پیچید توگوشی:
 _کدوم گوری هستی تا این موقعه چرا اون لعنتیو جواب نمیدی هااا؟؟؟؟نمیگی ادم نگران میشه....
 نگران میشه اخرو چنان با داد گفت که پیش خودم گفتم هنجرش جر خورد
 با صدایی که سعی میکردم لرزو ترس تو نباشه جواب دادم:
 _معذرت میخوام بیرون بودم صدای گوشیمو نشنیدم...
 #part_171
 صداش از دفعه پیشم بلندتر بود...
 _که نشنیدی ارر ههه؟؟نشونت میدم...کدوم گورستونی هستی الان...
 _بیرونم...
 _نگفتم خونه ای که گفتم کدوم گوری هستی بگو بیام دنبالت...
 _خودم میا....
 نداشت حرفم تموم بشه هوار زد
 _ببند دهنتو خوب... فقط ادرس بده من میدونم و تو
 نفس عمیقی کشیدم با صدای ارزونی ادرسوبهش دادم...
 بدون کلمه ای اضافی قطع کرد...
 فقط یه لقمه تونستم از ساندویچم بخورم...
 ترسیده بودم خدایش اخه تاحالا پیش نیومده بود یه نفر اینجوری بخواد باهام حرف بزنه و سرم داد بکشه...

هرچند همش برام شیرین و لذت بخش بودم

خلم دیگه کاریش نمیشه کرد...

نمیدونم چقدر گذشته بود که به ساندویچ نیم خوردم زل زده بودم که با ویبره گوشم به خودم اومدم...

یا خوده خدا... خودش بود

_بله؟

باصدای به شدت خشنی جواب داد

_زود باش بیا بیرون من بیرونم فست فودیم زود

سریع کیفم و برداشتم خداشکر قبلا حساب کردم...

به سمت خروجی رفتم

مازاراتی سورمه ایش توخیابون خیلی تابلو بود...

به سمتش رفتم در باز کردم و نشستم...

جرئت نگاه کردن بهشو نداشتم...

تا خواستم یه کلمه حرف بزنم سریع گفت:

_هیسسسس...هیچی نمیخوام بشنوم ساکت شو فقط...

#part_172

بعداز زدن این حرفش درو بسته بسته ماشین پرواز کرد...

از سرعت بالا کسی وقتی عصبی بود میترسیدم... چون هواسش به همجا بود الا رانندگی...

به صندلی ماشین چسبیده بودم... از ترس اب دهنم نمیتونستم قورت بدم ارسان خیلی راحت از بین ماشینا لایی میکشید با سرعت 160 تا میروند...

اخر سر طاقت نیوردم با داد گفتم:

_اروم تر برو لعنتی نمیخوای که دوتامونو امشب جون مرگ کنی؟؟؟

به طرفم براق شد که جوابمو بده که نمیدونم چی تو صورتم دید که سرعتشو کم کرد البته نه خیلی ولی خب از اینکه بمیریم بهتره....

والا بخدا....

توهمین افکار بود که با صدای لاستیکای ماشین به خودم اومدم... ارسان دم یه خونه‌ی ویلایی خیلی بزرگ داشت...

چندتا بوق پشت سرهم زد بعداز چند ثانیه کسی که فکر کنم سראیدار بود اومد در باز کرد...

ارسان سریع پیچید تو حیاط خونه و نگه داشت....

سریع از ماشین پیاده شد ولی من بدبخت همینجوری خشک شده بودم...

اینجا کجا بود..؟!!

بااینکه با دقت نگاه نکرد اطراف ولی به شدت حای قشنگی بود...

تو همین افکار بودم که در طرف من باز شد...

_سریع پیاده شد...

بدون هیچ حرفه اضافه ای پیاده شدم دسته سرد و یخ زدم گرفت تو دستای عین کورش و به سمت ساختمون حرکت کرد...

تندتند منو دنبال خودش میکشید و میبرد... منه بدبختم یه جواری داشت منو دنبالش می دویدم....

وارد ساختمون شد دست بدبخت منو ول کرد... و با صدای بلند صدازد:

_لیلا خااانوم...لیلا خااانوم....

به زن تپل بانمک قد کوتاه از یکی از درا بیرون اومد و گفت:

_سلام پسر جانم اتفاقی افتاده...

بعد از این حرف نگاهش به من افتاد که ارو با صدایی ضعیفی سلام کردم...

بر خلاف تصورم که فکر میکرد شاید سرد جواب بده گفت:

_سلام دخترم؛خوش اومدی....

تشکری زیر لب کردم که صدای ارسان بلند شد....

#part_173

_لیلا خانوم میشه مارو تنها بزارید..؟

خانوم که فهمیدم همون لیلا خانومه با خوش رویی گفت:

_اره پسرم چرا نشه با اجازه...

و تو چشم بهم زدن از ساختمون بیرون زد...

حالا من بدبخت موندم با یه ببره خشمگین...

به صورتش نگاه کردم...

سرخ سرخ بود... تندتند نفس میکشید... رگای کنار شقیقش زده بود بیرون...

همیشه فکر میکردم اینجوری چیزا برا رماناست ولی الان داشتم توی واقعیت میدیدم....

اون شده بود یه ببر زخمی و من یه اهو که هر لحظه منتظره بلعیده شده....

رفتم نزدیکش و دستمو گذاشتم روی بازوش و گفتم:

_ارسان حالت خوبه...؟؟؟

با به اخم وحشتناک نگام کرد زل زد تو چشمام توی چشماش نگرانی موج میزد....

خیلی نگرانی دستی که روی بازوش بود گرفت و کشید سمت خودش منو کامل گرفت تو بغلش....

شالم از سرم در آورد گیر موهام باز کرد...

ابشار طلایی رنگی روی شونه هام ریخت...

سرشو لای موهام فرو کرد...

از لای دندونهای کلید شدش گفت:

فقط بگو کدوم گوری بودی تا الان، و چرا جواب تلفنم ندادی..؟!

بغضی که تو گلم از صبح نشسته بود سر باز زد...

سعی کردم چشما خیس نشه سعی کردم این بغض لعنتی جلوی ارسان نشکنه اما نشد....

چشمام خیس شد...

اروم اروم همچی رو براش تعریف کردم..

با هر کلمه‌ی که میگفتم فشار دستش روی کمرم وحشناک میشد....

در اخرم طاقت نیورد و با عصبانیت غیر قابل وصفی گفت:

بخطره اون راتین چی نشده منو تا الان گذاشته بودی تو خماری اررره؟؟؟؟

میگی یه بدبختی هست شاید نگرانم بشه یا کلا منو ادم حساب نمیکنی...

اصلا توخیلی خیلی غلط کردی تک و تنها بلندشدی رفتی کلانتری....

کلانتری مگه جای توعه

هاااان جواب منو بده....؟؟_

داد نزده بود... هیچ کدوم از حرفاشو ولی چنان زیر گوشم میغرید که تمام تنم به لرز افتاده بود...

استخوانای بدنم در حال خورد شدن بود از فشار بازوهای عضله ایش....

میخواستم ابروشو درست کنم که زدم چشمشم کور کردم....

حالا چه خاکی تو سرم کنم....

چه غلطی بکنم....

با صدای ارومی که به شدت میلرزید گفتم:

ارسان کمرم.....!!!!!!

همون لحظه فشار دستش از روی بدنم برداشته شد...

صدای نگرانش به گوشم رسید:

دریااا، دریا عزیزم چی شدی؟؟ دریاا

#prt_174

بغضم گرفته بود

سعی کردم بغضمو قورت بدم....

امانشد...

بغضم ترکید

هق هقم دله سنگم اب میکرد

فشاری به کمرم وارد شد

سرمو بالاگرفتم

ارسان بایشیمونی خیره شد توچشمام گفت

-الاهی من بمیرم که همش اشک تورو در میارم

اروم تودلم گفتم

-خدانکنه گل پسر

اروم موهامو نوازش میکرد

هق هقم بند اومده بود

بوسه ای اروم روی موهام کاشت

کمرمو نوازش کرد

ولم کرد چند قدم ازم دورشد

دستشو کرد لای موهاش

به سمت مبل رفتم نشستم

ارنجمو روی زانو هام گذاشتم سرمو روش گذاشتم

به این فکر کردم یعنی چی میشد اگه همه چی مثله قدیم بود

بامرگ پدرو مادرم کنار اومدم

ولی خدایا دیگه پدرجونو ازم نگیر....

یادراتین افتادم

والای پسرچیکارکردی باخودت

دلم تنگه برای روزای بچگیمون

برای دعواهامون و بازی هامون

خنده و ناراحتیامون

هه کجارت اونهمه روزای خوب

"وقتی بچه بودیم غم بود

ولی کم بود"

حضوریکیو پیشم حس کردم

طبق حدسم ارسان بود

دستشو انداخت روشونمو گفت

-خانوم من داره به چی فکر میکنه؟

لبخنده پراز بغضی زدم و گفتم

-به بچگیام، به روزایی که باراتین داشتم، باروزای خوبم پیش مادر پدرم....اگه خدا پدرجونو ازم بگیره واقعا تنهامیشم.....

چند دقیقه توسکوت گذشت

سرمو بلند کردم ببینم ارسان چرا حرفی نمیزنه که باچشمای سرخش مواجه شدم

باخودم گفتم

- یعنی ارسان انقدر منو دوست داره که بخاطر ناراحتیم ، اینجوری ناراحت میشه....

تصمیم گرفتم سکوت بینمونو بشکونم

-ارسان میتونم یه سوالی بپرسم

-جونم بگو

راستش توگفته حرفم خیلی مرده بودم شاید برخورد بدی باهام بکنه ولی بلخره دلو زدم به دریا گفتم

-میشه یکم درباره پدرمادرت توضیح بدی ???

چشمای سرخش که تالان باز بود برای یه لحظه بسته شد

دستشو چنگ زد توی موهایش

-پدرمادرم خارج از کشور زندگی میکنند

سرمو کمی خاروندم گفتم

-نمیشه یکم داستان زندگیتو برام باز کنی ???

خیره شد به چشمام

یه ناراحتی عمیقی ته نگاهش بود

نگاهش انقدر غمگین بود که به خودم صدبار برای سوالی که پرسیدم لعنت فرستادم

اروم موهامو نوازش کرد

دستامو تو دستاش گرفت

یکم رفت توفکر گفت

-اممم گرسنه نیستی ???

تصمیم گرفتم جوو عوض کنم براهمین باشادی از مبل پریدم

-اره اخ جووون بریم بیرون

ارسان نگاهی به حرکتم انداخت و گفت

-اگه میدونستم انقد گشسته زودتر میگفتم

لبمو گزیدم سرمو انداختم پایین

راستش خجالت کشیدم.....

یکی نیست بگه خود غولت زنگ زدی و همه چی رو کوفتم کردی نداشتی یه لقمه مثله ادم بخورم....
حالا صداشو برا من کلفت میکنه و میگه:

_نمیدونستم انقدر گسسته وگرنه زود تر میگفتم...

قیافمو براش کج کردم و دیدم جلوی این بشر خجالت معنایی نداره...

_خوب اون دیگه مشکله تو که زودتر نگفتی نه من پس اونجوریم نگام نکن...

پشت چشمی براش نازک کردم و رفتم روی یه مبل دیگه اون طرف سالن نشستم...

بزار یکم بهش کم محلی کنم پرو میشه وگرنه...

خودم سرگرم ناخونام کرده بودم که صدای پاشو شنیدم تو دلم گفتم

-ایول همینه

ولی با سرتقی سرمو نگاش نکردم...

موقعه نشستنش کنارم عطر خنکش رفت زیر بینیم و انقدر خوش بو بود که یه نفس عمیق کشیدم....

از صبح وقت نشده بود خوب نگاش کنم برای همین یه نگاه زیر زیرکی بهش کردم...

یه پیراهن سفید مردونه تنش بود که استیناشو تا ارنجش زده بود بالا...

بایه شلوار کرم رنگ...با یه ساعت مچی با مارک رولکس با بندای قهوه‌ی رنگ که قسم میخورم راحت پنج شش میلیون پولش بود دستش کرده بود....

عوضی، چرا انقدر این بشر خوش تیپه؟؟

وقتی دید نگاش نمیکنم سرشو آورد پایین نزدیک صورت و با صدای که پراز نرمش گفت:

_خوب خانوم خانوما با من قهری الان...؟؟؟

سرم و بلند کردم برای اینکه فکر نکنه کم اوردم پرو جواب دادم...

_قهر مال بچه هاس خیر قهر نیستم...

سرش و آورد پایین تر و صداش اروم ترو بم تر شده بود...

_پس اگه قهر نیستی چرا اومدی اینجا نشستی نگام نمیکنی...؟؟؟

شونه ای بالا انداختم

_همینجوری.... واسه تنوع

سرش و بازم آورد پایین تر دیکه نوک بینی هامون مماس باهم بود...

لبخنده محوی رو لبش بود

این نامردی بود که اینجوری من مقابلش کم می اوردم اونم از این موقعیت سو استفاده میکرد...

نامرده دیگه...

_هوووم، که واسه تنوعه اره...؟؟؟

یه تای ابرومو فرستادم بالا سعی کردم لبخنده پت و پهنی که داشت روی لبم ظاهر میشد پنهان کنم...

_اره...

نگاش پراز شیطننت و بدجنسی بود...

_باش خودت خواستی...

با گيجی نگاش کردم تا شاید بتونم منظورشو بفهمم تا به خودم پیام و منظورشو بفهمم لباش روی لبام بود....

این دومین بار بود...

هیچ حس بدی به اینکار نداشتم... قانددتن باید داشته باشم ولی ندارم...

اینکار برام پراز لذت و آرامشه...

یه دستش و گذاشت پشت کمرم یه دست دیگشو کرد توی موهام....

توی عطر تنش هل شدم...

دستمو حلقه کردم دور گردنش و منم باهاش همراه شدم....

نمیدونم چقدر گذشته بود که هر دومون نفس نفس میزدیم یه بوسه کوچیک روی لبم زد و ازم جداشد

پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و با صدای خماری گفت:

_که واسه تنوع اره...؟؟؟!!!

دیگه نتونستم خودم و نگه دارم بلند زدم زیر خنده...

غش غش خندیدم

لبخندی محوی رو لباش بود به خنده‌ی بلند من نگاه میکرد...

خندم که بند اومد منو کشید توی بغلش و سرمو گذاشت روی سینش

گیره موهامو باز کرد همنجوری که مشغول بازی با موهام بود گفت:

- حالا بگو ببینم گرسنت هست یا نه؟؟؟

بینیمو خیلی غیر عادی مالیدم به سینه‌ی ستبرش و عطر خوش بوش و یه بار دیگه بود کردم و گفتم:

-اهوم، خیلی زیاد

منو کشید از بغلش بیرون و با تعجب به زل زد توی چشماشم....

-واقعا!!!!!!پس چرا هیچی نمیگی پاشو بریم یه چیزی بخور خوب کوچلوی من...

لبخندی بهش زدم رفتیم باهم توی اشپزخونه مثله اینکه لیلا خانوم از قبل غذا درست کرده بود...

با کمک ارسان ظرفارو چیدیم روی میز کلی بهم خوش گذشت اون شب...

یکی از بهترین شام هایی بود که توی طول عمرم خورده بودم....

اخرشب ارسان منو رسوند...

کلید ماشینمم گرفت و گفت

"فردا یکی رو میفرستم براتش داره برات بیارتش..."

وباز منو غرق در لذتی کرد که غیرقابل وصف بود...

بی جنبه ام دیگه...

فردا اون روز با بدن درد از خواب بیدار شدم...

شب خوب خوابیده بودم برای همین اینطوری شده بود...

نزدیکای ظهر یکی از طرف ارسان ماشینم و آورد گذاشت تو پارکینگ خونه...

موقعه ناهارم با ارسان حرف زدم یکم ولی چون یه جلسه مهم داشت سریع صحبت منو قطع کردیم...

ناهارم که خوردم تصمیم گرفتم برم دیدن پدرجون...

یه تیپ ساده و معمولی زدم به سمت بیمارستان راه افتادم...

نزدیکای بیمارستان بودم که گوشیم زنگ خورد بدون اینکه نگاهش کنم برش داشتم

هنوز الو نگفته بودم که صدای جیغ سایه از اون ور خط بلندشد...

_ایشالله بمیری تو کفن ببینمت...ایشالله بی شوهر بمونی... ایشالله همه موهات بریز کچل بشی زشت بشی

دیگه هیشکی نگات نکنه، کدوم قطعه بهشت زهرایی این چند وقت که خبری ازت نیست ها؟؟؟؟؟؟؟؟

گوشیو از گوشم فاصله دادم و غش غش زدم زیر خنده...

تمام کلمه هاشو با حرص و غضب بیان میکرد و مطمئن بودم که الانم گونه هاش از حرصی که میخوره

سرخ شده...

وقتی دید دارم میخندم حرصش بیشتر شد...

_زهر عقرب، مبخندی ور پریده دارم برات یه تپلش دارم برات وایسا فقط امشب که اومدم خونتون حالیت

میکنم بلا گرفته...

ماشین و روبه روی بیمارستان پارک کردم از ماشین پیاده شدم

_حالا کی دعوت کرد خوشگلم....

حق به جانب جواب داد

_خودم، من احتیاجی به دعوت ندارم شب میبینمت نفله...فعلا

بعداز این حرفش سریع تلفن و قطع کرد و اجازه حرف زدن به من نداد...

خندیدم و سرمو تکون دادم گوشیو گذاشتم تو کیفم و به سمت بیمارستان راه افتادم...

بالای سر پدرجون ایستاده بودم دستی به موهای سفیدش کشیدم...

اهی عمیق کشیدم...

دلم برای لبخنداش تنگ شده بود...

انگار این زندگی با من سر جنگ داره هرکی رو که دوش دارم یه نحوی ازم میگیره...

بغضی که انداره‌ی یه سیب توی گلم جاخوش کرده بود رو قورت دادم...

نتیجه‌ش شد یه قطره اشک که چکید روی گونم...

با دستم سریع پاکش کردم ، دوست نداشت بالای سر پدرجون اینجوری گریه کنم...

دست پدرجون گرفتم توی دستم ارو گفتم:

پدرجون، زودتر خوب بشید خواهش میکنم ازتون شما تنها خانواده من هستید...

یه چیز توی وجودم داد زد:

- پس راتین چی انقدر بی انصاف نباش هرچی که باشه هرکاری کرده باشه بارم پسر عموته...

شقیقه هامو با دستام فشار دادم...

لعنتی به این بدخت بدم فرستادم بعداز بوسیدن دست پدرجون از ای سی یو زدم بیرون...

سریع گان توی تنم رو، تنم کردم و به سمت خروجی بیمارستان رفتم...

طاقت هوای خفه اونجارو نداشتم...

از بیمارستان که اومدم بیرون چندتا نفس عمیق کشیدم یکم هوای ازاد که بهم خورد حالم بهتر شد....

توی ماشین نشستم دستی به موهام که از شال بیرون زده بود کشیدم....

داشتم ماشین و روشن میکردم...

گوشیم دوباره زنگ خورد... به هوایی اینکه سایه‌س گوشیمو برداشتم با خنده گفتم:

بنال ببینم باز چی میگی...؟؟؟

ولی باصدایی که اون ور خط شنیدیم تمام تنم یخ زد...

زیر پلکم پرید...

نمیدونم این علائم برای چی بود...

ولی اینو میدونم که الان آمادگی شنیدن صداشو نداشتم

دریا دریا تروخدا قطع نکن با بدبختی ازشون اجازه گرفتم که بهت زنگ بزnm خواهش میکنم ازت....

ناخداگه صدا رفت بالا..

برای چی به من زنگ زدی هاااا... من حرفی ندارم با تو بزnm

صداش پراز التماس بود.. پراز خواهش که از راتین مغرور بعید بود خیلی بعید
_ترو خدا دریا خواهش میکنم ازت، قطع نکن باید باهات حرف بزنم خواهش میکنم...
دازدم..

_من حرفی ندارم با تو بزنم نمیفهمی یا خودت و زدی به نفهمی...؟؟؟!!!
صداش پر از عجز بود...

_میدونم، میدونم دوست نداری صدام بشنویی میدونم حالت از من بهم میخوره ولی ترو خدا یه دقیقه به
حرفم گوش بده...

سکوت کردم خوب منم ادم بودم...

هرکاری کن کرده باشه بارم دلم برای این لحن پر از عجز و ناله سوخت...
خودش فهمید سکوت به معنی اینکه حرفتو بزن...

فکر کنم برای اینکه نظرم عوض نشه تند تند شروع کرد به حرف زدن...

_دریا جان.. به خدا همه رو میدونم میدونم حالت از من بهم میخوره ولی من باید ببینمت میدونم الان
میگی چقدر پروام ولی بخدا دریا چاره ای ندارم...

صدبار برات پیغام فرستادم جواب ندادی...

فقط یه ربع بیا، خواهش میکنم بیا باید باهات حرف بزنم رو در رو

نفسمو دادم محکم دادم بیرون باید به خودم مسلط باشم....

چشمامو بستم باز کردم سعی کردم صدام نلرزه

_چرا باید به حرفای بی سر و ته تو گوش بدم هااا؟ خودت بگو چرا باید بهت اطمینان کنم... مگه تو
راهی برام گذاشتی...

صدای اه مانندشو شنیدم ولی اهمیت ندادم...

_هرچی بگی حق داری میدونم خودم همه چی رو میدونم... میدونم که چقدر کصافتم... ولی.. ولی بخاطر
همه اون روزهای خوبمون، بخاطر همه لحظه های خوبی که باهم داشتیم فقط یه بار یه بار بیا ببینمت من
اینجا دستم بستس...

_چرا؟!

_چی چرا؟!

_چرا میخوای منو ببینی... مگه با دیدن من چه اتفاقی ممکنه برات بیوفته...

سرنوشتت عوض میشه.. یا گندکاریاتو لاپوشونی میکنی

_هیچکدوم... تو بیا میگم که چی کارت دارم... دریا خواهش میکنم ازت یه بار فقط یه بار این لطف و در
حقم بکن...

من بد بودم درست ولی تو بد نباش

اب دهنمو قورت دادم چشمامو محکم بستم

_میدونی که مجرمی... میدونی قاچاقچی به حساب میاد... دیدنت الکی نیست میدونی که...

هیجان زده گفت:

_اره...اره،میدونم تو به پرتو بگو اون خودش میدونه چی کار کنه من منتظرتم

_باش منتظر بمون... ولی یادت باشه من هیچ قوی بهت نمیدم...

بعداز این حرف سریع گوشیم رو قطع کردم... واقعا این مکالمه تمام توانمو گرفته بود احساس ضعف میکردم..

این پشت تلفنش بود، خدا به داد رودر رو برسه...

سرمو تکون دادم تا این افکار مزخرف از سرم بره بیرون...

ماشین روشن کردم و به سمت خونه راندم..

از جام بلند شدم...

دیگه کتاب خوندم، ذهن مشغولمو ازاد نکرد...

برای هزارمین بار به گوشیم نگاه کردم، منتظره یه تماس کوچیک ازشم...

ولی دریغ...

بی انصاف شده...

فردای اون روزی که با راتین حرف زدم به پرتو زنگ زدم و گفتم " که میخوام راتینو ببینم"

اونم بهم قول نداد ولی گفت تمام سعیشو میکنه...

نمیدونم خبر از کجا به گوش راسان رسید..

واقعا نمیدونم...

هرچند نمیخوامم بدونم...

ولی هیچ وقت روزی که اومد اینجا رو یادم نمیره

تازه از دفتر پرتو برگشته بودم که

نجمه صدام کرد

_خانوم؟

از پله ها پایین رفتم

_بله چیزی شده..؟!!

صورتش پر از نگرانی وتشویش بود

اب دهنشو با ترس قورت داد و گفت:

_اقا ارسان اومدن دیدن شما....

لبخندی زدم ازش تشکر کردم به سمت سالن رفتم...

ولی این کاش پام میشکست و نمیرفتم

با لبخند پهنی وارد سالن شدم...

اما وارد شدم همانا و دیدن چشمای به خون نشسته‌ی ارسان همانا...

به سمتش رفتم...

داشت با عصبانیت و خشم نگام میکرد...

لبخنده مسخره ای زدم و گفتم:

سلام خوش اومدی چیزی شده یکم عصبانی به نظر می...

نذاشت حرفم تموم بشه چنان دادی سرم کشید که من که هیچی گنجیشک های باغم خفه شدن

_تازه به نظر میاد عصبانیم... چرا نباشم هاااااان؟؟؟؟ معلوم داری چه غلطی میکنی... من مترسک سر جالیزم دیگه که خودت تنها رفتی پیش اون مرتیکه پرتو درخواست قرار ملاقات با پسر عموی عزیزتو کردی اررره...!؟

خشکم زده بود...

واقعا تاحالا هیچکسی رو انقدر عصبانی ندیدم...

مخصوصا ارسان که همیشه بامن خوب و مهربون بود...

زیر پلکم پرید

نمیدونستم چی بگم...

من..من واقع...

پرید وسط حرفم دو قدم به طرفم اومد که از ترس من چهار قدم عقب رفتم

_توچی هااااان؟؟؟توچی؟؟؟ اخه دختری بی عقل من به تو چی بگم.... برای چی سرخود کار انجام میدی من کی ام اینجا که حتی یه خبرم نمیدی...

مشورت بخوره فرق سرم...

الان چرا هیچی نمیگی... زبون ده متریت کدوم گوریه...

عربده زد

_جواب منو بده با توووام

#part_185

اشکم داشت در می اومد...

ترسیده بودم در حد مرگ..

دهنم به شدت خشک شده بود زیر پلک چیم هی میپیرید..

تمام تنم میلرزید

با بغض که باعث شدم صدام وحشتناک بلرزه گفتم:

_ ارسان یه دقیقه مهلت بده به من خواهش هزار حرف بزنم...

همچی نگام کرد که نزدیک بود خودمو خیس کنم

رگای گردن و پیشونیش همه زده بود بیرون...

صورتش از این قرمز تر نمیشد...

هوار کشید

_ حرف...چه حرفی داری که بزنی اخه..روتم میشه حرف بزنی جالب به خداااا

دستام و گذاشت روی گوشام و درخالی که اشکم از چشمم میچکید گفتم:

_ داد نزن..تروخدا فقط داد نزن...

_ دادنزنم..چه طوری اخه خودت بگو خودت بگو جای من بودی چه غلطی میکردی لعنتی خودت بگوووو

اشکام همینجوری مثله سیل از چشمام رون بود...

به طرفم اومد...

از ترسم توخودم جمع شدم..

نفس عمیقی کشید مشت شدن دستاشو دیدم

دلیل کلافیگیشو فهمیدم

#part_186

همیشه اینجور مواقعه میخواست بغلم کنه

اما حالا نمیدونم دلخور بود یا عصبی شایدم هر دوش... ولی هرچی که بود اینکارو نکرد مثله همیشه...

سرشو آورد کنار گوشم اروم با صدای به شدت بمی گفت:

_ گریه نکن کوچولو...گریه نکن

در عوضش فکر کن الان من کجای این زندگی ام...

شاید درست ترش اینه من کجایی زندگی توام تصمیم بگیر

بفهم با خودت چندچندی...

اون موقعه بیا سراغ من

بیا با من

اونروز بعداز زدن این حرفا انقدر تو شک بودم که اصلا نفهمیدم کی از درخونه رفت بیرون...

دوروز داره از اون موقعه میگذره...

بماند که بعداز رفتنش یه ساعت فقط توشک بودم...

ولی الان دارم فکر میکنم

مهم نیست برام چقدر طول بکشه

مهم اینه که بالاین احساس که جدیدا پیدا کردم کنار بیام...

براش اسم پیدا کنم...

بدونم با خودم چندچندم بدونم از زندگیم چی میخوام

دست بردارم از این احساسات ضد و نقیض...

فقط وقتی به ارسان زنگ میزنم..

که...

با خودم

با احساساتم

بالاین حسی که تازه داره به وجود میاد...

کنار اومده باشم

#part_187

دیشب پرتو زنگ زد و گفت که برای سه روز دیگه قرار ملاقات گرفته...

دلم میخواد برم...

برم حرفاشو بشنوم...

یه طرفه به قاضی نرم...

شاید یه حرفایی برای گفتن داشته باشه...

شاید که نه مطمئنا..!

سر میز صبحانه نشسته بودم فقط داشتم با صبحانم بازی میکردم

نجمه از اشپزخونه اومد بیرون گفت:

_خانوم چیزی احتیاج نداری....

اما با دیدن میز صبحانه ای که تقریباً دست نخورده بود سکوت کرد...

کنارم نشست دست سردم و گرفت تو دستش و گفت:

_دریا، دخترم حالت خوبه؟؟ چرا چند روز هیچی نمیخوری...

همینجوری که خیره به ظرف صبحانم بودم گفتم:

_اشتها ندارم نجمه خانوم

دستم و نوازش کرد...

_چرا گلم؟؟؟ میدونم به من ربطی نداره ولی مربوط به اقا ارسان

لبخندی به روش زدم و گفتم

_یه جورایی؟؟

_تو از دستش دلخوری یا اون از تو...

_فکر کنم اون روز همه چی رو فهمیدین دیگه خودتون..

_اره دخترم شنیدم..

_پس خودتون قضاوت کنین

از سر میز بلند شد لبخندی زد همینطور که به سمت اشپزخونه میرفت گفت:

_قضاوت کار من نیست دختر قشنگم.. خودت پیش خودت فکر کن.. هر چند به نظر من بی

تقصیرم نیستی

#part_188

به سمت اشپزخونه رفت

نمیدونم واقعا شاید ایراد از من بوده ولی یکمی که فکر کردم توکارم ایرادی ندیدم

راتین پسر عموی منه همبازی بچگیام، اونیه که تا الان پشتم بوده، درسته یه خطای بزرگ

انجام داده ولی هنوز کاملاً مشخص نیست

اینبارو باید ببخشمش

ولی اول باید ببینم موضوع چیه

و اما....

ارسان

پسری که وارد زندگیم شد

یه حسه خاصی نسبت بهش دارم نمیدونم اسم این حسو چی بزارم
عشق... عادت... دوست داشتن... وابستگی....

سرموبادستام گرفتمش

نمیدونم من هیچی از این باره نمیدونم

.....

حوصلم سر رفته بود

از وقتی صبحانه ام رو خوردم توی اتاق نشسته ام

داشتم باخودم فکر میکردم که گوشیم زنگ خورد

خوشحال فکر کردم ارسانه

به سمت گوشیم رفتم

سایه بود

درست کمی از این بابت که ارسان نبود ناراحت شدم ولی خب چون سایه بعد مدتها بهم زنگ
زده بود اونم توهمچین شرایطی واقعا خوشحالم کرد

#part_189

-بله

-بله کوفتو درد زهرمار

-وااا چته سایه

-بیشور بعد چندوقت داریم باهم حرف میزنیم تو تازه میگی بله یکم احساسیش کن بابا

-وای سایه از دست تو خب حالا جانم حرفی داشتی؟

-بیشووووور حرفی داشتی یعنی چی مگه من باید کاری داشته باشم تا به توزنگ بزوم

-سایه حالت خوبه؟؟؟

-دریا دیگه بامن حرف نزن به شدت بهم برخورد اصلا حالا که اینجوریه کات

این حرفو که زد نتونستم خودمو تحمل کنم بلند زدم زیرخنده

-زهرمار دختره ورپریده چشم سفید نخند ببینم عههه

من هنوز درحال خندیدن بودم این سایه رو بیشتر حرصی میکرد

-دریاااااا نخند دیگه بیشوررررر عه ناراحتم کردیا اصلا من قهرم تاوقتی

نداشتم حرفشو ادامه بده گفتم

-وای سایه انقد منو نخندون زشته الان منیرخانوم درباره من چی فکر میکنه اخه

-عه مگه خونه ای؟؟

-نه توی بابون نشستم بیکار دارم باتو حرف میزنم

-خب حالا که خونه ای شاید حالا شاااید اگه منو به یه کافیشاپ دعوت کنی راضی بشم دوست بمونیم

-جمع کن باباااا سایه چند روزه ندیدمت خیلی پروشدیااا

#part_190

- عه من پرو شدم، اصلا پرو شدم که شدم توجی کار داری..

فعلا منو به یک کافی شاپ دعوت کن تا از گناهت بگذرم...

خودمو پرت کردم رو تخت،گیره موهامو باز کردم تو همون حالت گفتم:

-میخوام نگذری صدسال، خجالت بکش بشر از صبح تا شب اویزون منی از شب تا صبحم اویزون اون برسام بدبخت، بیچاره چه جوری تحملت میکنه دلم براش میسوزه...

جیغ که چه عرض کردم؛هوار زد

-دریاااااااا، من اویزونم،من تورو میبینم دیگهههه دارم برات...

به پهلوی چرخیدم خیره شدم به عکس خانوادگیمن که روی عسلی بود

- دور از شوخی، پیام دنبالت باهم بریم...؟؟؟

- پ ن پ، بیا دنبالم بدون هم بریم یه ساعت دیگه اینجا باش نباشی کشتمت..

بوس بابای عشقولی

لبخندی زدم و گوشه رو گذاشتم رو عسلی..

بلند شدم تا حاضر بشم

#part_191

پشت فرمون نشستم،از بچگی عاشق رانندگی بودم...

همیشه منتظر بود تا 18سالم بشه برم گواهی نامه بگیرم...

بعداز چندتا خیابون بالا پایین کردن،دم خونه سایه اینا ایستادم،

انگار سایه پشت در بود چون تا صدای لاستیکای ماشین و شنید سریع از خونه اومد بیرون
برام دستی تگون داد...

اومد نشست توی ماشین

دولا شد سمتم با ادعا بازی بغلم کرد شلپ شلپ ماچم کرد

انگار نه انگار تا یه ساعت پیش به خونم تشنه بود...

- سلام عشقم، خوبی تو من که عالیمم..

نگاهی هیز ماندی به تیپ و قیافم کرد و گفت:

-جووووون چه تیپیم زده واسه من، حسابی دلبرشدی جیگرم

غش غش به این طرز حرف زدنش خندیدم

-بسه کم زبون بریز

-نه بابا بس نیست گلرنگه مگه خبر نداری؟؟!!!

نیم نگاهی بهش انداختم

-از دست تو

صدای اهنگ زیاد کردم به سمت کافی شاپ مورد نظرم راندم...

اهنگش خیلی قشنگ بود دوشش داشتم...

من هنوز همونم...

هنوزم گریه هام بی صداست...

توهمونی اونی که واسه من یه اشتباست...

من بودم کسی که بخاطرت کشید کنار، از رو عمد گذاشتی تو قلبشو به زیر پات...

من هنوز همونم...

اونی که بخاطرت تو رو همه در اومد...

من هنوز همونم...اونی که زندگیشو داده پای تو من بودم

منم اون دیوونم که هنوز دارم به عشق تو میخونم...

من اونم ، همونی که بخاطره تو رو همه در اومد...

من هنوز همونم اونی که زندگیشو داده پای تو من بودم...

منم اون دیوونم که هنوز دارم به عشق تو میخونم...

جلوی کافی شاپ توقف کردم ماشین پارک کردم با سایه پیاده شدم...

وارد کافی شاپ شدیم جای دنجی بعضیا دونفرع نشسته بودن...

بعضیا هم بادوستاشون دست جمعی...

سایه میز دونفر رو انتخاب کرد رفتیم اونجا نشستیم...

منو برداشتم مشغول دیدنش شدم...

ترجیح دادم یه اب میوه بخورم...

هواداشت کم کم سرد میشد دیگه اواخر شهریور بودم...

داشتم به خیابون نگاه میکردم که گارسون اومد سفارشامون گرفت رفت...

بازم مشغول دیدن خیابون بودم که صدای سایه بلند شد

- اهم اهم

برگشتم طرفش

- چی شده؟

-پسر شده، مثلا اومدیم بیرون حال و هوامون عوض بشه هااا خانوم زل زده به خیابون منم که برگه چغندر...

به حرفش خندیدم که یه دفعه پرسید:

-دریا چه خبر از ارسان؟

-خبری نیست اونم خوبه...

- برسام میگفت کارای شرکت زیاد شده برای همین سرشون خیلی شلوغه...

برای اینکه ضایعه نشم گفتم:

-اره اره ارسانم گفته به من، به چندوقت سرشون شلوغه...

بعداز این حرف بود که گارسون برامون سفارشامون آورد دیگه حرفی زده نشد...

وقتی من ابیمو و سایه بستنیشو تموم کردیم...

سایه گفت:

- دریا موافقی بریم شهر بازی یکم خوش بگذرونیم...

لبخندی بهش زدم حوصله نداشتم الان

برای همین گفتم:

#part_193

- میشه بزاریمش برای یه وقت دیگه الان حسش نیست

نگاه چپکی بهم انداخت

- توام که مشالله هیچ وقت حسش نیس باشه بعدا بریم حالا بیا منو برسون خونه

-چشم والا حضرت

سایه رو رسوندم خونه خودم بی حوصله به سمت خونه رفتم...

به خونه که رسیدم ریتمو زدم منتظر شدم تا در باز بشه...

درکه باز شد سریع پیچیدم تو خونه...

از ماشین پیاده شدم رفتم به سمت خونه...

داشتم در ورودی رو باز میکردم که صدای گوشیم بلند شد

باورنمیشد ارسان بووود

فقط همینو نوشته بود

- "بیا بیرون"

راه رو برگشتم در باز کردم...

با دیدن مازاراتی سرمه رنگش قلبم نرم ضربان گرفت...

به سمتش رفتم بادیدن من از ماشین پیاده شد...

از نگاهش هیچی نمیتونستم بخونم...

با سر به ماشینش اشاره کرد...

بی حرف رفتم نشستم...

اونم نشست...

هیچ کدوممون حرفی نمیزدیم...

حضورشو اینجا درک نمیکردم...

چرا الان باید اینجا باشه...

مگه خودش نگفته بود تا وقتی نفهمیدم با خودم چند چندم نرم سراغش...

حضورش خوب بود... بوی عطرش خوب بود....

حس میکردم بعداز چند روز به ارامش رسیدم...

یه ارامش غیرقابل وصف....

خوشحال بودم از حضورش اروم بودم...

داشتم به به این چیزا فکر میکردم که صداش شنیدم:

-خوش گذشت...؟!!

نگاهش کردم تا منظورشو بفهمم

وقتی نگاهم متوجه خوش دید

نیم نگاهی بهم کرد گفت:

-الان چند روز منتظرم یه زنگ بهم بزنی، فقط یه زنگ برای اینکه حداقل بدونم میدونی منم وجود خارجی دارم....

اون وقت تو.....

سرشو تکون دادو سکوت کرد

زبونم قفل شده بود نمیدونستم چی بهش بگم....

من فکر کردم تمام این مدت فرصت دارم...

لعلت به افکار احمقانه‌ی من...

چی بهش بگم حالا اخه...؟؟

دستم و گذاشتم روی دستش که روی پاش بود...

دستش مثله همیشه گرم بود...

دوست داشتم این گرما رو...

فکر کردم دستشو پس میکشه ولی نکشید...!!

در عوض دستم و محکم گرفت توی دستش با انگشت اشارش شروع به نوازش پشت دستم کرد....

-ارسان...

نفسش و فوت کرد بیرون، دلخور و گله امیز جواب داد:

-جانم...

- متاسفم....

برگشت طرفم و نگاهم کرد...

توی چشمای پر دلخوری و ناراحتی بود...

سرم و انداختم پایین

- متاسفم بابت همچی، بخدا اگه بهت زنگ نزدم یا خبری ازت نگرفتم فقط و فقط بخاطر این بود که فکر میکرد.... فکر میکردم هنوزم از دستم ناراحتی....

میخواستم یکم،یکم که اروم شدی پیام پیشت، کنار تو ولی من اصلا فکر نمیکردم که....

دستم که توی دستش بود،سفت گرفت و به سمت لباش برد، بوسه ای اروم به روش زد، که برای من مصادف بود با یه عالمه ارامش...

#part_195

اروم شروع کرد به حرف زدن

-امروز او مدن دم عمارت که ببینمت، که بگم آگه تو حواست به من نیست من حواسم بهت هست....

ولی چی دیدم...؟!

دیدم خانوم شیک و آماده داره میره بیرون...

نمیگم نمیرفتی، نمیگم توام مثله من میشدی فقط میگم انقدر نصبت به من نسبت به حرفای من بی خیال نمیشدی....

-ارسان، نگو اینجوری من....

نذاشت حرفم و کامل کنم

-هیچ ازر یا بهونه ای نمیخواد بیاری، نباید بیاری، فقط

سرش و تگون داد

- هیچی ولش کن...

باید ارومش میکردم اینجوری نمیشد...

کامل به سمتش برگشتم...

دستش و گرفتم توی دستم

-میدونم، همه رو میدونم، من اشتباه کردم، باز من اشتباه کردم میدونم الان به هم از دستم دلخوری، هم ناراحت، هم عصبانی...

ولی بخدا باور کن اصلا قصدم نادیده گرفتنت نبود...

ارسان من هیچ وقت همچی کاری نمیکنم،

مطمئن باش...

سرشو چرخوند به طرف دیگه، نفسش و ولکرد بیرون...

چند دقیقه توهمون حالت موند بعد سرش و برگردوند به طرف من...

لبخند رو لبش بود...

از اون لبخندا که دل بی جنبه من براش ضعف میرفت...

محو لبخنده خوشگل نقاشی شده روی لباس بودم که یکم به سمتم خم شد...

دستش و دور کمرم حلقه کرد...

من زندونی شدم توی بوی خوش بوی بدنش

#part_196

بیشتر خودم و توی بغلش فور کردم و عطر خوش بوشو به ریه هام کشیدم...

بوسه گرم شو روی موهام حس کردم...

شروع کرد به نوازش کمرم...

صدای اروش و کنار گوشم شنیدم:

-خانوم من کجا رفته بود انقدر خوشگل کرده...؟!!

بی صدا خندیدم...

-میخندی ضعیفه وقتی موهات و از ته زدم تو خونه قل و زنجیرت کردم نداشتم اینحوری خوشگل کنی بری بیرون اون موقعه بخند....

اینار صدا دار خندیدم...

با ناز اسم شو صدا کردم، که سرش و فرو کرد توی موهام نفس اونجا رها کرد و با صدای بمی گفت:

-دلم برات تنگ شده بود خوشگل من...

دست مو دور کمرش حلقه کردم و خودم بیشتر بهش چسبوندم...

اونم منو بیشتر به خودش فشار داد...

با صدای خفه ای گفتم:

-منم....!!!!

با صدای شیطونی که مایه های طنز داشت گفت:

-اره، جون عمه نداشتت... از زنگ زندانی پشت سر همت معلومه...

-عه ارسان حالا هی نگو دیگه خوب....

#part_197

خندید، بارم منو به خوش فشار انقدر که حس کردم الان استخونام میشکته...

توی اون اغوش امن زندانی بود که...

گرنی لباس و روی لبام حس کردم..

وجودم پر شد از یه لذت غیر قابل وصف...

هوس نبود مطمئنم هوس نبود...

یه لذت غیر قابل وصف بود...

پر از ارائش پر از حس خوبی که وقتی با ارسان بودم تجربش میکردم...

بعد از چند دقیقه که هر دمون نفس کم آوردیم، از هم جدا شدیم...

سرش و آورد کنار گوشم نفس داغشو فوت کرد توی گردنم مه باعث شد، گردنمو جمع کنم...

-کی میری دیدن پسر عموت...!!؟

فهمیدن این سوال و برای عوض کردن حال و هوامون زده...

-فردا...

-خواستی بری به منم ساعتش و پیام...

- ولی من میتونم تنهایی برم...

با لحن محکم و پر صلابتی گفت:

-همین که میگم دریا... ساعت شو بگو منم پیام...

#part_198

نمیدونم چرا.. وای دلم نمیخواست بیدار با من...

دوست داشتم تنها برم ، دوست داشتم تنها با راتین حرف بزنم نه با حضور ارسان برای همین ساعت اتمام ملاقات و بهش گفتم نه شروع

-ساعت 3

منو از خودش یکم جدا کرد

-میام همینجا باهم بریم فهمیدی...!؟

سرم پایین بود

سرم و تگون دادم زیر لب گفتم

-باشه...

با دستش چونه مو گرفت سرم و آورد بالا...

-بیبینمت...؟؟؟

زل زدم بهش

- ناراحت شدی از دستم خانوم خانوما...

- نه ناراحت چی...!؟

پیشونیم و بوسید ، موهام اروم کرد توی شالم

-خیلی خب باور میکنم...

ولی بعدا خودم میدونم چی کار کنم...

فردا ساعت 3 همینجا منتظرتم...

وای به حالت اگه زود تر از من بری...

مفهومه..؟!!

لبخندی به لحنش زدم اروم سرمون به نشونه "مفهومه" تکون دادم...

#part_199

درحالی که نگاهی به صفحه گوشیش میکرد..

اخم ظریفی بین ابروهاش نشست...

به سمت من برگشت سعی کرد لبخنده بزنه

هرچند من مصنوعی بودنشو حس کردم.

-الان یه کاری برام پیش اومده باید برم ولی میخوای شام و باهم باشیم...

ترجیح میدادم تنها باشم...

تا یکم با خودم و خاطراتم خلوت کنم...

یه انرژی برای فردا داشته باشم...

لبخندی به روش زدم

-میشه فرداشب باشه..؟!!

-البته، هرچور تو بخوای...

خوشحال بودم که سوال نکرد چرا؟!!

ممنونش بودم...

لبخندم و پر رنگ تر کردم

در ماشین باز کردم

یه پام از در بیرون بود...

که صداشو شنیدم...

-دریا!

برگشتم طرفش

-جانم...

دست مو گرفت توی دستش روشو بوسید...

-مواظب خودت باش خیلی زیاده

و اروم تر جوری که من نشنوم گفت

-متاسفم بابت همه چی...

من شنیدم اما به روی خودم نیوردم

شاید من بد شنیدم...

-تو ام.. برو به کارت برس فعلا

لبخندی مرده ای به روم زد

خدافظ عزیزم...

از ماشین پیاده شدم...

بی خبر از آینده که در پیش روم بود...

از روی تخت بلند شدم

دیشب خیلی فکر کردم که برم دیدن راتین یانه

راستش نمیدونم ولی بهتره برم شاید دلیلی برای کاراش داشته باشه

هرچند هر دلیلی که باشه منو راضی نمیکنه

به ساعت نگاه کردم 12:30 بود

پس هنوز وقت داشتم حاضر باشم

به سمت میز ارایشیم رفتم

تصمیم گرفته اول یه دوش بگیرم

.....

بعد یه دوش کوتاه که خیلی به من حال داد از حموم بیرون اومدم

لباس شلوار عروسی خرسیمو هول هولکی تنم کردم

نگاهی به ساعت انداختم

یک بعدظهر بود

پس نیم ساعت بیشتر وقت نداشتم
سریع از کمد مانتهی سورمه ای رنگمو اوردم بیرون باشلوار مشکیم
تندتند کرمو به صورتم مالیدم ریملمو زدم
خب بس بود عروسی که نمیرم دارم میرم زندان پس باید سنگین باشه تیپم
ازواژه زندان دلم گرفت یعنی الان راتین تو زندانه
پوزخندی به افکارم زدم
مقنعه امو سرم کردم
کمی از موهامو یه طرف صورتم ریختم
کیفمو برداشتم موبایل داخلش گذاشتم
برق لب کمرنگی رولبام کشیدم
از اتاق اومدم بیرون
ساعت یکوبیست دقیقه بود امیدوار بودم دیر نشه
بیست دقیقه ای بود تو راه بودم
ترافیک اعصابمو خورد کرده بود
بالاخره ترافیک تموم شد
جلوی زندان پیاده شدم
کرایه رو حساب کردم
استرس خیلی بدی کل وجودمو گرفته بود
کف دستام عرق کرده بود
وای یعنی اخرش چی میشه
درزندان باز بود
وارد شدم
به سمت مسئول زندان رفتم
اقای پرتورو دیدم که چند قدم اونور تر ایستاده بود
تامنو دید به سمتم امد

-سلام چرا دیر کردی دختر؟

-شرمنده آقای پرتو ترافیک بود واقعا متاسفم

-اشکالی نداره دخترم این برگرو به مسئول زندان نشون بده بگو با راتین پاکزاد قرار ملاقات داری

چشمی زیرلب گفتم

انقدر استرس داشتم و حال بد بود که یادم رفت به پرتوسلام بدم

به سمت مسئولی که پشت شیشه نشسته بود رفتم

-سلام اقا من قرار ملاقات باراتین پاکزاد داشتم

-سلام بله شما کیه ایشون میشید

-امم من دختر عموشون هستم آقای پرتو از قبل باشما صحبت کرده بود

برگرو رومیزش گذاشتم

نگاهی به برگه انداخت گفت

-بفرماید داخل اون اتاق

#part_202

داخل اتاق شدم

یه میز بود مربع شکل که دوتا صندلی روبه روی هم بود

روی یکی از صندلیا نشستم

پرتو گفت

-دخترم راتین که اومد من میرم بیرون که راحت تر حرف بزنی

سرمو تکیه دادم

سرمو روی میز گذاشتم بادستام روی سرمو گرفتم

دراتاق باز شد

و باز هم استرس، استرس، استرس

صدای قدم های کسیو حس کردم که داخل اتاق شد

سرمو بالا نیوردم یعنی نمیتونستم سخت بود برام...

چند لحظه صدای پیچ های کسی اومد و دربسته شد

احتمال دادم پرتو از اتاق خارج شدم

صدای قدم های کسی که بهم نزدیک تر میشد استرسمو بیشتر میکرد

استرس دلشوره و اضطراب لحظه ای راحت نمیذاشت
احساس میکردم کسی روی صندلی روبه رویم نشست
دستام میلرزید

نم اشکو تو چشمام حس کردم

-انقدر ازم متنفری که حتی توچشمام نگاه نمیکنی

بالین حرف راتین بغض بود که به گلوم فشار میورد

-دریا یعنی جدی جدی نمیخوای نگام کنی؟ سرتو بلند کن نذار بیشتر از این از خودم متنفر بشم
دریا خواهش میکنم

باحرفایی که زد از خودم متنفر شدم

به خوبی بغض صداشو حس میکردم

لرزش صدای مردونش اعصابمو داغون تر میکرد

تصمیم گرفتم سرمو بلند کنم تا بیشتر از این عذابش ندم هرچند برام سخت بود

#part_203

سرمو بلند کردم

دستامو بهم گره زدم

نگاهمو به میز دوختم

-دریا

بغض صداش رو اعصابم بود

انگار روی نگاهم چسب ریخته بودن نمیتونستم سرمو بلند کنم بهش نگاه کنم

بعد چند لحظه که برامن چند قرن گذشت نگاهمو به سختی از میز گرفتم

صورت لاغر چشمایی گود موهای قهوه ای رنگش که همیشه به صورت مرتب روی

پیشونیش بود الان مرتب نبود بلند شده بود تاشونش بود

چشمای طوسیش که همیشه شیطننت توش موج میزد الان بی روح بیروح بود

انقدر از دیدن این قیافه راتین شکه شدم که دستمو گذاشتم روی صورتمو هییییییی کشیدم

راتین توچیکار کردی....

وبازهم

بغض بغض بغض

-حالت خوبه دریا؟

لبخند ماتی روی صورتش بود که از صدتا گریه بیصدا هم بدتر بود

خیره شده بودم بهش

یعنی این راتینه؟

همون همبازی همیشگیم

همونی که از بچگی تا الان پشتم بوده

هیجوره باورم نمیشد این همون راتین باشه

-دریا منو شاید تایه ماه دیگه اعدام کنن نمیخوای صداتو بشنوم اره؟میخوای بیشتر از اینا زجرم بدی

از کلمه ی اعدام یجوری شدم

یعنی راتین میخواد اعدام شه

وقتی به خودم اومدم دیدم نمیتونم اشک هایی که پی در پی روی گونه هام بودو پنهان کنم

-لعنت به منه عوضی که باعث شدم اشک تو در بیاد لعنت به من

-راتین

-جونم دریا جانم عزیزم میدونی چند وقته صداتو نشنیدم

جلوی حق هقمو بادستم گرفتم

#part_204

-دریا جان اگه من گفتم بیای اینجا نگفتم بیای که عذابت بدم من میخوام که یه حقیقتایی برات روشن بشه لازمه بدونی

به اینجای حرفش که رسید لحظه ای مکث کرد متوجه شدم داره از ریزش اشکاش جلو گیری میکنه

-دریا من اون ادمی نیستم که توفکر میکنی ،من از قصد پدرجونو هل ندادم توهیچی از زندگی لعنتی من نمیدونی اخه

اروم گفتم

-خوب منم امروز اومدم اینجا که بدونم

-هرچقدر کمتر بدونی برات بهتره من نمیخوام توهم وارد این منجلاب لعنتی زندگیم بشی فقط اینو بدون اون شیشه تو ماشینم جاساز کرده بودم به ارواح خاک عمو زعمو من روحم از این قضیه خبر نداره

سرشو پایین انداخت که نبینم ولی دیدم...

دیدم اشکهایی که اروم از گونه هاش سرمیخورد روی میز میریخت

-من حداکثر تا یک ماه دیگه اعدام میشم

زندگی من اونجوری نبود که توفکر میکنی

شاید بعد مرگ من خیلی چیزارو بفهمی

شاید ازم متنفر بشی شاید دلت برام بسوزه ولی مطمئناً هیچ وقت دلتنگم نمیشی

البته حق داری کی دلتنگ ادم پستی مته من میشه

بگذریم اومدم بهت بگم که من هر ادمی که بگی هستم ولی اون شیشه واقعا کار من نبوده

دربارم زود قضاوت نکن دریا

شاید بعد دونستن خیلی از حقیقت ها از قضاوتت پشیمون بشی ولی دریا بهم قول بده که هیچ

وقت ازم متنفر نشی حتی بعده مرگم

سکوت کردم

-دریا قول نمیدی؟

وباز هم سکوت

صدای صندلیو شنیدم که به عقب کشیده شد

نگاهمو توی نگاه راتین انداختم اون غمی که ته چشمای بی روحش بود دلمو به درد آورد

لبخندی به نگاهم زد

سرشو انداخت پایین

از کنارم رد شد که صدام سکوت اتاقو شکوند

-قول میدم

برگشت باحالت سوالی نگاهم کرد که گفتم

-قول میدم هیچ وقت ازت متنفر نشم

#part_205

خوشحالیو ته نگاهش حس کردم

زیر لب گفت

-کار من از این حرفا گذشته...

اروم گفت ولی من شنیدم

لحظه ی اخر که داشت از اتاق خارج میشد لبخندی به روم زد زیرلبش چیزو زمزمه کرد که

من فقط تیکه ی اخرشو شنیدم که گفت

....تو هیچوقت نفهمیدی

قبل اینکه از اتاق خارج بشه گفت

-دریا قبل اعدام یکباره دیگه به دیدنم بیا

واقعا ممنونت میشم

و در اتاق بسته شد

سرمو رومیز گذاشتم هق هقم سکوت اتاقو میشکوند

انقد بهم شک وارد شده بود که برام مهم نبود فکر کنم به حقیقتایی که راتین گفت

کیفمو برداشتم

اشکامو بادستام پاک کردم

از اتاق خارج شدم

پرتو چند قدم اونور تر ایستاده بود

منو که دید به طرفم اومد

-دخترم حالت خوبه؟؟

لبخندی زدم که از صدتا زهرخندم بدتر بود

-ممنون

-دخترم میخوای برسونمت

-نه مرسی دربست میگیرم تاخونه

-چرا تعارف میکنی؟

-تعارف نیست آقای پرتو اینجوری راحت ترم

هرچندواقعانم راحت تر بودم

-باشه دخترجان موفق باشی حواستم به خودت باشه

لبخندماتی زدم

از درزندان اودم بیرون

دربست گرفتم تاخونه

داخل ماشین که شدم هنزفریو داخل کوشم کردم سرمو به شیشه ماشین تکیه دادم

و اشکاهایی که روی گونه هام میریختن

جلوی درخونه پیاده شدم

سرم درد گرفته بودم بخاطر اشکام

بالین حال هنوزم چیزی از بغض بزرگی که توگلوام بود کم نکرده بود

در عمارتو باز کردم

یاد اونروزی که برای اولین بار اومده بودیم عمارت

هه چه روزی بود

راتین حرص میخورد من میخندیدم

بابغض دست کشیدم رو مرمراى سفید قشنگی که درو تزیین کرده است

لبخندی زدم

حس کردم گونه ام با لبخندم خیس شد

تصمیم گرفتم بیشتر از این خودمو عذاب ندم

در عمارتو باز کردم

داخل خونه شدم

صداهایی از اشپزخونه میومد

انقد حال من خراب بود که برام مهم نبود چه اتفاقی داره توخونه میوفته

سریع از پلهابالا رفتم وارد اتاقم شدم

خودمو داخل تخت ولو کردم

اجازه دادم حق هقم سکوت اتاقو بشکنه

خودمو گوشه ی اتاق جمع کردم

سرمو روی زانو هام گذاشتم

مغزم داشت منفجر میشد

یاد خاطره هایی که باراتین توی این خونه داشتم افتادم

اگه راتین اعدام شه من هیچوقت پامو داخل این عمارت نمیزارم

برمیگردم خارج

یاد پدرجون افتادم

امیدوار بودم خالش بهتر شده باشه

حالم خوب نبود وگرنه میرفتم ملاقاتش

دلم هوس اغوش گرمو دلنشین پدرمو کرده بود

بادستام سرمو فشار دادم

چقدر امروز روز مزخرفی بود

شخص سوم

بغض گلو شو میفشرد

براش سخت بود تنها دختر ارزوهاش دربارش این فکر و کنه

هر چند خودشم میدونست کم مقصر نبود

گوشه ی سلولش جمع شده بود

فقط و فقط ذهنش پیش دخترکی بود با چهره معصوم که آخرین نگاهش خیره با چشمای
اشکیش بهش بود

باخودش فکر کرد چرا یدفعه ورق شاننش برگشت؟

نتونست جلوی بغض مردونشو بگیره

اون طرف دریا دست کمی از راتین نداشت

روم زیر لب باخودش اهنگیو زمزمه کرد

که توصیف حالش بود....

ساده شدم، عاشق شدم

مخالف بودم، موافق شدم

تا عاقل شدم توراهی شدی

توراهی شدی از اونجا کم اوردم

بداوردم اشکام مداوم بودن

میرم از زندگیت انگار مزاحم بودم

کاراز کار گذشت حالا تنهاییو آه اشک

روزام تکراری شدن انگاری خودم باید باشم یه کاری کنم

منه مغرورو ببین کارم به کجا کشیده

چقدر بهت اصرار میکنم

یه سال یه ماه یه روزشم سخته

یه جاده یه در یه راهی به قلبت بالاخره پیدا میکنم

دریا

اشکام و پاک کردم... سرم به طرز وحشتناکی درد میکرد...

از جام بلند شدم برم دنبال یه مسکنی چیزی که....

در اتاقم با صدای وحشتناکی باز شد..

با وحشتک برگشتم طرف در که

از چیزی که دیدم دو قدم ناخداگاه عقب رفتم...

ارسان درحالی که از چشمش خون میبارید با عصبانیت به سمت اومد...

اب دهنم و قورت دادم باز رفتم عقب که به سرعت فاصله خودش با منو پر کرد....!!

چشمش از این فاصله نزدیک ترسناک تر بود...

با عصبانیت بازوهای بیچارم و گرفت و بین دستای قدرتمندش فشار داد...

صدای دادش باعث شد تمام بدنم به شدت بلرزه...

حال روحی خوبی نداشتم، برای همین اینکارو حرکتش اذیتم میکرد... ناراحتم کرد...اونم خیلی زیاده!!!!!!

-منو دور میزنی ارهههه؟؟؟؟!!! فکر کردی من احمقم...

منو چی فرض کردی هاااان؟!!

بعداز این حرفش بازو هام که تو دستش بود تگون محکمی داد...

یه جسم گرم اروم اروم از گوشه چشم چپم اومد پایین...

بعداز چند ثانیه همون جسم گرم از جسم سمت راستم اومد پایین...

انگار کور بود حال بد منو نمیدید

چون بازم هوار زد...

- برای من اشک تمساح نریز دریا ، فهمیدی؟

من ازت جواب میخوام... جواب

میفهمی که چی میگم...

برای چی بهم دروغ گفتی...؟!!

برای چی بدون من رفتی تو اون خراب شده هاااان؟؟؟؟!!

کنترل اعصابم اون موقعه دست خودم نبود...

واقعا اتفاقای امروز بیشتر از توانم بود..

منم مثله خودش صدام بردم بالا هرچی که اون لحظه توی ذهنم بود به زبون اوردم...

- ولم کن ... توچی؟ تو میفهمی؟!!

حال بد منو نمیبینی....؟؟!!

کوری هان...

ولم كن ميگم... نميخوام بهم دست بزني..

بسه ديگه. بسه

خسته شدم

ميفهمي...

خسته شدم، چرا دركم نميكني هاااان؟؟

چرا نميخواي يكم منم بفهمي...

چرا هميشه از من انتظار داري؟؟؟

بي توجه به نگاه مات شدش خودم از توي چنگش در اوردم به سمت در رفتم...

با انگشت اشارم بيرون نشون دادم

- برو، همين الان برو، ديگه ام تا وقتي نتونستي دركم كني برنگرد...

هروقت منو ديدی...

حال و احوال منو ندیدی بيا اينجا...

بيا اينجا صدات و بنداز پس كلت و براي من هوار بزن...

من صدای كلفت و مردونت نميترسم...

پوزخندی زدم با لحن و نگاه بدی ادامه دادم:

-پس الكی نيا و اينجا منو با اين چيزای الكی بترسون...

حالتش از مات بودن در اوامده بود...

يه تاي ابروش داد بود بالا با كنجكايی و يكم تمسخر نگام ميكرد...

به طرف قدم برداشت...

ولی من از جام تكون نخوردم...

يه قدم ديگم برداشت...

ولی باز من سرجام ايستادم...

ايستاد روبه روم خم شد تو صورتم، نفس گرمش كه بوی عطر بی نظرش و ميداد روی

صورت رها كرد...

- نيومدم كه بترسونمت...

پوزخندی به صورت جذاب و بی نقصش زدم

با تقسی و پرویی جواب دادم:

-میبینی که حتی اگه هدفت این باشه من ازت نمیتروسم...

سرش و خم کرد، بوی عطرش داشت بیچارم میکرد...

داشتم کم می اوردم

جلوی خودم..

ارسان...

احساساتم...

نرم شده بود، فکر کنم فهمید چون کمر و گرفت منو به طرف خودش کشید

کشیده شدم تو بغل ارامش بخشش...

همون لحظه همه‌ی ناراحتیام از بین رفت....

اروم شده بودم...

-چرا این کارو کردی؟؟

جوابی بهش ندادم دلم نمیخواست ارامشم بهم بریزه...

-باشمام خانوم...؟؟؟!!!

بازم جواب من سکوت بود...

منو یکم از خودش جدا کرد...اخم غلیظی روی صورتش بود

- به حرفم گوش نکردی و امروز خودت رفتی؟؟؟

وقتی یکم ازش فاصله گرفتم زبونم باز شد مثله اینکه...

-من از پس خودم بر میام...

فشار دستش روی کمر زیادشد، نگاه قهویه ای رنگش رو دوخت به صورتم...

انقدر به کمرم فشار آوردکه....

چشمام و با درد بستم...

-اخ!

خم شد زیر گوشم با صدای خشنی گفت:

-دیگه نیمخوام مثله امروز سرخودت کاری انجام بدی... دیگه تکرار نشه...

با صدای خفه ای نالیدم،زیر گلمو خشن بوسید!

-نشنیدم؟

-اخ...باشه..!

نفسش رو روی گلوم فوت کرد. فشار دستش کم کم تبدیل شد به نوازش...

صدای موبایلش باعث شد از من فاصه بگیره...

یه اخم کم رنگ روی پیشونیش نشست...

با دست راستش موهامو نوازش کرد با دست چپش جواب داد...

صدای ظریف دخترونه‌ای داخل گوشی پیچید

- الو ارسان عزیزم.....!!!

ارسان درحالی که زل زده بود به من جواب داد...

-چی میخوای پونه زود تر بگو کاردارم....

چون من تقریبا چسبیده بودم به ارسان کامل و واضح صدای دختر و میشنیدم

-ای بابا. ارسان یه چندوقته اصلا پیشم - چت شده اخه..؟؟!!!

-پونه الان سرم شلوغه سریع بگو چی میخوای بدو

-ارسان دلم برات تنگ شده خب میدونی چند وقته ندیدمت هانی

- الان کار دارم تا فردا یا پس فردا میام پیشت بهت خبر میدم فعلا خدافظ

منتظر نمود دختره جواب بده تلفونو قطع کرد

به سمت من که با دوست جلوی دهنمو گرفتم برگشتو گفت

-دریا کاری نداری فعلا یه کار واجب برام پیش اومده

-کار واجبتون سرویس دادن به دخترای مردم که نیس احیانا؟

-دریا ببند دهن تو اصلا میفهمی چی میگی ؟

-ارسان تومنو چی فرض کردی من خودم صدای دختر و الان شنیدم

-دریا تو به من اعتماد نداری؟؟همکارم بود دیوونه

داد زدم

اسم منو صدای نکن ازکی تاحالا همکارا زنگ میزنن میگن دلم برات تنگ شده

اصلا چرا انقدر راحتین که شماره همو دارید هااااان؟

-تو دربارہ من چی فکر کردی دریا

-همون چیزی که لیاقتته

-بزار توضیح بدم

دستم رو گوشام گذاشتمو جیغ زدم

- همه چيو فهميدم هيچ توضيحي نميخواام هيچ توضيحي فقط برو برو نميخواام ببينمت برو لعنتي

عقب عقب رفتم نشستم زمين

موهامو كه الان بلند تر از قبل شده بود زدم پشت گوشم سرمو روي زانو هام گذاشتم اروم زدم زير گريه

احساس كردم يكي داره موهامو نوازش ميكنه سرمو بالا گرفتم ارسان بود

-دست نجستو به من نزن-....

باكشيده اي كه بهم زد ادامه ي حرفم يادم رفت نتونستم جملمو كامل كنم

دستمو روي گونه گذاشتم

-بار اخرت باشه دربار ه من اينجوري صحبت ميكني

بابهت داشتم نگاه ميكردمش

داد زد

-شيرفهم شد يا حاليت كنم؟

ديگه به مرز جنون رسيدم

از زمين بلند شدم بلند جيغ زد

-هه منم چه توقعاتي دارما از پسري كه پدرمادر بالا سرش نبوده اصلا معلوم نيست پدرمادرش وجود داره يانه بيشتراز اين بر نمياد

كشيده دومو محكم تر زد

پرت شدم زمين

از درون خورد شدم ولي خودمو حفظ كردم

بلند شدم

محكم زدم تخت سينه اش گفتم

-برو هروقت حلال يا حروم بودنتو ثابت كردي بيا اينجا

كشيده سومو جوري زد كه دومتر پرت شدم اونور تر

سستم اومد محكم موهامو كشيد

-اشغال حروم زاده بار اخرت باشه دربار ه پدر مادره من اينجوري صحبت ميكنيا فكر كردي همه مثل خود حروم زادنن ج*ن*د*ه

نتونستم خودمو كنترل كنم محكم هولش دادم

چند قدم رفت عقب محکم تراز خودش زدم توگوشش

دستشو روی گونه اش گذاشت

جیغ زدم

-ازخونه من گمشو بیرون گمشو نمیخوام ببینمت گمشو

به سمت درودی رفت

ازگوشه دماغش خون میچکید

درودیو باز کرد لحظه ای که داشت خارج میشد نگاهی بهم انداخت که چهارستون بدنم لرزید

-بدبختت میکنم دریا

پوزخندی زدمو گفتم توخواب ببینی

از عمارت رفت بیرون

سرمو گذاشتم زمین بلند زدم زیر گریه

گوشه ی اتاقم جمع شده بودم توخودم

خوشم نمیومد بلند گریه کنم بقیه بهم ترحم کنن

ولی اینجا دیگه تنهایی خلوت خودمو بود

سرمو گذاشتم روزانوم بلند بلند هق هق کردم

هی خدا این از زندگی من....

دخترای مردم چه زندگيایی دارن اونوقت من پدرمو مادرم....

همبازی تکیه گاهم توزرد درمیداد

عشقم بهم خیانت میکنه

انقد هق هق کردم که بقل تختم افتادم بیهوش شدم

راتین

به دیوار روبه روییم زل زده بودم به دیوار روبه روم

نمیدونم چرا حس خوبی نداشتم دلم شور میزد

انگار که اتفاق بدی توراهه

اهمیتی ندادم

به دیوار رو به روم خیره بودم به دریا فکر میکردم به پدر و مادرمون

از ته دلم دعا میکردم قضیه پدرمادرارو نفهمه

هه همین الانشم توچشمم نگاه نمیکنه چه برسه به اون موقع

-داداش یا خودش میاد یاخبر مرگش

سرمو برگردوندم

یکی از هم سلولیا بود

سمت خیز برداشتمو گفتم

-چه زری زدی؟

-چرا ناراحت میشی حالا حرف حق تلخه

مشتمو تو صورتش ول دادم

و این سراغازی شد برای دعوای ما....

درگیر زدن همدیگر بودیم که برق چیزو حس کردم

درست حدث زده بودم

تیزی بود

داشت نیومد جلو تیزی بکشه که دستشو پیچوندم از دستش افتاد

حس کردم یکی داره به سمت عقب میکشتم به نوعی داشت جدامون میکرد

یکی از نگهبانان بند بود

-چتونه شماها؟ نکنه انفرادی میخواید

دولاشد چاقورو از زمین برداشت گفت

- مال هرکی هست سریع بگه تا جفتونو ببرم انفرادی

#part_215

-الان مشخص میشه زود بیاید بیرون

پسره راه افتاد منم پشتش

پوزخندی روی لبم بود که هیچگونه نمیشد پاکش کرد

داخل اتاق مدیر زندان شدیم

نگاهش که به من افتاد گفت

-هی بازم تو ،مواد که جابه جا میکنی،پدر بزرگتم که هول میدی یه نوعی قتل میکنی دیگه چه

کاری مونده نکرده باشی تو پسر

پوزخندمو تمديد كردم، مردیكه احمق هر چي دلش ميخواد بارم ميكنه...
نشونش ميدم...

-دعواي الان هيچ ربطی به حرفايی كه شما ميزنی ربطی نداره
برای اينكه ضايع نشم گفتم:

-من ميخواستم بيايم با وكيلم تماس بگيرم، وقت دادگاه دارم بايد باهاش هماهنگ كنم ولی اين
با دستم به پسر كناريم اشاره كردم...

-سر يه چيز بی مورد با من بحثش شد روی من چاقو كشيد...دليلی نداشت كه بخوابم الكی
دعوا كنم

با تمسخر نگاهش كردم

-ساديسم ندارم...

رئيس داشت مات منو نگاه ميكرد...

حقت بود...

خوردی، حالا هستشو تف كن...

رو كرد به پسر كناری و گفت:

-برای چي در گيري ايجاد كردی؟!!

طرف كه معلوم بود ترسيده با هول ولا گفت:

_بخدا من نميخواستم دعوا بشه رو چاقو بكشم،قصدم دعوا نبود بخ...
رئيس: خیلی خب بسه ديگه برو بيرون بعدا به حسابت ميرسم...

#part_216

رئيس: توام بيا زنگ بزن به وكيلت ديگه ام اختشاش ايجاد نكنيد!!!

رفت سمت تلفن كه به سمت من گرفته بود...

سريع شماره پرتو و گرفتم..

بعداز چندتا بوق جواب داد...

-بله..؟!!

-الو سلام راتينم

-تویی راتين؟ چيزی شده؟کاری داری با من...

خب کارت دارم که زنگ زدم دیگه، این دیگه کیه..؟!!

-اره کارت دارم یه لطفی میکنی؟!!

-چی شده بگو بتونم انجام میدم؟؟؟

پشتمو کردم به رئیس زندان که این تیکه حرفم و نشنوه...

با ولوم ارومی گفتم:

-میخوام دریا رو بینم میتونی بهش خبر بدی...؟؟

بگو کار مهمی باهاش دارم...!!

یکم سکوت کرد

-نمیدونم بتونم راضیش کنم یا نه؟!بهت قول نمیدم ولی تمام سعی ام میکنم...

لبخندی بعداز چند ماه روی لبم نشست...

یه لبخنده واقعی

از ته دل گفتم:

- ممنونم ازت قول میدم جبران کنم

#part_216

پرتو: خواهش میکنم این چه حرفیه پسر جان پس فعلا اگه تونستم برای ساعت ملاقات ماروز
میارمش

-باشه ممنونم خدافظ....

سری تکون دادم...

خوش حال بودم، هرچند شاید با خیلی خیلی منتظر بمونم....

جلوی ایینه اتاقم ایستاده بودم...

چند روز از اون اتفاق گذشته بود...

عصبی بودم...

دلخور بودم...

ناراحت بودم...

صورتتم افتضاح شده بود

توی این چند روز ارسان حتی یه زنگم نزد...

نمیدونم چی بگم...

زندگی من شده مثله یه کلاف سردرگم ...

بیشتر از این ناراحتم که ارسان حتی زنگ نزد

بپرس دریا مردی زنده ای؟؟؟

چت شده دختر اون روز من رفتم حالت بد نشد

ولی دریغ از یه میس کال حال و احوال بخوره فرق سرم

#part_217

داشتم همینجور به صورتم نگاه میکردم که با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم....

رفتم طرفش روی عسلی بود برش داشتم...

با تعجب به صفحش نگاه کردم

با تعجب جواب دادم...

-بله آقای پرتو اتفاقی افتاده...؟؟؟

خنده‌ی ملایمی کرد

-سلام دخترم منم خوبم ،خودت خوبی، نجمه خانوم خوبه، پدرونت حالش بهتره...

خجالت کشیدم لبم و گاز گرفتم از خجالت

-شرمنده شما خوبید، ما همه خوبیم...

نگفتید اتفاقی افتاده...؟؟؟

یکم سکوت کرد که استرس من بیشتر شد...

-نه دخترم نگران نباش چیزی نشده فقط...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-فقط چی !!!؟

-دخترم بزار من حرفم و بزnm

-چشم ببخشید....

-راتین میخواد ببیننت...

اخمام رفت تو هم

-چیزی شده مگه؟؟؟

#part_218

وارد محوطه زندان شدم...

به بخشی که برای ملاقات بود رفتم، پر از ازدحام جمعیت بود...

چادرم یکم کشیدم جلوتر راه افتادم...

یه صندلی که خالی بود کشیدم بیرون روش نشستم زل زدم به اون طرف شیشه منتظر راتین...

انتظارم زیاد طول نکشید..

از دور دیدمش...

سربازی دستبنداشو باز کرد پا تند کرد اومد سمت من لبخندی کم رنگ اما عمیقی روی لبش بود...

گوشی رو برداشت..

-سلام خوبی..؟

نفس عمیقی کشیدم تا صدام نلرزه...

-سلام اره تو خوبی..؟ چیزی احتیاج نداری...

لبخندش عمیق تر شد

-نه به اون دفعه که اصلا نگام نمیکردی نه به الان...

به رو خودم نیوردم

-اقای پرتو گفت هفته دیگه قرار دادگاه داری... چیزی شده که میخواستی منو ببینی

-میخواستم یه چیزی بهت بگم....

حرف تو دهنش ماسید...

نگاهش کردم دیدم زل زده به اون طرف صورتم که کبوده...

اه خدا منو لعنت کنه...

تا الا داشتم مستقیم نگاهش میکرد ولی یه لحظه سرم و کج کردم که اونم زل زده به کبودی...

سریع روم و به حالت اول برگردونم

اما دیر شده بود...

#part_219

خواستم بحث و عوض کنم

-چی میخواستی بهم بگی راتین...؟

اخماشو کشید توهم رگ پیشونیش زده بود بیرون...

-صورتت چی شده؟؟؟

این جمله رو با تمام عصبانیتش گفت، از بین دندوناش کلید شدش...

-چیز خاصی نیست، حرفت و بزن...

اصلا اتگار صدای منو نشنید...

-بهت میگم صورت چی شده کی این بلارو سرت آورده هااااا...؟؟؟؟؟

دستمو گذاشتم رو بینیم استرس گرفته بودم...

صداش داشت بلند تر میشد

-هیس راتین ،توروخدا اروم باش هیچی نشده با ماشین تصادف کردم باور کن...

هوار کشید

-مگه من احمقم... بگو کدوم بی ناموسی این کارو باهات کرده...

دیگه گریه ام گرفته بود...

-راتین توروخدا اروم باش خواهش میکنم ازت هیچی نشده اروم باش...

ولی راتین کر شده بود هی واسه خودش داد میزد کی این کارو کرده...

آخر سرم سربازی اومد با دوتایی دیگه گرفتنش و بردنش...

اعصابم خورد بود... حالم بد بود..

یعنی راتین چی میخواست بهم بگه...

چی کارم داشت...؟؟؟

این فکرا مثله خوره داشت مغزم و میخورد...

از زندان اومدم بیرون داشتم یه گوشه ای راه میرفتم که یه ماشینی که کنارم بود بوق زد

اولش فکر کردم با من نیست...

اما بوقاش متدد شد پا به پای من داشت راه می اومد...

خواستم بهش بی اهمیت باشم که صدای در ماشین اومد

سعی کردم سریع از خیابون رد بشم

ولی بازم از پشت کشیده شد

برگشتم ببینم کی همچی غلطی کرده

که برگشتم همانا دهنم از تعجب باز شدنم همانا...

اخماش و کشیده بود تو هم جدی زل زد به صورتم

-این همه بوق زدم گردنت درد میگیره یه لحظه برگردی نگاه کنی هان؟؟؟

جمله اخرش و با داد گفت

ولی من داشتم به اون دلتنگی که داشتم فکر میکردم

محکم محکم بدون اینکه به قورقوراش توجهی کنم کشیدمش تو بغلم...

-اه دربا این چه کاریه وسط خیابون خجالت بکش میدونم خیلی دوست داشتتیم ادم باش یکم بشر...

از بغلش اومدم بیرون

-ببند لطفا... دلم برات تنگ شده بود خره همه که مثله تو بی معرفت نیستم اخه...

#part_221

بعدش با دستم خودم و نشون دادم...

ایشی گفت من کشید سمت ماشین

-اونم هیشکی نه تو، خدای معرفتی لامصب اصلا معرفت پیشت کم میارم..

خندم گرفته بود

-خب حالا بیخیال بگو ببینم اینجا چی کار میکنی....

هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای گوشیم بلند شد

برش داشتم شماره اشنا نبود

با تردید جواب دادم..

-بله

صدای زنونه‌ای که معلوم بود گریه کرد گفت:

-سلام دریا خانوم...

-سلام بله خودمم شما؟

-من لیلام شناختید

یکم فکر کردم چیزی یادم نیومد...

-نه متاسفانه شما...

-من تو خونه ارسان جان کار میکردم اونشب که اومدی یادت اومد دخترم..

اها یادم اومد لیلا خانوم چقدر من هواس پرتم

-اها بله یادم اومد بیخشید نشناختم بله بفرمایید امری داشتید؟؟

-راستش دخترم، ارسان از روز که برگشته خونه حالش خوب نبود درست غذا نمیخورد
درست سر کار نمیرفت حالا ام که...

بعداز این حرف با صدای بلند زد زیر گریه

-دریا دخترم بیا ، بیا انجا حال ارسان خوب نیست خواهش میکنم ازت

و قبلا از اینکه بزار من حرفی بزنم گوشی رو قطع کرد

من بدبخت موندم با یه عالمه نگرانی و ترس...

#part_222

مثله مسخ شده ها داشتم به گوشی توی دستم نگا میکردم...

یعنی چی اخه..!؟

یعنی چی خالش خوب نیست!؟

تو حال و هوای خودم بودم داشتم حرفای لیلا خانوم و تجزیه و تحلیل میکردم که با تکونای
سایه به خودم اومدم....

-دریا.. دریا چی شده؟؟؟

برگشتم طرفش فقط داشتم نگاهش میکردم...

آخر سر جیغش در اومد...

-چته عین این روانیا داری منو نگاه میکنی بنال ببینم کی چی گفت پشت تلفن بهت هااااان؟؟؟

اب دهنم قورت دادم...

سعی کردم به خودم مسلط بشم...

-نمیدونم سایه مستخدم خونه ارسان بود گفت ارسان حالش بده...

دادزد

-خوب خره چرا از اول نمیگویی چی شده چرا خالش خوب نیست...!؟!؟

-نمیدونم سایه، نمیدونم بخدا فقط برو ببینم چه خاکی به سرم شده برو فقط

ادرس و دادم به سایه خودمم مثله این دیوونه ها شروع کردم به خوردن ناخونام...
سایه جلوی درخونه ارسان نگه داشت...
سریع از ماشین پیادن شدم
رفتم سمت آیفون دستمو گذاشتم روش تا در و باز کنن
همون لحظه در با صدای تیکی باز شد
روبه سایه که هاج واج منو نگاه میکرد گفتم:
-سایه برو تو نمیخواد بیای تو برو بهت خبر میدم
با استرس جواب داد
-نمیشه که دست تنها میمونی، من اگه برم از نگرانی میمیرم

#part_223

-نگران نباش قول میدم بهت زنگ بزنم قول میدم...
-خوب چه اصراریه من میمونم دیگه
واقعا خودمم نمیدونستم که چرا انقدر اسرار به رفتن سایه دارم واقعا نمیدونستم...
-برو سایه دیگه ام حرف نزن
و در پشت سرم بستم...
اجازه حرف زدن بهش ندادم
میشنیدم که از پشت در فوشم میاد
ولی من با استرس دویدم سمت خونه ارسان...
در باز کردم ، نفس نفس میزدم هیچ خبری نبود...
تمام چراغای حال خاموش بود...
یه لحظه فکر کردم اشتباه اومدم...
با صدای بلند لیلا خانوم رو صدا زدم
ولی هیچ جوابی نشنیدم....
ارسان و صدا زدم
بازم هیچی...

دیگه داشتم ناامید میشدم که صدای پایی از طبقه بالا اومد

دقایقی بعد ارسان خیلی شیک و تمیز روی پله ها ایستاده بود...

#part_224

یه تیشرت مشکی جذب تنش بود با یه شلوار لی مشکی...

دستاشو کرده بود توی جیبش و با غرور داشت منو نگاه میکرد...

همون چند پله‌ی باقی مونده رو طی مرد اومد پایین فاصله منو خودش و به هیچ رسوند...

دقیقا روبه رو ایستاده بود...

با تعجب، گنگی، گیجی....

داشتم نگاهش میکرد تا حداقل بگه این جریان چیه..؟

من برای چی اینجام اونکه حالش خوبه...

زل زده بودم بهش که شاید یه توضیحی بده

ولی دیدم انگار نه انگار...

-میشه دقیقا بگی برای چی منو کشیدی اینجا...؟!

پوزخندشو پر رنگ تر کرد...

دستشو انداخت دور کمرم منو کشید سمت خودش به سمت پله ها برد...

دستمو گذاشتم روی سینه‌اش که ازش فاصله بگیرم ولی حلقه‌ی دستشو تنگ تر کرد...

-برای چی منو کشوندی اینجا الان داری چی کار میکنی...؟؟؟

-هیچی عزیزم میخوام از دلت در بیارم برای رفتار زشت اون روزم ازت عذرخواهی کنم

هاج واج داشتم نگاهش میکردم...

یه تای ابروم دادم بالا...

-باور کنم؟؟

اینبار لبخندزد

-میله خودته عزیزم

منو برد طبقه‌ی بالا روی میز پر از میوه نوشیدنی، انواع سالادی میوه، بستنی.....

خلاصه همچی بود

منو برد رپی صندلی روبه روی اون میز نشوند خودشم نشست روبه روم

بهم تعارف کرد

#part_225

تشکری کردم ولی هیچی نخوردم زل زدم به ارسان که داشت با بیخیالی نوشیدنی میخورد...
وقتی دید چیزی نمیخورم پورخندی زد
-میدونم نوشیدنی نمیخوری،
یه لیوان آب میوه گرفت سمتم...
-بیا این و بخور زیاد دویی...
بعدشم با صدای بلند خندید...
راست میگفت زیاد دویده بودم لیوان ازش گرفتم تاجای که تونستم ازش خوردم...
یه توت فرنگی داشت بهم چشمک میزد..
برش داشتم گذاشتمش توی دهنم...
دریا: سوالمو جواب ندادی چرا منو اینجوری کشوندی اینجا؟؟؟
-فکر کردم اگه خودم بهت زنگ بزنم قبول نکنی...
یکم ترسوندنت که بد نبود ها؟!
بعدم مثله دیوونه ها با صدای بلند خندید
-توانکار حالت خوب نیست...
به لیوانی توی دستش اشاره کردم
-زیاد خوردی مثله اینکه...

#part_226

لبخندی بهم زد مثله این مردای هیز نگاهی بهم کرد و گفت:
-نه عزیزم به اینا نیست منو تورو میبینم مست میشم...
پوزخندی محو بهش زدم
بازم به لیوان توی دستش اشاره کردم...
-اره خب مشخصه...
همینجوری که خیره من بود یه پیک رفت بالا...
دیگه خسته شده بودم از این نمایش مسخره...

از جام بلند شدم کیف و برداشتم
-مثله اینکه حالت خوبه، مرسی از پذیرایت...
و بی توجه بهش به سمت پله ها رفتم..
هنوز یه قدم بر نداشته بودم که دستمو گرفت افتادم رو پاش
سر منو گرفت گذاشت رو سینه اش قلبش خیلی ملایم میزد...
بخاطره افتادم شالم از سرم افتاده بود موهام ریخته بود دورم...
موهامو نوازش کرد
-کجا عزیزم.. کار دارم حالا حالا باهات
خواستم از بغلش بیام بیرون که سفت منو نگه داشت...
هرچی زور زدم و تقلا کردم نتیجه نداد...
اخر سرم وقتی دیدم زورم بهش نمیرسه گفتم:
-ولم کن میخوام برم...

#part_227

-گفتم که حالا حالا باهات کار دارم...
انرژیم تحلیل رفته بود...
نمیدونستم چرا؟! شاید بخاطره تقلا کردنم بود..
هر چی بود حسابی بی حس شده بودم
-من کاری ندارم باهات ولم کن ارسان...
موقعه زدن این حرف صدام هی کم کم تر میشد
ارسان لایه ی گوشم رو بوسید
-متاسفم واقعا...
آخرین چیزی که شنیدم این و بعدش سیاهی مطلق

احساس میکردم توی یه جای تنگ گیر افتادم...
خیلی تنگ بود اصلا نمیتونستم خودم و تکون بدم
سعی کردم چشمام و باز کنم ولی انگار بینش چسب ریخته باشن...

خواستم خودم تکون بدم که بازم نشد...

آخر سرم با هر بدبختی بود لای چشمم باز کردم

اولین چیزی که دیدم یه عسلی کنار تخت بود که روش عکس ارسان بود...

یه چیز گرم دور تنم حلقه شده بود...

نگاهی بهش کردم که یه دست مردونه رو دیدم...

قلبم دیگه نمیزد...

از استرس داشتم میمردم

هیچی یادم نمی اومد

خدایا اینجا کجاست...!؟

#part_228

اروم دستم و گذاشتم روی اون دسته مردونه...

خواستم دستاشو از دور کمرم بازکنم تا حداقل بتونم از جام بلندشم...

همین که خواستم دستاشو از هم بازکنم...

گرمایی نفسش و روی گردنم احساس کردم...

درکمال ناباوری صدای ارسان تو گوشم پیچید...

با لحن تمسخرآمیزی گفت:

-بیدار شدی پرنسس..!؟

باسرعت برگشتم طرفش...

با ناباوری داشتم نگاهش میکردم...

پوزخندی زد و گفت:

-چیه نکنه چیزی یادت نمیاد؟؟؟

بعدم با صدای بلند خندید...

نگاهی به خودم کردم، دقیقا بدون هیچ لباسی تو بغل ارسان بودم...

با وحشت برگشتم طرفش، از اون خنده بلند فقط یه پوزخند محو مونده بود...

با صدایی که به شدت میلرزید گفتم:

-چه غلطی کردی...؟؟؟!

با شنیدن لفظ "غلط کردی" اخماش رفت توهم...

اینبار جیغ زدم...

-میگم چه غلطی کردی لعنتی ها؟

چه بلایی سرم آوردی...؟؟؟

دستامو مشت کردم

با شدت کوبیدم به سینه‌اش...

همنجوری پشت سرهمم جیغ می‌زدم...

-چی کار کردی عوضی... با توام...

با من چی کار کردی...

لالی مگه؟؟؟

با توام...

با توام...

با تو دهنی که بهم زد به خودم اومدم...

یه جسم گرم ناشناخته از چشم چپم اومد پایین...

بعداز چند دقیقه از چشم راستم...

#part_229

دستم با ناباوری گذاشتم جلوی دهنم...

ناباور نه از این نظر که بهم سیلی زد...

از اینکه اون باهام چی کار کرده...

هنوز باور نکرده بودم...

باور نکرده بودم که تو بیخبری یه بلایی سرم آورده...

باور نکرده بودم روح بدبختم از هم دریده...

با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

-بگو که دارم اشتباه میکنم...؟؟؟

بگو اون چیزی که من فکر میکنم اتفاق نیوفتاده....

بگو لعنتی بگو....

اخماش کشیده بود تو هم..

از جاش بلند شد

اونم هیچی تنش نبود...

سریع نگاهمو ازش گرفتم...

از صدای خش خش فهمیدم داره لباس تنش میکنه...

با بلند شدن صداش برگشتم سمتش...

فقط یه شلوار پوشیده بود...

نشست لب پنجره یه سیگارم روشن کرد گذاشت گوشه‌ی لبش...

-درسته... تمام فکرای که تو سرته درسته...

من دیشب باهات رابطه داشتم

برگشت طرفم بیرحم زل زد تو چشمام ادامه داد:

-یا بهتر بگم، بهت تجاوز کردم...

یه پک محکم به سیگارم زد دودش فوت کرد طرف من

صورت زیر اون همه دود تار دیده میشد..

نمیدونم شاید بخاطره اشکای جمع شده تو چشمام تار میدیدمش

#part_230

صدام در نمی اومد...

سعی میکردم یه چیزی بگم، اما انگار یه چیزی توی گلویم بود که نمیداشت صدام دربیاد...

بازم به پوزخند بهم زد روش کرد سمت پنجره

با صدای محکمی که دنیارو، رو سر من خراب میکرد گفت:

-میدونم میخوای بدونی چرا این کارو باهات کردم...

نیت من از اول این نبود...

اصلا نمیخواستم اینکارو بکنم ولی...

مقصر اصلی پسر عموی عزیزت بود...

ملافه ای که تو دستم بود رو تو مشتم فشردم

-داستانش خیلی طولانیه...

برگشت طرفم اومد نشست روی تخت...

مثله مسخ شده ها نگاش میکردم...

اصلا نمیتونستم عکسلعملی نشون بدم..

-بهتر گوش بدی چون مجبوری...

خیلی سال پیش حتی قبل از بدنیا اومدن من وتو

عموی تو به اجبار پدربزرگت با دختر دوستش نامزد میشه...

عموت اون دختر نمیخواست، گلوش پیش یکی دیگه گیر کرده بود

سیگار تموم شدش رو، تو جاسیگاری روی عسلیش خاموش کرد و یکی دیگه روشن کرد...

- همیشه با اون دختر بد رفتار میکرد..

دخترم به اجبار پدرش با فرزند پاکزاد نامزد کرد..

همش مجبور بود بعد رفتاریاش تحمل کنه...

تا اینکه یه شب...

برگشت طرفم با نفرت نگام کرد...

نگاهی که ازش ترسیدم

#part_231

-تا اینکه یه شب عزیز دردونه‌ی جناب پاکزاد مست و پاتیل میر خونه نمازد از همه جا بیخبرش و هر بلایی سرش میاره..

فردا صبح وقتی بیدار میشه میفهمه چه بلایی سر دختر بیچاره آورده با هزار جور زور و تهدید دختر و مجبور میکنه دهنش و ببنده به کسی چیزی نگه...

هفته بعدم ولش میکنه و برای همیشه گم و گور میشه...

اون دخترم از خونه فرار میکنه با کسی که همیشه ارزوش بوده ازدواج میکنه...

خم شد طرفم، منم رفتم عقب

انقدر این کار و تکرار کرد که در آخر من مجبور شدم کامل روی تخت بخوابم

اونم خم شده بود روم

-داستان جالبی بود نه؟ از عموی عزیزت کسی که شاید فکر میکردی الهی محبت و دوست داشتنه

خم شد کنار گوشم با صدای پر از نفرتی ادامه داد...

-ولی خب میبینی که همیشه ادما اونجوری که ما فکر میکنیم نیستن...

زل زد توچشمام

-مثله چیزی که تو راجب من فکر میکنی...

پورخندی زد و ادامه داد

-میدونی، دلم خیلی واست میسوزه..

زیادی ساده ای...

و متاسفم تو تاوان همه چی رو پس دادی...

تاوان بی گناهی تو

تاوان خانوادت

تاوان کارا راتین، کار پدر بزرگت، کار عموی عزیزت...

#part_232

دستم گذاشتم روی سینه‌اش با تمام توانم حلتش دادم به عقب...

که چون شل گرفته بود از روم بلند شد

-برو عقب نزدیک من نیا عوضی....

اینایی که میگی چه ربطی به من داره...

به من چه هاااا؟؟؟

برای چی با ابروم بازی کردی...

برای چی بدبختم کردی...

من چه گناهی داشتم مگه...

اشکام داشتم مثل سیل میریختن...

هنجرم بخاطره جیغایی که زدم میسوخت

اینبار با زجه ادامه دادم...

-جواب منو بده...

جواب بده چی تو چی کار کردی با من؟؟؟

همینجوری داشتم سرش داد میزدم که چشم خورد به لکه خونه روی ملافه‌ی رو تخت..

انگار تازه فهمیدم چی شده...

انگار تازه از خواب بیدار شدم...

خودم زدم، جیغ کشیدم، هوار زدم..

راسان هر چقدر خواست متوقفم کنه نتونست...

کنترل دست خودم نبود...

از ته دلم گریه میکردم و جیغ میزد...

هرچی ارسان خواست متوقفم کنه بدتر میشدم...

با تمام ناتوانیم چنگ کشیدم رو سر صورتش...

روی اون شکمه شش تیکه...

روی اون عضلهای که از دیوارم سفت تر بود...

دیگه همش برام مسخره بود...

حالم از خودم بهم خورد...

از خانوادم

از ارسانی که این بلا رو سرم آورده بود...

انقدر جیغ زدم، زجه زدم که بیحال شدم...

ارسان با یه لیوان اب اومد بالا سرم...

خواست از اب بهم بده که دستش با همه بی جونیم پس زدم

اب ریخت رو تخت...

لیوانم افتاد زمین و شکست... مثله قلب من...

مثله دل بدبخت و بیچاره من...

مثله ابرو و زندگی من

با صدایی که به شدت گرفته بود

با بغض گفتم:

-همه‌ی اینایی که گفتمی به من چه ها؟

من تو کجایی این ماجرایم

پوزخندی زد

مثله اینکه این پوزخند شده بود جز لاینفک زندگیش...

-اون دختر بدبختی که عمویی تو بی ابروش کرد...

بدبختش کرد...

کاری کرد که حتی نتونه سرش و جلوی درو همسایه بلند کنه...

مادر منه...

من یه ثمره برای مادرم توی اون شب وحشتناکم...

زجرآور ولی من پسر عموتم...

وقتی این چیزارو فهمیدم قصدم انتقام نبود...

انتقام از تو نبود...

انتقام از خانوادت نبود...

میخواستم پیام پدر بی معرفتم و ببینم..

پدری که مادرم حتی یه روزم ازش متنفرم نبود با تمام بلاهایی که سرش اومده بود...

ولی راتین عوضی نداشت...

انقدر تو گوش پاکزاد بزرگ خوند مه من دروغ میگم که باورش شد منو از خونش بیرون کرد...

پاکزادی که وقتی منو دید باورش شده بود من کیه ام

سرش و خم کرد یه وجبی صورتم نگه داشت

-نمیدونم اون پسر عموی قلابی لعنتیت چه طوری جواب ازمایش رو منفی کرد...

چه جوری نظر پدربزرگت و یه شبه نسبت به من عوض کرد

از لای دندونای کیلد شدش غرید

-هرچی که بود...

هرچی که هست...

تاوانش و عزیز دوردونه‌ی پاکزادبزرگ پس داد...

زل زد تو چشمای لرزونم

-یعنی اگه بهوش بیاد بفهمه باهات چی کار کردم...؟؟؟

چی کار میکنه؟؟؟

هه چی کار میتونه بکنه؟؟

ابرویی چندین و چند سالش دسته منه...

چنگ زدم به صورتش و جیغ زدم

-خفه شو، خفه شو اشغال

دهنت و ببند...

شده باشه خودم و اتیش میزنم که ننگ نباشم تو خانواده ای که نابود شدس

از جام بلند شدم

لباس رو کاناپه تو اتاق بود

به سمتش رفتم...تند تند همنجور که سعی میکرد پوشش ام حفظ کنم تنم کردم...

تمام بدنم درد میکرد، همه جام

ارسانم یه گوشه دست به سینه ایستاد بود با پوزخند منو برنداز میکرد..

بعداز پوشیدن لباسام به سمت در رفتم که جلوی راهم و سد کرد

-کجا بودی حالا؟؟؟ راستش انتظار زجه های بیشتری رو ازت داشتم...

خیلی منطقی کنار اومدی بااین مثله...

اون عوضی چه انتظاری داشت، میخواست جلوش خودم بکشم..

هه..

نه خیر کور خوندی لعنتی...

-گمشو کنار دیگه نمیخوام ریخت نحست و تحمل کنم

-اووو عزیزم خیلی بی ادب شدی...

قبلا مودب تر بودی...

-به تو هیچ ربطی نداره برو کنار میخوام از این تویله گورم و گم کنم

بازوم گرفت تو دستش

-فعلا باید این تویله رو تحمل کنی،

سرش آورد کنار گوشم با لذت گفت:

-میدونی که فعلا زن منی...

با حرص پیش زدم

-زن تو؟؟هه به همین خیال باش بدبخت متوهم

از حرص خوردن من لذت میبرد

-متوهم چرا عروسک...

یه پزشکی قانونی همه چی رو حل میکنه...

دیگه منو به مرز جنون رسونده بود

نگاهم رو تو کل اتاق گردوندم

چشم خورد به اینه...

برگشتم طرفش

-پزشکی قانونی اره؟؟؟

باشه

با گيجی نگام کرد

با سرعت به سمت اینه رفتم با ارنجم شکوندنش

یه تیکه رو برداشتم گذاشتم رو رگم

دیگه برام هیچی مهم نبود

هیچی

-کور خوندی نمیزارم...

نمیزارم منو بی ابرو کنی...

نمیزارم منو مثله مادرت انگشت نما خاص و عام کنی...

جیغ زدم

-نمیزارم با ابروی خانوادم باز کنی...

با تموم شدن حرفم بی معطلی تیغ و کشیدم رو رگم

اونم نه یه بار چند بار

و اخرین چیزی که دیدم صورت نگران و رنگ پریده ارسان بود که با وحشتک اسمم و داد میزد

اروم لای چشم مو باز کردم....

بالای سرم سفید بود نور زیادی به چشمم میخورد...

سرم گیج میرفت، حس اینکه یه کامیون از روم رد شده رو داشتم

بدنم درد میکرد...

چند دقیقه طول کشید تا یادم بیاد چه اتفاقی افتاده....

هنوز تو حال و هوای خودم بودم که، احساس کردم یکی بالای سرمه چشمامو یکم دیگه از هم باز کردم

اولین چیزی که دیدم قیافه ی ارسان بود...

داشت با نگرانی و ترس نگام میکرد..

با دیدن قیافه به اولین چیزی که لعنت فرستادم بخت بدم بود...

میردم راحت میشدم همه ام از دستم راحت میشدن

صدای نحشو شنیدم چشمام محکم رو هم فشار دادم

نمیخاستم بشنوم...

-دریا حالت خوبه؟؟!! چشمتو باز کن..

ببینمت خوبی، دریا عزیزم

جون نداشتم حرف بزنم

ولی تموم انرژی مو جمع کردم از ته دلم نالیدم

-برو بیرون نمیخوام صداتو بشنوم برو بیرون

-باشه ، باشه میرم...

فقط بگو حالت خوبه یادنه...

خیلی همه مارو ترسوندی...

چشمام باز کردم

تمام نفرت وجودم و ریختم توی چشمام و گفتم:

-میبینی که زندام، حالا، حالا قصد مردن ندارم

پس برو گمشو بیرون بیرون...

میفهمی یا برات خیلی سخته فهمیدنش...؟؟؟

اخماش کشید تو هم

سرتا پا مشکی تنش بود، استیناشم زده بود بالا...

ولی...ولی

دیگه برام جذاب نبود، دیگه با دیدنش دلم نمیلرزید... هر چی بود نبود، نفرت بود

نفرت از عالم و ادم...

پوزخندی بهش زدم با تمسخر گفتم:

-چیه بهت بر خورد.. اخی عزیزم... معذرت میخوام

ناراحت نشو، ابنارو نگفتم که ناراحت بشی

گفتم که بری بمیری...

اینبار ساکت نشد با صدایی که از خشم میلرزید غرید:

-ببر صداتو، زبون باز کردی... هنوز که یادت نرفته چی شده

-نه یادم نرفته، اتفاقا خیلی خیلی خوبم یادمه چه ابرویی ازم بردی...

ولی دیگه کارت که تموم شد، دردت اتیام یافت...

برو دیگه برو از زندگیم بیرون

پوزخندی زد که تا مغز استخونم سوخت با حرفش

-پس چی که میرم بدبخت، فکر کردی میمونم که چی؟؟

بمونم پیش تویی که همیشه باید یکی جمت کنه...

دستم و بلند کرد با تمام توانم زدم تو گوشش جیغ کشیدم

جیغی که ته گلوم سوزوند

-گمشو بیرون، نمیخوام ببینمت

با خشم از اتاق رفت بیرون...

زار زدم و است بخت نحسم واسه بدبختیم...

واسه بیچارگیم...

میون گریه هام بودم که یکی سرم تو اغوشش گرفت...

بوی عطر نجمه خانوم بود

دستاشو دور گردنم حلقه کرده بود پابه پای من گریه میکرد...

نمیدونم اون برای چی گریه میکرد؟؟

دستم گذاشتم روی دستش با زاری گفتم:

-به من چه نجمه، به من چه...

من برای چی باید تاوان بدم.. من برای چی باید این همه بدبختی بکشم...

مگه من چی کار کردم...!؟؟

چی کار کردم...

اخرای حرفم دیگه گریه نمیکردم، فقط داشتم زیر لب یه چیزایی زمزمه میکردم...

نجمه خانوم سرم بوسید..

نمیدونم حال درک کرد یا نه؟!!

ولی شروع کرد به حرف زدن

-تو بی گناهی دخترم... بی گناهی...

تو انقدر بین این همه ادم پا کی که باید تاوان پاک بودن تو میدادی...

تو هیچ تقصیری نداری گل قشنگم

نمیدونم باید دنبال مقصر باشیم بانه؟!!

ولی هرچی که هست الان نتیجه اش شده اینجا رسیدنم توی بیمارستان

با رگای بخیه شده

نمیدونم شاید حرفش ارومم کرد..

شاید نه ما داشتیم خودم مونو گول میزدیم...

فعلا که روزگار اینه و من باید باهاش کنار بیام

تلفنم زنگ خورد، اروم دستم بلند کردم برش داشتم...

هنوز تموم تنم ضعف داشت

بدون اینکه نگاهش کنم بر داشتم

-بله؟؟

صدای دخترونه ای پیچید توی گوشم

-خانم دریا پاکزاد؟!!

-بله خودم هستم بفرمایید...

-خانوم باید بهتون بگم هرچه سزیه تر خودتون برسونید بیمارستان(...)

یه ضرب نشستم روی تخت

-چی شده؟؟ اتفاقی افتاده...

-نگران نباشید اتفاق بدی نیوفتاده فقط شما خودتون سریع تر برسونید اینجا...

-باشه باشه نیم ساعت دیگه میرسم اونجا...

گوشی رو قطع کردم سریع حاضر شدم...

اصلا نفهمیدم چی پوشیدم، چی جوری حاضر شدم...

سریع سویچ ماشینم رو برداشتم یه ضرب از پله ها اومد پایین
داشتم از در عمارت بیرون میرفتم که نجمه خانوم سراسیمه خودشو به من رسوند...

-دریا دخترم چی شده... کسی طوریش شده؟؟؟

اتفاقی افتاده...؟؟!!

هول هولی جواب دادم:

-نمیدونم نجمه خانوم ، از بیمارستان پدرجون زنگ زدن گفتن سریع خودم برسونم هرچی شده
بود بهتون خبر میدم...

دیگه منتظر جوابی از طرف نجمه خانوم نشدم سریع رفتم به پارکینگ با سرعت هرچه تمام
از خونه زدم بیرون

با سرعت جلوی بیمارستان زدم رو ترمز..

صدبار داشتم تصادف میکردم، انقدر که با بی دقتی رانندگی میکردم...

راه چهل دقیقه ای رو تو بیست دقیقه راندم...

سریع رفتم توی بیمارستان خودم رسوند به بخش ای سی یو

با سرعت به سمت استیشن رفتم

-بخشید خانوم

-بله؟؟

- چند دقیقه پیش باهام تماس گرفتن گفتن خودم برسونم اینجا، پدر بزرگم اینجا بستریه

-مریضیشون چیه؟

-سرشون ضربه دیده تو کما هستن

با لبخندی که پرستار زد یکم خیالم راحت شد

-تبریک میگم بهتون پدربزرگتون بهوش اومدن البته فعلا نمیتونید ببینیدشون تا فردا...

ولی پزشکشون باهاتون کار دارن..

زبونم باز نمیشد حرف بزنم

انگار یه آتش توی وجودم به وجود اومده بود که بالین حرف ابی ریخته شد روش خاموشش
کرد....

اتش از نبودن سر پناه...

اتش نبود یه حامی...

اتش از دست رفتن یه عزیز دیگه از زندگی...

با ناباوری دستم گذاشته بودم جلوی دهنم...

چشمام لبالب اشک بود...

اشک شوق

بعداز مدت ها...

روبه پرستار با ذوقی که تو صدام مشهود بود گفتم:

-اتاق دکترشون کجاست؟؟؟

-دکترخودشون متاسفانه الان نیستن ولی دکتر جاگزینشون

با دست به انتهای راه رو اشاره کرد

-اونجاست...

تشکری کردم به سرعت به سمت جایی که اشاره کرد پا تند کردم...

تقه به در زدم...

صدای بم و مردونه ای اجازه ورود داد

-بفرماید..

درباز کردم وارد شدم...

بر خلاف تصورم که الان یه پیر مرد شصت ساله میبینم یه پسر سی ساله با موهای مشکی پر پشت که مدل جدید کوتاه شد بود

با یه صورت کامل مردونه و چشمایی مشکی کشید یه ته ریش مرتب

میشد گفت جذاب بود...

ولی به من چه؟؟؟

-سلام

به مبل روبه روش اشاره کرد و گفت:

-سلام بفرماید خانوم

نشستم روی مبل کیفم گذاشتم روی پام

- چند دقیقه پیش با من تماس گرفتن گفتن که پیام اینجا مثله اینکه پدربزرگم به هوش اومده

با گنجی گفت:

-پدر بزرگتون؟؟

-بله آقای پاکزاد

-اووو بله اول اینکه باید بهتون تبریک بگم برای این اتفاق خوب و دوم اینکه فردا ایشون به بخش منتقل میشن و مشکل خاصی ندارن بغیر از پاشون که شکسته و اونم بعد از یه مدت کوتاه خوب میشه

لبم گزیدم واقعا نمیتونسم حال بیان کنم...

اینکه تکیه گاه زندگیم برگشته...

دوبار ع پشتمه، هیچ کسی نمیتونه اذیتم کنه... چون نمیزاره کسی به دوردونش آسیبی بزنه...

با دیدن یه دسما کاغدی جلوی روم به خودم اومدم

دکتر دقیقا روبه روی من نشسته بود و یه دسما به طرفم گرفته بود...

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

-اشکاتونو پا کنید..

تازه به خودم اومدم صورتم خیس خیس بود

ولی حالم توپ توپ خیلی خیلی حس خوبی داشتم

حسی که هیچ احدی نمیتونست خرابش کنه...

دلا شدم دستمال از دکتره بگیر که استین مانتم بالا رفت و باند دور دستم نمایان شد

دکتر متعجب به دستم زل زد بود..

سریع دستمال ازش گرفتم استین مانتم اوردم پایین...

با صدای ارومی پرسید

-اتفاقی افتاده خانوم پاکزاد...؟؟؟

چقدر فضوله، به تو چه اخه...

والا بخدا

نه چیز خاصی نیست...

با اینکه این حرف زدم ولی بازم داشت مشکوک نگاهم میکرد...

برای این که بحث عوش کنم گفتم:

-نمیشه الان پدر بزرگم رو ببینم..؟؟

پاش انداخت روی اونیکی خیلی شیک نشست با خونسردی رو به من گفت:

-خیر الان همیشه ببینیش...

فردا که به بخش منتقل شده اون موقعه اجازه ملاقت دارن...

سری تکون دادم با کمی مکث از جام بلند شدم

دکترم با بلندشدن من بلند شد...

کیف انداختم روی شونم...

سعی کردم لبخند بزنم

-ممنون با اجازتون

لبخندی زد که خیلی به صورت جذابش می اومد

-خواهش میکنم خانوم روز بخیر

-روز خوش

با گفتن این حرف سریع از اتاقش زدم بیرون

عوضی تا لحظه اخراج داشت مشکوک نگاهم میکرد...

#part_242

پدرجون که اجازه نمیدادن ببینم...

از بیمارستان زدم بیرون...

سر راهم یه دسته گل خریدم با یه جعبه شیرینی...

بعد از این اتفاق های نحس یکم شادی من به کجای دنیا بر میخورد...

تو ماشین نشسته بودم منتظر بودم که چراغ سبز بشه...

لبخند یه لحظه از روی لبام پاک نمیشد، خیلی خوشحال بود خیلی زیاد...

حالا میفهمم که پدرجون وجودش چقدر توی زندگیم مهم بوده...

چقدر حضورش پر رنگ بوده و من نمیدیدم و حس نمیکردم...

تا فهمیدم چقدر دوشم دارم

تو همین افکار بود که با صدای خنده‌ی بلند دختر که از بقل دستم اومد برگشتم به سمت چپم...

خشکم زده بود

پلکم نمیتونستم بزنم، دقیقا چند قدم اونطرف تر از ماشین من یه مازاراتی سرمه‌ای رنگ بود

که یه دختر بقل دسته راننده نشسته بود

شالش افتاده بود موهای قهوه‌ای روشنش با دست دلبازی گذاشته بود بیرون...
اولش فکر کردم یه خطای دید، پیش خوذم مثله این احمقا گفتم شاید ماشین و اشتباه دیدم...
ولی چند لحظه بعد، دقیقا چند لحظه بعد...

چیزی دیدم که نباید میدیدم...
کسی به اصطلاح یه روزی دنیای من بود..
کسی که ادعا میکرد من خانومش
با دیدن من دستش و انداخت گردن اون دختر
که احتمال میدادم همون پونه‌ی معروف بود

#part_243

نفسم بالا نمی اومد...
ارسان که نگاه منو متوجه خودش دید پوزخنده پر رنگ و پرتمسخری زد
همون لحظه چراغ سبز شد و پاش روی پدال فشار داد و از جلوی چشمام ناپدید شد...
من موندم یه بغش وسط گلوم به بزرگی یه سیب و چشمای تر شده و صدای بوق های پشت
سرم...
با بدبختی ماشین کشیدم کنار..
همن بدنم کرخت شده بود و میلرزید...
چشمام داشت می افتاد رو هم که صدای گوشم مثله ناقوس مرگ تو گوشم زنگ زد...
نه میتونستم نه میخوام که جواب بدم ولی انگار طرف خیلی سمج تر از این حرفا بود...
دستم دراز کردم چشم بسته گوشم از توی کیفم پیدا کردم...
هنوز داشت زنگ میخورد..
دستم کشیدم روی صفحه
صدای نجمه خانوم تو گوشم پیچید
تازه یادم افتاد که باید بهش زنگ میزد
-الو دخترم، دریا جان چی شد؟؟ چرا زنگ نزدی
مادر مردم از نگرانی!!!
با صدای که سعی کردم از لرزش بگیرم گفتم:
-ببخشید نجمه خانوم حواسم نبود..

خیالتون راحت هیچ اتفاق بدی نیوفتاده حال پدرجون خوب شده..

بهوش اومده فردا منتقلش میکنن بخش

#part_244

بیچاره یه نفس راحت کشید

معلوم بود خیلی استرس داشته

-خوب خدارو شکر، خدا بهمون نگاه کرد...-

ایشالله حالشون سریع خوب میشه...

کی مرخصش میکنن؟؟

-نمیدونم نجمه خانوم...-

میام خونه صحبت میکنیم الان پشت فرمونم...

-باشه دخترم مواظب خودت باش.. خدافظ

-خدافظ

سرم تکیه دادم به پشتی صندلی...

چشمام بستم که یکم آرامش داشته باشم...

یه دفعه این اهنگ اومد تو ذهنم

شروع کردم به زمزمه کردنش همینجوریم سیب تو گُلوم شکست و اشکام اومدن پایین

برو برو نمیبخشید دلم تورو

یه غریبه شدی توام بزن زیر حرفات...

برو برو

بزار دور بشم از هوات...

بار اخره گریه میکنم واست چشمات...

جاده پای پیاده

منم و اخر خط و یه دوستی ساده

اشکام همیشه پنهون

دوباره بغضم و میشکنه

نم نم بارون...

قلبم می‌گه نه اینبار بزار بره....

بارون نمیشن ابرا...

دوباره من تک و تنها میرم لب دریا ... بی عشق هم چی سرده

نمیمونه اونی که منو دیوونه کرده...

قلبم می‌گه نه اینبار بزار بره...

بخاطره تو و این همه خاطره

دل من ته قصه مون رسید

ته دنیا

برو برو

کسی دردم و حس نکرد...

دیگه هیچ موقعه بر نگرد به این تن تنها...

جاده پای پیاده

منو اخر خط یه دوستی ساده..

اشکام نمیشه پنهون...

دوباره بغضم میشکته نم نم بارون

قلبم می‌گه نه اینبار بزار بره

بارون نمیشن ابرا... دوباره من تک و تنها میرم لب دریا

بی عشق همچی سرده...

نمیمونه اونیکی منو دیوونه کرده

قلبم می‌گه نه اینبار بزار بره

(پازل بند)

#part_245

نمیدونم چند ساعت گذشته بود که چشمام باز کردم...

خورشید داشت غروب میکرد...

اشکام سریع با دست پا کردم...

خداروشکر ارایش نکرده بودم، وگرنه الان باید یه ساعت صورتم و پاک میکردم

سریع ماشین روشن کردم به سمت خونه رفتم...

در باز کردم رفتم تو...

بوی غذا کل عمارت گرفته بود..لبخندی روی صورتم کاشتم...

به سمت اشپز خونه رفتم گل شیرینی رو گذاشتم روی میز نهار خوری

نجمه خانوم هنوز متوجه من نشده بود

-نجمه خانوم؟؟؟

سریع برگشت سمتم

با دیدنم چشماش خیس شد

به سمتم اومد بغلم کرد محکم...

-خداروشکر دریا جان..

خداروشکر...

از شر همه بدی ها راحت شدم، دیگه هیشک نمیتونه اذیتت کنه...

میگفت گریه میکرد...

اشک منم در آورده بود

از بغلم کشیدمش بیرون

-نجمه خانوم گریه چرا؟؟؟

باید الان خوش حال باشیم...

گریه نکید تروخدا...

سریع اشکاشو پاک کرد

-باشه دخترم باشه

لبخندم این بار واقعی بود

-شیرینی گرفتم بزارید تو ظرف

بیارید تو سالن

به سایه زنگ زدم اونم میاد...

#part_246

سریع گوشیوبرداشتم هنوز به سایه زنگ نزده بودم

خبری ازش نداشتم

دقیقاً بعد از اون روز نحس دیگه خبری ازش نداشتم

مثله همیشه بابوق دوم جواب داد

انگار که روگوشی خوابیده بود

ولی صداش مثله همیشه نبود انرژی همیشگی رو نداشتم

-الودریا

+سلام خانوم چه خبره ستاره سهیل شدی چندوقتی پیدات نیست

-نمیخواستم مزاحمت بشم اخه

+وادپونه ای چه حرفه کی گفته تومزاحمی

باصدای پربغضی گفت:

من همچو میدونم دریا

قلبم هری ریخت پایین

چی رو میدونست

+چی رومیدونی کسی چیزی بهت گفته؟؟؟

-میدونم که از ارسان جداشدم یه چندوقته ایم خودتو توخونه حبس کرده بودی و نمیخواستی

کسیو ببینی

باتعجب گفتم:

کی این حرف هارو زده دقیقاً

-یه روز میخواستم پیام پیشتم که برسام نداشتم، اولش نمیگفت که چرا نمیزاره پیام اونجا ولی

وقتی خیلی پاپیچش شدم فهمیدم که رابطتت با ارسان تموم شده و یه مدت نمیخواستی کسیو

ببینی

دستام مشت شد این چرندیات دیگه از کجا دراومده بود

هرچند جای تعجبم نداشتم برسام رفیق فاب ارسان بود

#part-247

باصدایی که ناشی از این حرص خوردنا بود گفتم

نه سایه عزیزم هیچکدوم از این حرفاراست نیست درسته که با ارسان تموم کردم نه حالم بدشده

نه خودمو توخونه حبس کرده بودم

کصافت عوضی از قصد به برسام اینوگفته که به گوش من برسه بهم بفهمونه که من بدون اون

نمیتونم

نداشتم سایه حرفی بزنه و فرصت فکر کردن بهش رو ندادم

-اینارو بیخیال سایه یه خبر خوب دارم

سایه که انگار غمشو فراموش کرده بود هیجان گرفت

+چی چیشده

-پدر جونم بهوش اومده

یه جیغ بلند کشید که گوشیه از گوشم فاصله دادم با صدای بلند خندیدم

+واااااااااا راست میگی خدارو شکررر اینکه خیلی عالیه

-اره واقعا عالیم عالی ترش اینکه چندروز دیگه مرخص میشه فردا میره تو بخش امشب

میخواستم شام دعوتت کنم اینجا قرمه سبزی بادست پخت نجمه خانوم

+جووونم من میمیرم برااین دست پخت نجمه جون الان حاضر میشم میام الکی وقتمو نگیر

بوس بای

بدون اینکه اجازه حرفیرو بهم بده گوشیه رو قطع کرد

یه دفعه حرفای سایه به سرم هجوم آورد نمیخواستم به این چرندیات فکر کنم و روز خوبم

بادیدن یه دخترتوی ماشینش توکافی شاپ به اندازه کافی خراب شده بود

دیگه نمیخواستم با فکر کردن به چرندیاتش حالمو خراب کنم

#part_248

طرفای ساعت 9 بود که زنگ خونه به صدا در اومد...

خودم تو اینه راه رو ورودی نگاه کردم...

یه تونیک قرمز با یه ساپورت مشکی جذب پوشیده بودم...

خوب بود

اولش فکر میکردم فقط سایه است

ولی وقتی سایه وارد شد و پشت سرش برسام فهمیدم که نخیر...

از این خبرا نیست...

با دیدنش ناخوادگاه اخمام رفت تو هم

با سایه گرم ولی با برسام به شدت با سرد خورد کردم، انگار خودشم فهمید که مثله همیشه با

من گرم نگرفت..

شب به همین منوال گذشت

با کل کل های سایه و شوخیای و سر به سر گذاشتنای برسام...

که واقعا ادم به خنده مینداخت...

منم گاهی اوقات تو بحثشون شرکت میکردم هر چند برسا هر چی سعی میکرد با من حرف بزنه و سر صحبت باز کنه له بن بست میخورد...

موقعه شام بود که منو سایع رفته بودیم به نجمه خانوم کمک کنیم

برسامم رفته بود بیرون با تلفنش حرف بزنه...

سایه همنجوری که داشت دیس برنج میبرد سر میز گفت:

-دریا میشه بری برسام صدا کنی من باید به نجمه خانوم کمک کنم

#part_249

متعجب برگشتم طرفش و گفتم:

-وا خوب خودت برو من به نجمه خانوم کمک میکنم

سایه یه اخم مصنوعی کرد و گفت:

-من حال ندارم خوب، چی میشه حالا تو بری جیگرممم.

بعد از زدن این حرف اخم که هیچی نیشتم شل کرد...

-باشع بابا منم عر عر رفتم تنبل خان...

قبل از اینکه حرفی بزنه به سمت خروجی عمارت رفتم

از در رفتم بیرون، داشتم دنبال برسام میگشتم که دیدم نشسته زیر درخت بید و مجنون داره با موبایلش حرف میزنه

با صدای پایه من به طرفی که من بودم نگاه کرد

-باش فردا بهت زنگ میزنم خبر میدم قربانت خدافظ.

سریع از جاش بلند شد گفت:

-چیزی شده دریا؟؟

با سرد ترین لحن ممکن گفتم:

-نه چی میخواستی بشه...

بیا شام حاضره

برگشتم برم که صدام کرد

#part_250

-دریا

ایستادم ولی برنگشتم...

-چرا رفتارت با من عوض شده، چرا اینجوری برخورد میکنی...

با حرص برگشتم طرفش و گفتم:

-یعنی تو نمیدونی...

واقعا نمیدونی، برای چی اون چرندیات به سایه گفتمی که من حالم من خودم حبس کردم
ارررره؟؟؟

ل

کلمه های اخرم با داد گفتم، مطمئن

ج

برسام باپشیمونی نگام کرد و گفت

-دریا من مقصر نیستم همچی زیر سرارسان اون گذشته ی لعنتیه

باشک نگاهش کردم گفتم

-کدوم گذشته

دستی به موهای پروپشت موهای خرماپیش کشید و گفت

بهتره خودت این مسئله روازیکی پیرسی، پدر بزرگت که فعلا حالش بده بهتره از نجمه خانوم

پیرسی اون برات گیزشته روتعریف میکنه

-تو چرا تعریف نمیکنی؟

باکلافگی گفت

-من نمیتونم بهتره یکی دیگه تعریف کنه

سرمو تگون دادم به سرعت سمت عمارت رفتم و سریع رفتم سمت نجمه خانوم و سایه

تاکمکشون کنم

تا آخر شب فکرم مشغول حرفای برسام بود....

#part_251

فردا صبح که از خواب بیدارم شدم

سریع پریدم تو حموم

بعد از حموم سریع موهام خشک کردم شروع کردم به ارایش کردن...

نمیخواستم پدرجون چیزی از حال خرابم بدونه...

نمیخواستم بفهمه تونستن منو بشکونن، باید ظاهر مو حفظ میکردم...

تند تند یه تیپ مشکی زرد زدم از خونه زدم بیرون...

نجمه خانوم دوست داشت بیاد اما براش کاری پیش اومد و نتونست
بدون صبحونه خوردن از خونه زدم بیرون با سرعت بالا رانندگی میکردم
ذوق زده بودم دیگه...

داشتم پدرجون بعد از چند ماه میدیدم...

بعد از نیم ساعت دم بیمارستان بودم...

ماشین پارک کرده نکرده پیاده شدم رفتم سمت بیمارستان

به سرعت رفتم همون بخشی که پدرجون بستری بود

پرستار ا بهم شماره اتاق و گفتن و گفتن دکترش بالا سرشه..

سوالی داشتم میتونم ارزش بپرسم

به سمت بهش پا تند کردم به سمت همون اتاقی که پرستار شمارش و گفته بود رفتم..
دستم گذاشتم روی دستگیره..

اروم در باز کردم

دیدمش بعد از این همه مدت، بعد از این همه دوری

تکیه گاه همو دیدم

اشک تو چشمام جمع شده بود..

با صدای در سرش و برگردوند طرف در با دیدن من لبخنده کم جونی زد

همونم برای من غنیمت بود

دستش از هم باز کرد هر چند بی جون ولی من پا تند کردم طرفش و خودم انداختم تو بغلش

انقدر گریه کردم تو بغلش و انقدر اون توی گوشم قربون صدقم میرفت

کلا مکان و زمان از دستم در رفته بود

#part_251

با صدای اهم اهم به خودم اومدم...

برگشتم طرف صدا،

وااای این اینجا چی کار میکنه؟؟؟

همون دکتر که اونروز باهاش حرف زدم،

امروز جذاب تر از اون روز شده بود،

داشت با لبخند داشت منو پدرجون نگاه میکرد

-خوبید جناب پاکزاد؟

پدرجون لبخندی زد دست منو گرفت

-خوبم پسر، حالا که عروسکم اومده عالیم...

برگشتم بهش نگاه کردم ، لبخندی به صورت پیرش زدم،

ولی نگاه خیره آقای دکتر و روی خودم حس میکرد

-بله البته که همین طوره

اومد طرف پدرجون

دستگاه هارو چک میکرد که ازش پرسیدم:

-اقاب دکتر پدربزرگم کی مرخص میشن

برگشت زل زد تو چشمام

ووویییی، یه جوری شدم

-تا دوسه روز آینده حتما مرخص میشن خیالتون راحتپ

#part_252

لبخندی به روش زدم تشکر کردم...

به پدرجون نگاه کردم

-ببخشید!!!!، اذیتون کردم حالتون خوبه الان؟؟؟

-این چه حرفیه میزنی عزیز دل من، مگه میشه تو باشی و من خوب نباشم..

بازم بغلش کردم

-دلم براتون تنگ شده بود خیلی زیاد

خیلی دوستون دارم

-منم دوست دارم دخترم..

تا اخر وقت ملاقات پیش پدرجون موندم

البته با ارام بخش هایی که بهش زده بودن

خوابش برد

پیشونیشو بوسیدم از اتاق اومد بیرون

خواستم به سمت خروجی برم که صدایی از پشت صدام کرد

-خانوم پاکزاد؟؟

برگشت عقب و بازم دکتر جذابمون، جالبه که هنوز اسمشو نمیدونستم...

-بله؟

لبخندی یه وری رو لبش بود که جذاب ترش کرده بود...

واقعا برام جای تعجب داشت که ابن ادم چرا انقدر جذابه

با دستش به بیرون اشاره کرد

-بفرمایید ، میخوام راجب آقای پاکزاد صحبت کنم

نگران شدم

- اتفاقی افتاده

#part_253

لبخندی اطمینان بخشی زد که ته دلم اروم شد

-نه چه اتفاقی فقط میخوام یه سری مطالب بهتون بگم...

به سمت بیرون بیمارستان رفتیم و زیر یه نیمکت نشستیم

-پدر بزرگتون و خیلی دوست دارید؟

متعجب برگشتم طرفش

-بله، مگه میشه نداشته باشم...

لبخندی زد و زیر لب یه چیزی گفت که نشنیدم

-خب باید بهتون بگم که یه مدت ایشون به مراقبت احتیاج دارن و باید کاملا توی یک محیط

ریلکس زندگی کنن

برگشت طرفم

-متوجه میشد که؟ نباید هیچ استرس و اضطرابی داشته باشه

درسته سرشون ضربه دبد و حال قلبشونم زیاد خوب نیست

با وحشت برگشتم طرفش

-یعنی چی؟

-چیز خاصی نیست نگران نباشد فقط دارم میگم که شما حواستون و جمع کنید

تند تند سرم تکون دادم

- و ممکنه گاهی او غاتم سرد داشتن باشن بخاطره این ضربه باید صبوری کنید، تا ایشون حالشون خوب بشه

سری تکون داد

-هرکاری میکنم برای خوب شدنشون

#part_254

-مطمئنم که همین طوری که شما میگرد، و حتما حواستون بهشون هست

از جام بلند شد

-خب دیگه امری نیست..

بازم زل زد توی چشمام و یه جوری شدم

- بله بفرماید، روزخوش

و بلند شد و بی توجه به من رفت داخل بیمارستان

وا چرا اینجوری شد؟؟؟

من که چیزی نگفتم؟؟؟

بیخیال شدم شونی بالا انداختم..

رفتم سمت ماشینم و همین که خواستم استرات بزدم گوشیم زنگ

با دیدن شماره روی گوشی خشمم زد

این با من چی داره اخه ؟؟؟!!

دستم هی میرفت برمیکشت، در اخرم قطع شد..

ضربان قلبم رفته بود بالا، دوباره گوشی توی دستم لرزید

اینبار حواب دادم

اب دهنمو قورت دادم نفس و فوت کردم بیرون

-الو

#part_255

صدای مردونش داخل گوشی پیچید

-سلام دریا خانوم

نفسم دادم بیرون

-سلام برسام چیزی شده؟؟؟

-نه،نه چیزی نشده فقط میخواستم بدونم با نجمه خانوم حرف زدی؟!

اخمام از تعجب رفت تو هم

برای چی میپرسی؟؟؟

چه ربطی به اون داره اخه؟؟؟

با صدای حق به جانب و متعجبی گفتم:

-چه طور؟؟

مهمه برات مگه؟؟؟

انگار خودش منظورم و فهمید چون سریع گفت:

-نه،نه تروخدا بد برداشت نکن فقط...

-فقط چی...؟؟؟

-هر وقت با نجمه خانوم و حرف زدی و همچی رو فهمیدی بهم زنگ بزن ارسان، ارسان
میخواه یه چیزی بهت بگه...

پوزخندی نشست گوشه‌ی لبم

-من با اون حرفی ندارم، گذشته منم به اون هیچ ربطی نداره

-داره دریا، داره فقط ازت خواهش میکنم حرف زدی به من خبر بده

انقدر عجز و ناتوانی توی صداش بود که

خیلی اروم گفتم باشه

برسام خدافظی کرد و قطع کرد

امشب حتما باید راجب این گذشته پر رمز و راز سر در بیارم....

#part_256

وارد پار کینگ عمارت شدم و ماشین و پارک کردم ...

به سمت عمارت راه افتادم...وارد شدم مثله همیشه انگار وارد خونه‌ی ارواح میشدی

با صدای بلند نجمه خانوم صدا کردم

بدو بدو از توی اشپز خونه اومد بیرون

-جانم دخترم؟؟

لبخندی به روش زدم

-نجمه خانوم یه کاری باهاتون داشتم میرم لباس و عوض کنم پیام شما تو سالن باش تا من پیام

سری تگونی داد و به گفتن باشه کفایت کرد...

با سرعت لباس و عوض کردم و به سمت سالن رفتم،نشسته بود روی مبل

رفتم و روبه روش نشستم

نمیدونم آماده هستم یا نه؟؟؟

آماده برای شنیدن حقیقت... آماده با روبه رویی چیزایی که مطمئنم آینده و عوض کرده

ولی خب هر چیزی یه آخری داره...

هر چیزی اتفاق می افته چه ما بخوایم چه نه!!!!

پس دلم و زدم به دریا و گفتم

-نجمه خانوم من میخوام حقیقت رو بدونم...

بیچاره هاج و واج نگام کرد

-کدوم حقیقت دخترم؟؟؟

-حقیقت راجب گذشته، راجب ارسان که مطمئن شما میشناسیدش و راتین پدر جون، پدر و

مادر من هم چی...

این چهار سالی که من نبودم چی شده؟؟؟

چرا بعد از اومدن من حس کردم همه عوض شدن خواهش میکنم جواب بدید

با ناراحتی نگاهم کرد

-گذشته چیز جالبی توش نیست...

اهی کشیدم

-میدونم، ولی میخوام بدونم

دستی به پای پلکش کشید

-چیزی هم میدونی؟؟از گزشته هااا

-اره میدونم که ارسان پسر عمومه میدونم که عمو با مادرش چی کار کرده

-حدث میزدیم بهت بگه، اتیشش خیلی تند بود روزی که اومده بود اینجا
با شک گفتیم:

-کی اومده بود اینجا؟؟؟

خیر نگاهم کرد و گفت:

-بزار از اول بگم برات

اون زمانا پدرجونت خیلی دوست داشت که پسرش با دخترای شریکش ازدواج کنن ولی خب
پسرا مشخص بود که تمایلی به این مثله ندارن

اوایلش هیچی نمیگفتن چون فکر نمیکردن قضیه جدیه

فکر میکردن مثله همیشه اینارم مخالفت میکنن و همه چی ختم به خیر میشه

ولی. این تو بمیری از اون تو بیمریا نبود

پدرجونت پاش و کرده بود تو یه کفش گفت الا و بلا باید با دخترای اقای وکیلی ازدواج کنید...

پدرای شمام خیلی لجباز بودن و زیر بار نمیرفتن...

هیچکس نتونست حریفه پدرجونت بشه و بالاخره این چهارتا جوون نامزد کردن

اونم چه نامزد کردنی، روز نامزدی همه فهمیده بودن که پسرا راضی به ازدواج نیستن...

بعد از اون نامزدی هر دوتا پسر بد اخلاق و اخمو شدن...

وقتی دخترا می اومدن با اونا مثله نوکر درخونه باباشون حرف میزدن

انگار نه انگار نامزدن

روزی نمیشد اون دوتا طفل معصوم نیان و پدرای شما اذیتشون نکن

اونام نمیدونم چرا ولی به هیچکس چیزی نمیگفتند تا اینکه....

-یه دفعه همه چی بهم خورد،طوفان به راه شده بود اینجا

یه جنگی راه افتاد که بیام و ببین

پسرا زیر نامزدیشون زدن... پدرجونت از خونه پرتشون کرد بیرون

از کار بی کارشون کرد

از ارث محروم شدن ولی اونا رفتن که رفتیم و دیگه ام بر نگشتن

حدود یه ماه از رفتن پسرا گذشته بود که اقای وکیلی دست دخترش و گرفته بود و آورد اینجا

دختر بیچاره اش و لاش بود، انقدر که پدر بی مروتش کتکش زده بود

وقتی پدربزرگت ازشون پرسید که چی شده؟؟؟

اقای وکیلی گفت

-بفرما مهندس این دست رنگ پسر گل شماست

اون از اون که دخترای دست گلم و ول کردن ما رو سکه یه پول کردم

ایتم از این که پسرت دختر منم حامله کرده و خودشم گم و گور شده

هممون لال شده بودیم دریا، صدا از هیچکس در نمی اومد...

پدربزرگت تا چند ماه دنبال عموت بود ولی انگار اون یه چیکه اب شده بود رفته تو زمین
محو شده بود

اقای وکیلی ام دید که از عموی تو خبری نیست دختر و که به قول خودش مایه ننگش بود از
خونش پرت کرد بیرون

پدرجونت دنبال اون دخترن گشت که حداقل اشتباه پسرشو پاک کنه

ولی اونم گم و گور شده بود

خلاصه همه اینا گذشت و گذشت

تا اینکه پدرجون شما رو پیدا کرد...

خیلی خوش حال بود، ولی بازم مثله همیشه دیر رسیده بود و پدرمادراتون دیگه نبودن...

ولی خاص کن کاریشو با شما ها جبران کنه

بگذریم...

بعد از رفتن تو حدود یکسال گذشته بود که یه پسر خیلی خوشگل و خوش قد و بالا اومد اینجا

ادعا میکرد پسر فرزند (عموی دریا) هممون شوکه شده بودیم

هیچکس فکر نمیکرد که اتوسا(مادر ارسان)

بچه رو نگه داشت باشه

پدرجونت اولش باورش نشد، ولی ارسان رفت و اومد و با خودش نشونه آورد

نشونه هایی که واقعا دیگه پدرجونت نمیتونست چیزی درمقابلش بگه

-هممون باورمون شده بود که اون پسر زیبا نوی پدرجون و پسر فرزند

پدرجونم برای جبران گذشته ها خواست که این پسر و زیر بالا و پرش بگیره و کارایی که

نونست برای مادرش انجام بده برای اون بکنه

ولی راتین هی زیر گوشه پدرجون خوند که شاید ارسان دروغ میگه

شاید دنبال پوله

شاید فلانه

شاید اینه....

انقدر که پدرجونت از ارسان خواست که باهم برن از مایش DNA بدن ارسان ترسی نداشت و قبول کرد

ولی بعد از یه ماه که جواب اومد هممون حیرت زده شده بودیم

ارسان هیچ سنخیتی با پدرجون نداشت

ایشونم که خیلی عصبی و ناراحت شدن با توهین و افترا از خونه پرتش بیرون

اونروز ارسان جلوی همین عمارت قسم خورد که همه تاوان کارمون پس میدیم

دیگه من از چیزی خبر نداشتم تا اینکه یه روز یه اقایی اومد با پدرجونت حرف زدن

اونروز پدرجون مثله اسفند روی اتیش بود

هر ان من میگفتم الان سخته میکنه...

فقط هی میگفت کی راتین میاد

کی راتین میاد؟؟؟

وقتی راتین اومد، پدرجونت بدون فوت وقت زد تو گوشش و داد زد

-حال واسه من جواب از مایش و عوض میکنی

حال تویی که نو ام نیستی ادعا های بیخود میکنی

واسه چی اون کار و کردی

انقدر تو گوش کن خوندی که ارسان نوام نیست که بری جواب از مایش و عوض کنی

اره پسر ناخلف

همینجا بود که دعوашون شدت کرد و اون اتفاق افتاد

من هیچ وقت فکر نمیکردم این اتفاق بیوفته

هیچ وقتم فکر نمیکردم که باز ارسان و ببینم ولی با کمال تعجب اونروز اومد بیمارستان وقتی

که تو حالت بد شد

دریا خدا شاهده منو تهدید کرد که یه بلایی سرت میاره

گفت که یه کاری میکنه داغ تو روی دل هممون بمونه

من ترسیدم مجبور شدم که به کسی نگم

فکر کردم اینحوری کمکی میکنم ببخشش منو دخترم

ببخش....حلالم کن

انگار تمام انرژی تحلیل رفته بود
حرف نمیتونستم بزنم
صدای حق حق ریز نجمه خانوم میشنیدم
هیچکاری نمیتونستم بکنم
یه آن احساس کردم تمام محتویات معدام داره میاد تو دهنم
با سرعت که نمیدونم از کجا اوردم به سمت دسشویی دوییدم
هرچی که تو معدم بود نبود اوردم بالا
انقدر عق زدم که بیحال شدم
دهنم الخ شده بود، انگار حجم این حرفا رو بالا آورده بودم
سخت بود شنیدنش
و سخت تر از اون این بود که من فقط قربانی شدم
قربانی اشتباهات خانوادم...
من بی گناه تاوان کدوم بی گناهیم و پس میدم اخه...
چرا باید عاشق کسی بشم که از من متنفره
چرا خدا؟؟؟
چرا؟؟؟
به زور از روی سنگا بلند شدم دست صورتم شستم از دسشویی زدم بیرون
نجمه خانوم بنده خدا پشت در نشسته بود
باکمکش صورتمو خشک کردم نشستم رومبل
باصدای بیجونی بهش گفتم
-گوشی منومیشه از اتاقم برام بیارید
سری تکنون داد با سرعت به سمت پله ها رفت چندلحظه بدباگوشی توی دستش برگشت
گوشی روازش گرفتم تشکر کردم
روی مخاطب مورد نظرم لمس کردم شمارشو گرفتم
بعداز دوبوق صداش تو گوشی پیچید
-بله؟
-همیچیو فهمیدم همونی شد که تو میخواستی

هیچ صدایی از اون ور خط نمی اومد بغیر از نفسای عمیقی که میکشید...

دیدم اگه همینحوری پیش بره صدایی ازش در نمیاد برای همین خودم باز زبون بازکردم

-دیگه چی مونده که من نمیدونم و تو میدونی ???

بلاخره صداش و شنیدم

-فقط یه چیز....

چشمام و بستم خیلی میسوختن

-چی ???

-بیا دفترم فردا اونجا بهت میگم ???

دستم گذاشتم روی چشمام و فشارشون دادم

-چرا باید بهت اعتماد کنم. !؟

با اعتماد به نفس کامل گفتم:

-نکن، اعتماد نکن ولی مجبوری بیای تا بدونی چیزی که خیلی وقت پیش باید میدونستی رو...

-خیلی خب...

-پس فردا ساعت 2 بیا اینجا باهام حرف میزنیم..

و بدون اینکه کلمه دیگه اضافه کنه صدای بوق متدد بود که پیچید توی گوشی...

گوشی رو گذاشتم کنار دستم و از ته دلم زمزمه کردم...

-من چه جوری یه روزی عاشق این ادم بودم، عشقی که هیچ وقت بهش اعتراف نکردم، عشقی که با عادت اشتباه گرفتمش

دم دمای صبح بود که یکم تونستم بخوابم...

ولی به نیم ساعت نکشید که با خوابای بدی که دیدم از خواب پریدم و تصمیم گرفتم دیگه نخوابم...

رفتم توی اشپزخونه یکم اب پرتقال خوردم..

نجمه خانوم هنوز بیدار نشده بود...

بعداز خوردن اب پرتقال بیحال و از پله ها بالا رفتم

یکم وقت کوشی کردم تا بلکه زما بگذره

یه دوش گرفتم که بیشتر از حد معمول طول کشید

جلوی کمد با حوله ایستادم اول خواستم بی حوصله لباس بپوشم
ولی پیش خودم گفتم نه بهتر یه تیپ خوب بزنم
برای همین یه مانتو که مدل کتی و بود تتم کردم با شلوار ستش
کفش و کیف و شال ابی همرنگ چشمام
به ساعت نگاه کردم

بود 12

خوب انگار یکم عجله کردم تو امادشدن
رفتم پایین

نجمه خانوم دیدم که پای گاز ایستاد و تو افکار خودش غرقه
با شنیدن صدا ب من برگشت طرفم لبخندی به روم زد
-سلام دخترم فکر کردم خوابی نخواستم مزاحمت بشم...
-سلام نه خوابیدم اصلا
-جایی میری؟؟

-اره یکم کار دارم باید اونارو انجام بدم
برای ناهار نمیام

-باشه دخترم خودا پشت و پناهت

لبخندی به این دعای مادرانش زد و از خونه زدم بیرون

انقدر تو خیابونا چرخ زدم که بالاخره ساعت شد 2

جلوی در شرکتش نگه داشتم

جلوی شرکت پسر عموی عزیزم

کسی که به اصطلاح یه روزی عشقم بود..

نگاهم و سرد کردم

باید از یخ باشم تا نشکنم امروز

هرچند نمیدونم چی میخوام بشنوم؟؟؟

اصلا سوارشدنم توی اسانسور و نفهمیدم

اصلا نفهمیدم که کی رسیدم دم میز منشی

فقط وقتی حواسم جمع شد که منشی داشت بهم نگاه میکرد

-بفرمایید امری داشتین؟؟؟

-میخواستم جناب مهندس و ببینم

-از قبل هماهنگ کردین

بی حوصله گفتم

-خودشون در جریانن

-بسیار خب بگم کی اومد؟؟؟

-دریا پاکزاد

منشی گوشی رو برداشت نمیدونم چی گفت و شنیدولی بعد از چند دقیقه اجازی ورود منو صادر کرد

وارد اتاق شدم

اتاقای که فقط یه خاطره ازش داشتم

سرم تکون دادم لین افکار از ذهنم ب ن بیرون

صداش و بعد از مدت ها شنیدم خودشم بعد از مدتا دیدم

-سلام

سرد زل زدم بهش

-سلام

تعجب کرد از نگاه سردم اونم خیلی زیاد

- بیا بشین؛چی میخوری بگم برات بیارن

-واسه پذیرایی نیومدم

اومدم حرفایی رو بشنوم که بخاطرش منو کشوندی اینجا

نیشخندی زد

-عجله نکم زیاد چیز جالبی نیست که بخوای بشنویی...

با تمسخر گفتم:

-عه،جداا چند وقته انقدر چیزای عجیب شنیدم که دیگه هیچی متعجبم نمیکنه... پسر عمومی عزیزم

چشماس یه حالتی پیدا کرد با شنیدم لفظ پسر عمو

حالتی که قبلا ازش ندیده بودم

با نفرت گفت:

-میخوای بدونی چرا کشوندمت اینجا؟؟؟

با سر موافقت و علام کردم

-چون یه چیزی راجب خانوادت هست که تو هنوز نمیدونی

-مگه چیزی ام هست که من ندونم

-اره هنوز یه چیزی هست که تو نمیدونی

بی تفاوت سری تکون دادم

-خب بگو ببینم دیگه چی هست

-نمیدونم میدونی یانه راتین پسر عموی واقعییت نیست

ضربه ی اول

-اون کل عمرش از تو خانوادت متنفر بوده

ضربه دوم

-اون قاتل پدر و مادرته

ضربه اخر

بی تفاوت نگاهش کردم

-تموم شد دروغات...

پوزخندی زد

-هه ایکاش دروغ بود ولی من همه این حرفا رو با مدرک میزنم

با حیرت نگاهش کردم

-راتین دوستی داره به اسم سعید اون هم دستش بود

-بس دیگه فکر کردی با بچه طرفی؟؟؟

اخمی کرد از صدای بلند من

-من هیچ فکری نکردم این تویی که نمیخوای بفهمی

-بسسه چی گیرت میاد از این دری وریااا

چرا راتین باید پدر و مادرش بکشه

اینار اونم مثله من داد زد

-چون اونا پدرو مادرش نیستن

دستام گذاشتم روی گوشام

-دروغ میگی مثله چی دروغ میگی بسه دیگه خفه شو نمیخوام صداتو بشنوم

بازم پوزخند زد

-باشه من خفه میشم ولی همیشه حقیقت رو خفه کرد

#part_266

اشک تو چشمام جمع شده بود

باورم نمیشد نمیخواستم باور کنم

نمیخواستم

-چی گیرت میاد از نابود کرد من

از نابود مردن خانواده من ها چی گیرت میاد

از خارو ذلیل شدن من چی گیرت میاد اخه؟؟؟

داد زد

-هیچی، هیچی گیرم نمیاد

ولی شماام بابد بکشید شماام باید همون دردی که من حس کردم بکشید

کیفم و برداشتم

رفتم طرف میزش دستام گذاشتم روی میز

خم شدم سمتش

-بالا بری، پایین بیای

من از راتین متنفر نمیشم، اینو بهت قول میدم

الکی سعی بیهوده نکن

فعلا تنها کسی که با تمام وجود ازش متنفرم

-فقط و فقط تویی

و در مقابل چشمای حیرونش زدم بیرون

#part_267

از در اومدم بیرون در کوبیدم بهم
همین که سرم بلند کردم دیدم برسام و نشی حیرون دارن منو نگاه میکنن....
قدمی به سمت برسام برداشتم
زل زدم تو چشمات
اون لحظه عصبی بودم، خیلی زیاد
با نفرت تمام گفتم
-ازت متنفرم، از تو و از چیزی که مربوط به دوستته متنفرم، اومدن شما بدترین اتفاق
زندگیم بود...
انقدر نفرت و بیزاری تو حرفام زیاد بود که برسام بیچاره یه قدم عقب رفت
آخرین نگاه و بهش انداختم و از اونجا زدم بیرون...
میدونم که دروغه... میدونم که ارسان دروغ میگه
راتین هیچوقت این کارو نمیکنه...
حتی اگه عمو و زنعمو پدر و مادر خودش نباشن
نه محاله
محاله راتین اینکارو کنه
انقدر تو خیابونا روندن و فکر کردم
که وقتی رسیدم خونه داشتم از سر درد میمردم
از ماشین پیدا شدم
سرم درحال انفجار بود...
دروغ میگه، ارسان دروغ میگه
نمیخوام الان به دری وریای اون فکر کنم
پدرجون قرار چند روز دیگه مرخص بشه
بهتر فکرم با چیزای الوده خراب نکنم

#part_268

ازپله ها پایین رفتم هنوز خوابم می اومد ولی باید میرفتم شرکت...
رفتم رمیز صبحونه، مثل تمام این چند روز پدرجون نشسته بود داشت با ارامش صبحونه
میخورد

به سمتش رفتم خم شدم گونش و بوسیدم

با لبخند همیشگی گفت

-دختر گلم چه طوره؟؟؟

لبخندش و جواب دادم

-عالاالی، شما چه طورید،؟؟؟؟ سرتون هنوز درد میکنه

یه جرعه از چایش خورد

-خوبم دخترم نگران نباش

با لبخند خیره شدم بهش تازه میفهمم چقدر دلم بر اش تنگ شده بود...

برای مهربونیش

محببتش چیزی هیچ کس یه من نداد

پدرجون چند روز هست که مرخص شده

برای پای شکستش نتونست بره طبقه ی بالا برای همین یکی از اتاقای پایین برداشت

منم چند روزه دارم میرم شرکت

به خواست پدرجون

زندگیم روند جدید پیدا کرده

حداقلش اینکه میدونم صبح به صبح که بیدار میشم باید چی کار کنم

#part_269

بعد از خوردن صبحانم بلند شدم و رفتم طبقه بالا سریع حاضر شدم

خوشم نمیاد دیر برسم دوست دارم همیشه آن تایم باشم

سریع یه تیپ رسمی زدم

سوییچ ماشینم برداشتم

دوباره از پله ها رفتم پایین

اینار بارپدرجون جلوی تلوزیون نشسته بود و داشت تلوزیون نگاه میکرد

سریع یه سمتش رفتم

بازپشتش دلا شدم گونشو محکم بوسیدم

-من دارم میرم پدرجون کاری ندارید با من؟!!

-نه دریا جان برو مواظب خودت باش، خودتو زیاد خسته نکن

-چشم حتما با اجازه

لبخندی بهم زد و پیشونیم بوسید

با لبخند بدرقم کرد

سریع سوار شدم به سمت شرکت روندم

#part_270

ماشین تو پارکینگ پارک کردم سریع به سمت اسانسور رفتم

دکمه طبقه رو زدم منتظر ایستادم

بعد از چند لحظه اسانسور تو طبقه دفتر مدیریت ایستاد

از اسانسور بیرون اومد و به سمت دفتر مدیریت رفتم

منشی با دیدنم از جاش بلند شد

-سلام خانوم مهندس صبح بخیر

لبخندی به صورت زیبایش زد

-سلام صبح شما بخیر

سمت دفتر رفتم و ب بسم الله نگفته منشی یه عالمه پرونده آورد و گفت "اینا با مطالعه بشه"

روزای اول هیچی بلد نبود

فقط آقای پرتو به دادم میرسید و بهم یاد میداد چی کار بکنم

تا نزدیکای عصر درگیر پرونده ها بودم

ناهارم نخورده بودم و حسابی گرسنه بود

برای همین کار و زود تر تعطیل کردم و رفت خونه

ناسلامتی رئیس هر کاری دوست داشته باشم میکنم!!!!

#part_271

چون مثله همیشه با سرعت رانندگی میکردم زودی رسیدم خونه

داشتم در با ریموت باز میکردم که متوجه یه پورشه سیاه رنگ کنار خونه شدم

عجیب بود برام

چون تا اونجایی که من میدونستم کسی از دوستای پدرجون همچی ماشینی نداشت

بیخیل شونه ای بالا انداختم رفتم داخل

بد از اینکه ماشین پارک کردم به سمت عمارت رفتم
باز شدن در همانا صدای خنده ی بلند مردی همانا
با شنیدن صداش حس کردم خون توی رگام یخ بست
مگه میشه؟؟؟

با چه رویی پاشده اومده اینجا؟!

دوباره صدای خندش بلند شد

اخره مگه میشه من این صدا رو نشناسم

من تا ته دنیا هم صدا رو هم صاحب صدا رو

تو حالت مرگم میشناسم

سعی کردم صورتم و یخی کنم

به سمت سالن راه افتادم

پدرجون با دیدنم لبخند زد که با عث شد ارسان برگرده

بی توجه بهش به سمت پدرجون رفتم

-سلام دخترگلم خسته نباشی...-

لبخندم واقعی بود

-ممنونم پدرجون

و در همین حال پدرجون بفلم کرد و عین همیشه پیشونیم رو بوسید

#part_272

منو از بغلش کشید بیرون دستش دور شونه ام حلقه کرد و کنارش منوشوند

-دریا جان میشناسی که ایشون رو، نجمه خانوم بهم گفتن که از قبلا یکم همو میشناسید

تو دلم گفتم

"دست نجمه خانوم درد نکنه"

-بله میشناسمشون تا حدودی

و یه پوزخند محو زدم

پدرجون: دریا جان میدونی ارسان پسر عموته درسته؟؟

بی حس زل زدم به ارسان ساکت نشسته رو مبل و گفتم:

-بله میدونم، همون موقعه ای که شما بیهوش بودید من متوجه شدم

پدرجون لبخند عمیقی زد و با ذوق گفت:

-قرار از این به بعد همیشه بیاد به من سر بزنه

عوووضی....

چی فکر کرده پیش خودش؟!!

فکر کرده من میزارم..

نخیر این تو بمیری از اون تو بمیرا نیست دیگه نیست...

نمیزارم دیگه عذابم بده

پورخندم و پر رنگ تر کردم

-عه، جدا چه عالی...

ارسان با دیدن پوزخنده من از جاش بلند شد و گفت:

-من دیگه رفع زحمت میکنم با اجازتون

تودلم گفتم

شرت کم

-نه این چه حرفیه پسرم مراحمی نه ممنون برم بهتره دیگه دم غروبه

-من که میگم بمون

-نه مچکرم لطف دارید شما ولی یکم گرفتارم

اره جون عمت گرفتاری یا میخوای بری دختر بازی

تو این افکار بودم که با حرف پدرجون دنیا انگار رو سرم خراب شد

-باشه اگه کار داری اسرار نمیکنم

پس دریا عزیزم ارسان جان رو تا دم در بدرقشون کن

نفسم با حرص دادم بیرون

نمیخواستم رو حرف پدرجون حرف بزنم

-چشم

ارسان بازم خدافظی کرد و راه افتاد و منم پشت سرش

از عمارت که کاملاً خارج شدیم

ارسان پوزخندی صدا دار زد

دیگه نتونستن خودم نگه دارم پس خودم خالی کردم

-خوش حال باش...خیلی زیاد تونستی انتقامت خودت،اواره شدن مادرت همه و همه رو از من بگیری

به خودم اشاره کردم محکم گفتم:

-از من از خانواده ی من، از ارامش من ارامش چندیدن و چندسالته رو با خراب کردن زندگی من به دست آوردی

به مت در عمارت اشاره کردم یه قدم عقب رفتم و به ارسانی که تو سکوت نگاه میکرد گفتم:

-هرچی بود،هر چی نبود همه رو فراموش کن کسی اینجا نه از تو خوشش میاد نه منتظرته

پدرجونم بفهمه با دوردونش چی کار کردی مطمئ باش تفم تو صورتت نمیندازه

پس برو

دستم زدم زیر بغلم با بی رحمی ،سردی،نفرت که همش نتیجه قلبه شکستم بودنگاهش کردم

نگاهم کرد

یه حی تو نگاهش بود

نه عشق بود نه محبت و دوست داشتن

ولی نفرتم نبود

هرچی بود...

چه فرقی میکرد،دیگه برام مهم نبود

زل زدخه بود تو صورتم نگاهش پر بود از اون حسه ناشناخته...

-باش میرم

یه قدم بهم نزدیک شد

- ولی این و بدون تو هیچ وقت منو فراموش نمیکنی

هه چه اعتماد به نفسی داره

بی هیچ ترسی زل زدم بهش

-نه فراموش نمیکنم، هیشکی بزرگترین اشتباه زندگیش رو فراموش نمیکنه

نفس با حرص داد بیرون با سرعت به طرف در رقت و از در رفت بیرون

بازو هام و بغل کردم

نفسم و آه مانند دادم بیرون

پوزخندی زدم

"اینم ته قصه‌ی من"

سرم و تکون دادم و لشون، چرا باید بهش فکر کنم وقتی میخوام بدون اون زندگی کنم...
رفتم داخل...

پدرجون داشت کتاب میخوند

سعی کردم به عصابم مسلط باشم

رفتم نزدیکش

-پدرجون ???

سرش و بالا گرفت و با محبت نگاهم کرد

-جانم دخترم??

نشست مبل روبه رویش

-یه چیزی ازتون میخوام....

-شما جون بخواه، جانم چیزی شده

دلم نمیخواست دلش و بشکنم برا همین گفتم

-میشه دیگه این پسر و راه ندین اینجا

یا اگر میاد من نباشم

متعجب زل زد به من

-چرا?? چیزی شد!! حرفی زده??

چه سخته به عزیزترین کس زندکیت دروغ بگی

-نه چیزی نگفته ولی من ازش خوشم نمیاد، حس میکنم پسر خوبی نیست

متعجب تر از قبل گفت

-این چه حرفیه دریا جان از تو انتظار نداشتم!!!!

واقعا عصاب نداشتم

حتی عصاب توضیح دادن

برای همین گفتم:

-من ازتون خواهش کردم...

براتون تعیین تکلیف نمیکنم چون در حد اینکار نیستم ولی....

ممنون میشم به نظرم احترام بزارید....

و بدون اینکه منتظر جوابی ازت طرفش باشم به سمت اتاقم رفتم

عصابم خورد بود دلم میخواست گریه کنم

در اتاق و محکم بستم که خودم از صداش ترسیدم

ولی اروم شدم

یکم اروم شدم

چرا من انقدر احمق؟؟؟

چرا انقدر بچه و نادون بدوم که همچی اشتباهی کردم؟؟؟

چرا گذاشتم با احساساتم بازی کنم

چرا انقدر زود بهش اعتماد کردم.

من چه گناهی داشتم که نوهی این خانوادم

من چه گناهی داشتم که باید تاوان اشتباهات دیگران و پس بدم...

و از همه مهتر...

چرا عاقش شدم که تاوانش رو باید اینجوری بدم.!!!؟

#part_276

نمیدونم چقدر به حال خودم گریه کردم که اخرش نفهمیدم کی خوابم برد....

صبح که از خواب پا شدم

تمام بدنم کوفته بود و درد میکرد چشمم به شدت ورم کرده بود...

تو دستشویی یکم اب به صورتم زدم و تا پفش بخوابه...

لباس مناسب تنم کردم و رفتم پایین

معه دبختم دیگه اشکش در اوامده بود انقدر ضعف کرده بود و خالی مونده بود....

تو اشپزخونه پدرجون داشت صبحانه میخورد...

نجمه خانم نبود البته....

ناخوادگاه از دست پدرجون ناراحت بودم

نمیدونم چرا؟؟؟

به اون که ربطی نداشت

ولی مثله اینکه امروز از اون روزا بود که از عالم و ادم ناراحت و عصبیم

وارد اشپزخونه شدم

خیلی سرد گفتم:

-سلام، صبح بخیر

نگاه متعجب پدرجون رو رو خودم حس کردم ولی محل ندادم

-سلام صبح توام بخیر دخترم....

بی حس قهوه ساز و زدم به برق که صدای پدرجون بلند شد

-اول صبحی قهوه چرا معدت اذیت میشه بیا صبحونه بخور...

خیلی سرد و بی رخم برگشتم طرف شو گفتم:

-معذرت میخوام ولی به خودم مربوطه چی میخورد چی نه؟؟

بازم نگاهش کردم تا عکسالعملش رو ببینم...

قهوه ساز و آماده کردم

بعد از چند دقیقه صدای بوقش در اومد...

نمیدونم من با کی لج کردم...

من که تا همین ده دقیقه پیش معدم داشت غش میکرد

#part_277

از اشپزخونه زدم بیرون

نشستم روی مبل تلوزیون روشن کردم

یه جورئه از قهوه ام خوردم که تا ته حلقم سوخت...

ولی با پُرویی تمام بازم ازش خوردم

درحال خوردن اون زهر مار بودم که تلفن خونه زنگ خورد

چون بهش نزدیک بود خم شدم برش داشتم

-الو بله

صدای منشی شرکت تو گوشی پیچید

-سلام خانوم پاکزاد ببخشید مزاحم شدم

-سلام نه مزاحم نیستید جانم مشکلی پیش اومده؟

-خیر خانوم فقط زنگ زدم بپرسم میاد امروز اخه اطلاع ندادید که نمایا

به موبایلتون زنگ زدم ولی جواب ندادین برای همین مجبور شدم زنگ بزنم منزلتون...

با دست محکم زدم رو پیشونیم

چقدر حواس پرت شدم من

-بله حق با شماست من فراموش کردم اطلاع بدم که امروز نمیام...

-اها بله خانوم متوجه شدم روزتون خوش بازم شرمنده مزاحم شدم

-نه این چ حرفیه مراحمید شما روزشمام خوش

#part_278

گوشی رو گذاشتم رو میز دوباره مشغول خوردن قهوه ام شدم

تلویزیونم چیزی نداشت حوصلم سر رفت...

بلند شدم برم تو اتاقم باز اونجا یه اهنگی گوش میدم حال و هوام عوض میشه...

روی پله ها بودم که پدرجون صدام کرد

جدی و محکم

-دریا؟؟

برگشتم طرفش

-بله...

-بیا اتاقم باید باهم حرف بزنیم

پوف کشداری کشیدم و راه رفته و برگشتم...

در زدم و بعد از اجازه‌ی ورود وارد اتاق شدم

-بیا بشین دخترم

و به مبل روبه روش اشاره کرد

رفتم نزدیک و نشستم

-بله پدرجون کاری داشتید با من...؟!!

زل زد تو چشمم

-پرتو دیروز زنگ زد

یه تای ابروم رفت بالا

-خوب؟؟

-گفت که راتین درخواست ملاقات با تو رو داده...؟؟؟

تعجب کردم با انگشتم خودم و نشون دادم و گفتم:

-با منو؟؟؟

اخمای پدرجون رفت توهم

#part_279

-اره با تو.!!!!

زیر پلکم خیلی ناخوادگاه پرید

-خوب من باید چی کارکنم.؟؟

پدرجون بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-وقت ملاقات فرداس بهتره بری دیدنش...

دیگه چشمام از این گرد تر نمیشد...

-برم دیدنش؟؟ اخه....

-خودم میدونم چی میخوای بگی ولی مثله اینکه پرتو میگفت راتین حال روحی خوبی نداره
پس بهتره بری دیدنش...

نگران شدم

-چش شده مگه که حالش خوب نیست؟؟؟

پدرجون از جاش بلند شد و گفت:

-خودت فردا میری میفهمی...

الان میتونی بری میخوام استراحت کنم...

مثله این مسخ شده ها اومدم بیرون

درو بستم و رفتم سمت پله ها

یعنی چشه...؟؟؟

مشکل روحی یعنی چی؟؟؟

چرا مشکل روحی پیدا کرد....

راتین که خوب بود، راتین همیشه خوب بود

وای خدایااااا

تحمل یه مصیبت دیگه رو ندارم...

خدایا میدوتم خیلی بد کرده

ولی دلم نمیخواه بلایی سرش بیاد

#part_280

صبح با صدای الارم گوشی بیدار شدم

هنوز خوابم میومد ولی باید میرفتم دیدن راتین

دستو صورتمو شستم

رفتم جلوی آینه باخودم گفتم

-یعنی راتین چی میخواد بگه؟ چرا حال پدرجون انقدر گرفته بود

جوابی برای سوالم پیدا نکردم

تو آینه خیره شدم به خودم

یعنی این منم؟

همون دریای سابق؟

چقدر شکسته شدم

دیگه رنگ دریایی چشم هیچ جذابیته برام نداشت

پوزخندی به خودم زدم

زیر چشمم گود بود

حتما برای این گریه های اخیر بود

ناخودآگاه یاد ارسان افتادم

پووفی از حرص کشیدم

تصمیم گرفتم سریع حاضرشم تادیر نشده

ست مشکی زدم

گوشیو از روتجت برداشتم

داشتم از اتاق میرفتم بیرون که باخودم گفتم قیافم خیلی داغونه بزار ی کرمی چیزی بزنم

دوباره سمت آینه دولا شدم

برق لبمو زدم باکمی ریمل

خب دیگه بسته زیادیم شد

سریع کیفمو برداشتم

از اتاق اومدم بیرون

به سمت اتاق پدرجون رفتم

تقه ای به در زدم

جوابی نیومد

اروم لای دروباز کردم سرکی کشیدم

پدرجون روتخت نیم خیز بود داشت کتاب میخوند

اهمی کردم گفتم مهمون نمیخواید؟؟

جوابی نشنیدم تصمیم گرفتم برم تواتاق

سمت تخت رفتمو نشستم کنار پدرجون

شکه شد سرشو برگردوند گفت

عه دخترم دریا تو کی اومدی؟؟؟

لبخندی زدمو گفتم

-سلام، همین الان پدرجون درم زدم ولی شما داشتی کتاب میخوندی حواست نبود ،حالا داشتید

چه کتابی میخوندید که انقدر حواستون پرت بود؟؟

#part_281

به وضوح دیدم که هول شد

سریع کتابو بست

گذاشت پشت بالشتش

لبخندلرزونی زد گفت

_هیچی دخترم از این کتابای قدیمیه

خب نگفتی کجاشالوکلاه کردی؟

-پیش راتین دیگه پدرجون خودتون گفتیدبرم ملاقاتش

اهی کشیدوگفت

-اهان بله دریاجان راست میگی یادم نبود

بعداین حرف ازجاش بلند شد

دستشوگرفتم کمکش کردم

-جایی میرید پدرجون؟

-اره دخترم برم دستوصورتمو بشورم بریم پایین صبحانه بخوریم بعدتوبرو ملاقات راتین

-عه نه پدرجون شما بشینیدمن صبحانتونو میارم اینجابراتون

-نه دخترم حالم بهتره دلم برای خونه هم تنگ شده

لبخندی زدمو سرمو تکون دادم
پدرجونو تادم دستشویی کمک کردم
به سمت تخت برگشتم تا تختو مرتب کنم
داشتم بالشتو درست میکردم که کتاب پدرجون از پشت بالشتش افتاد
دولاشدم برش دارم که عکسی از لای کتاب افتاد
دولاشدم عکسو برداشتم

#part_282

عکسو برداشتم گذاشتم لای کتاب
معلوم بود عکس قدیمیه
به خاطر امضای پشتش کنجکاوشدم ببینم چه عکسی بوده
عکسو برداشتم
دوتا پسر جون دوتا نوزاد دستشون بود
تعجب کردم
اینکه بابا فرهاده اونیکیم عمو فرزاده
دقیق شدم روصورت نوزاد
اونیکه بغل بابا فرهاد بود من بودم
ولی اونیکی دست عمو فرزاد بود چی؟؟
اولش فکر کردم راتینه اومدم عکسو بزارم لای کتاب که...
یادم افتاد من عکس بچگیای راتینو دیدم
راتین که این شکلی نبوده
دوباره عکسو برگردوندم
یکم روصورت پسر بچه زوم کردم
اینکه...
اینکه ارسانه
درسته بچگیای ارسانو ندیده بودم ولی خب چشای قهوه ای نازش از تو عکس مشخص بود
به خاطر شباهت زیاد به عمو فرزاد شناختمش
امضای پشتشو نگاه کردم
امضای بابا فرهادو با عمو فرزادو شناختم

صدایی شنیدم

تصمیم گرفتم تا پدرجون نیومده عکسویز ازم لای کتاب

سریع کتابو گذاشتم پشت بالشت

تختو مرتب کردم

منتظر نشستم تا پدرجون بیاد

در دستشویی باز شد رفتم تا کمکش کنم

درباز کردم از پله ها پایین اومدم

نجمه خانومو صدا زدم صبحانه رو حاضر کنه

بنده خداتعجب کرده بود

منو پدرجون بد چندماه میخوایم باهم صبحانه بخوریم

#part_283

بعد صبحانه ای که با پدرجون خوردیم تصمیم گرفتم تا دیر نشده برم ملاقات راتین

.....

روبه روبه روی درزندان ماشین وایساد

کرایه رو حساب کردم

پیاده شدم

از درزندان داخل شدم

بغض گلومو میفرشد ولی نمیشد کاریش کرد

اقای پرتور و ازدور شناختم لبخندی زد

-سلتم دریا جان دیر کردی! میتونی بری داخل من قبل اینکه تو بیایی هماهنگهای لازمو انجام
دادم

-سلام اقای پرتو ممنونم

داخل اتاق شدم

راتین سرشو گذاشته بود رو میز

با صدای در سرشو گرفت بالا

با دیدنم لبخند بیجونی رولش نشست

بغضم بیشتر شد

روی صندلی نشستم

صدادش سکوت اتاقو شکوند

-سلام دریا خوبی حالت خوبه؟؟

-همه اینارو با هیجان خاصی میگفت

غم توچشمایش دیوونه ام میکرب

پشیمونی تو صدادش نگاش قلبمو به درد میورد

ونگاهش...

نگاهش بغض گلومو بیشتر میکرد

-حق داری جوابمو ندی

نگاهمو دوختم به میز که جلوگیری کنم از اشکایی که هر لحظه امکان ریختنشون بود

#part_284

-حال پدرجون خوبه؟؟؟

طاقت نوردم جوابشو ندم برای همین به گفتن اره ای کوتاه اکتفاه کردم

دستاشو توهم گره زد

دوباره باهیجان اضافه کرد

-دریا این مدت که من نبودم اتفاق خاصی نیوفتاده؟ منظورم برای تو پدرجونه

خیلی سعی کرد لرزش صدامو قطع کنم ولی فکر کنم زیاد موفق نبودم

-نه همچی خوبو ارومه پدرجونم سلام میرسونه

نگاهش رنگ شرمندگی گرفت

-سلام منم به پدرجون برسون

-ام راستش راتین یه چیزایی شنیدم البته توباورش شک دارم ولی میدونم به احتمال خیلی زیاد

دروغه

-چه حرفایی؟

-راستش یکی اومد گفت که تو، تودستکاری ماشین عموو بابا فرهاد نقش داشتی، البته ناراحت

نشیامن باور نکردم میدونم شایعه غین حرفاز یاده

به وضوح دیدم رنگش پرید

#part_285

-کی این حرفارو بهت زده؟؟؟ دریاتو که باور نکردی؟؟

صدادش استرس داشت

-نه اگه باور کرده بودم که اینجانبودم کلا میخواستم بگم این حرفادرسته یانه اخه طرف یه مدرکایی هم داشت

-نه دریاتوباور نکن همه این مدرکاجعلیه حتما میخوان منو پیش تو بد نشون بدن
صداشو اروم کردو گفت

-البته بدتر از این

لبخندی بااون همه بغضم زدم گفتم

-منکه باور نکردم ،دلیل نمیشه هرکی از راه رسیدهرچی گفت من باورکنم که

لبخندپراسترسی زد

از بلندگو صدایی پیچید

-ملاقات کنندگان گرامی وقت ملاقات تموم شده است.

آه غلیضی کشید

-حالا که بیارم اومدی دیدم وقت ملاقات تموم شده

-اشکال نداره سعی میکنم بعدا دوباره پیام

لبخندی زد تلفنو گذاشت سر جاش

ازاونر شیشه برام دست تگون داد باقلب

منم لبخندی بااون همه بغضم زدمو دست تگون دادم

از اتاق اومدم بیرون..

#part_285

-کی این حرفارو بهت زده؟؟؟ دریاتوکه باور نکردی؟؟

صداش استرس داشت

-نه اگه باور کرده بودم که اینجانبودم کلا میخواستم بگم این حرفادرسته یانه اخه طرف یه مدرکایی هم داشت

-نه دریاتوباور نکن همه این مدرکاجعلیه حتما میخوان منو پیش تو بد نشون بدن
صداشو اروم کردو گفت

-البته بدتر از این

لبخندی بااون همه بغضم زدم گفتم

-منکه باور نکردم ،دلیل نمیشه هرکی از راه رسیدهرچی گفت من باورکنم که

لبخندپراسترسی زد

از بلندگوسدایی پیچید

-ملاقات کنندگان گرامی وقت ملاقات تموم شده است.

آه غلیضی کشید

-حالا که بیارم اومدی دیدم وقت ملاقات تموم شده

-اشکال نداره سعی میکنم بعدا دوباره پیام

لبخندی زد تلفنو گذاشت سرجاش

ازاونر شیشه برام دست تکون داد باقلب

منم لبخندی بالون همه بغضم زدمو دست تکون دادم

ازاتاق اومدم بیرون..

#part_286

با تنی خسته و گفته رسیدم خونه...

در که باز کردم متوجه ماشین پرتو شدم که توحیاط پارک شد...

ماشین و پارک کردم و به سمت عمارت رفتم...

هنوز کامل به در نرسیده بودم که صدای عربده پدرجون تمام تتم و لرزوند...

-غلط کرده، کی گفته این حرف واین نمک شناس چی کار کرده با زندگی من...

ترس و لرزون در باز کردم...

وارد شدم...

تو پذیرایی پرتو،پدرجون و نجمه خانوم بودن

نجمه داشت یه لیوان که مشخص بود توش آب قنده رو هم میزد و میخواست بده پدرجون...

پدرجون از خوردنش امتنا میکرد

با بهت و تعجب یه قدم نزدیکشون شدم ...

صورت پدرجون از شدت عصبانیت سرخ شده بود

داشت نفس نفس میزد

نگران شدم

ضربان قلبم رفت بالا

خدایا اینجا چه خبره...

-چی شده؟؟؟

#part_287

همه با این حرف من برگشتن طرفم ...

نجمه سرش و انداخت پایین و شروع کرد به گریه کردن...

پرتو سرش و انداخت پایین و اهی کشید

و اما پدرجون

واسه اولین بار دیدم اشک تو چشماش حلقه زده

چونش مردونه لرزید

با همه ناتوانیش به سمت اومد...

بغلم کرد

در گوشم با صدای ناله مانندی گفت:

-هیچی نشده دردونه‌ی من، هیچی نشده

دیگه نمیخوام تو آسیب ببینی

دیگه نمیزارم کسی اذیت کنه یا بلایی سرت بیاره..

دیگه دست و پا کامل سر شده بود...

بدنم لمس شده بود

با صدای لرزونی گفتم:

-چی شده؟! توروخدا به منم بگید خوب...

پدرجون سرم و بغل کرد

#part_288

آهی غلیظ کشید

-هیچی نشده..

هیچی، فقط هرچی میکشم من از دست نادونی خودمه...

باید بریم...

هرچه زود تر میریم ازاین خراب شده میبرمت

جایی که هیچ احدی دستش بهمون نرسه...

به زور خودم از بغلش کشیدم بیرون

دبگه داشت اشکم در می اومد

چی شده بود؟؟

اینا چرا اینجوری میکنن...

اینا چی فهمیدن...

نکنه...نکنه

ارسان

وای خدایا نه...

-میگید چی شده یا نه مردم از ترس تورو خدا

رو کردم به سمت نجمه و پرتو

-شما بگید چی شده خوب حداقل؟؟؟

قبل از اینکه اونا چیزی بگن پدرجون گفت:

-تو فعلا نمیخواه چیزی بدونی بعدا سر فرصت خودم بهت میگم...

فقط وسایلت و جمع کن هرکاری داری انجام بده

داریم از اینجا میریم

#part_289

با بهت رفتم سمت پدرجون

زل زدم بهش

-چی میگید شما؟؟ کجا بریم؟؟

براجی بریم!؟

همنجوری که به سمت اتاقش میرفت جواب داد

-گفتم که یه روز خودم بهت میگم ولی اللن هیچی نپرس...

هیچی...

چون جوابی نمیگیری...

و وارد اتاقش شد درش و محکم بست...

برگشتم سمت پرتو

-اقای پرتو شما بگید اینجا چه خبره خوب؟؟؟

دلا شد کیفش و از روی مبل برداشت و گفت:

-شرمندتم دریا جان خودت که شنیدی آقای پاکزاد چی گفتن

نپرس دخترم خودت میفهمی...

خیلی سریع خدافظی کرد از در زد بیرون...

نجمه خانوم برای اینکه از زیر بار سوالاتی من در بره رفت سمت اسپیزخونه و خودش و مشغول نشون داد...

یعنی چی شده؟؟

من دیوونه میشم خوب اینجوری...

چی فهمیدن که نمیخوام به من چیزی بگن...

نکنه قضیه ارسان..

قضیه انتقامش

وای نه خدا، فکرکردن بهش هم جالب نیست..

ولی اگه فهمیده باشن چی...

نکنه پیش خودشون بگن من دختر درستی نیستم..

بسه دریا این فکر ا چیه میکنی اخه...

مثله این مسخ شدها از پله ها بالا رفتم..

تو اتاق اصلا نمیفهمیدم دارم چی کار میکنم!!؟؟

نکنه بفهمن...

پدرجون راجبم چی فکر میکنه...

چی جوابشو بدم...

اونروز دیگه از اتاقم بیرون نرفتم...

نمیدونم از ترس بود یا از هرچیز دیگه ای...

ولی نرفتم شاید اینجوری بهتر بود...

داشتم مثله ماتم زده ها به پدرجون که داشت پای تلفن رفت میزد نگاه میکردم...

یه نگاه یه عمارت انداختم...

فقط اینجارو نگه داشته بود از اموالش بغیر از شرکتاش و کارخونه هاش البته...

همه زمینا رو خونه و اپارتماناشو فروخت...

تصمیمش برای رفتنش جدیه...

هرچند من هنوز دلایلش و نفهمیدم...

هنوز بهم نگفتن...

پدرجون: اره برای من که فرقی نداره هر قیمتی خواستی بفروزش..

فقط سریع انجامش بده.. عجله دارم...

اره میدونم، باشه قربانت خداافظ

برگشت سمت من و با تعجب نگاهم کرد

-چی شده دریا جان...

-برای چی داریم میریم اخه؟؟؟ واسه چی؟؟

نفس و داد بیرون

به سمت اتاق کارش رفت و مثله تمام این چند وقت گفت:

-میفهمی خودت میفهمس یه روز...

باز منو تو خماری تنها گذاشت

بلند شدم رفتم سمت اتاقم...

همه وسایل و جمع کرده بودم

سه روز دیگه پرواز داشتیم، به اتاقم نگاهی کلی انداختم...

یعنی واقعا باید برای همیشه از اینجا بریم...؟!!

مگه میشه اخه.؟!!

چرا همچی انقدر زود اتفاق افتاد...؟؟؟

راتین چی میشه؟؟؟

دادگاهش چه حکمی میده..؟!!

ارسان چی؟؟

-نه دریا به اون فکر نکن اون حتی ارزش فکر کردنم نداره...

ولی مگه میتونم!!!!

مگه میشه بهش فکر نکنم...

کسی که برام متفاوت بود با همه...

کسی که تونست قلب منو ماله خودش کنه...

مگه میتونم فکر نکنم؟؟

از سایه ام خبری ندارم...

دلم نمیخواه از رفتنم چیزی بدونه..

نمیدونم شاید افسرگی گرفتم...

دلم میخواد هیچکس دیگه دور اطرافم نباشه...

دلم فقط و فقط تنهایی میخواد...

ماشین روشن کردم...

چشمم تار میدید...

همه جا برام انگار پشت پرده ای بود

واضح نبود

تعادل نداشتم...

انقدر محکم فرمون تو دستم فشار داده بود که دستام میسوخت...

چرا باید این حرف حقیقت داشته باشه؟؟؟

چرا زندگیم افتاده تو پستی در نمیاد؟؟

چرا خدا

چراااااااااا؟؟؟

انقدر روندم و روندم که نمیدونم به کجا رسیدم

فقط فهمیدم که کلا از تهران خارج شدم...

در ماشین باز کردم

سوز سردی می اومد...

ولی مگه این این چیزا در مقابل حرفایی که امشب شنیدم تاثیری داره؟؟!!!

از ماشین فاصله گرفتم...

دیگه اشکام بی محابا میبارید...

به حق حق افتاده بود...

سرم به سمت آسمون بلند کردم

زمزمه مانند گفتم:

-منو میبینی؟؟

منم هستم...خسته شدم دیگه،دیگه شونه هام داره خم میشه زیر بار این همه بدبختی...

دیگه تا کی باید تحمل کنم...

دیگه تا کی!!!؟؟؟

دیگه صدام از حالت زمرمه در اومده بود

جیغ میزدم...

گریه میکردم...

ولی اروم نمیشدم...

چرا اروم نمیشم؟؟؟

چراا حس میکنم قلبم داره از تو سینم در میاد...

چرا دیگه نمیخوام بزنه...

-خسته خدااا

خسته...

دیگه بریدم...دیگه نمیکشم

دیگه نمیتونم

نمیدونم دقیقا چند ساعت اونجا بودم

سرم داشت منفجر میشد

از گریه زیاد چشمم جایی رو نمیدید...

ولی بارم دلم گریه میخواست...

دلم جیغ میخواست...

سوار ماشین شدم بیحال راه افتادم

اصلا تعادل نداشتم...

خیابونا تقریبا شلوغ بود...

اول صبح بود و مردم داشتن میرفتن سر کار...

چشمم همه جارو تار میدید...

داشتم ماشین میکشیدم کنار که حداقل نرم به کسی و بکشمش...

همین که خواستم پارک کنم...

خوردم به پورشه ای که داشت از پارک در می اومد

شدت زیاد نبود ولی چون بیحال بودم سرم خورد به فرمون...

یعدش دیگه نفهمیدم چی شد...

اروم لای چشمم و باز کرد، سرم درد میکرد

چشمام میسوخت...

تا چشمام باز شد فهمیدم چه اتفاقی افتاده

دستم بردم بالا و گذاشتم روی سرم...

باند پیچی شده بود

دستم که زخمم و لمس کرد صدای اخم بلند شد که پش بندش صدای که شاید یه زمانی بهترین

صدای تو دنیا بود و شنیدم

-دریا... دریا حالت خوبه؟؟؟

بغض باز نشست تو گلوم، اروم یه قطره گوشه ی چشمم افتاد پایین...

دلم گریه میخواست...

چشمام میسوخت

-دریا... باتوام حالت خوبه...

صداش نگران بود

ولی دیگه چه فرقی میکرد؟؟؟

این صدای نگران چه تاثیر داشت رو من؟؟

جوابش همین یک کلمه بود

-هیچی

برای اینکه باز صداش در نیاد

ارو چشمام از هم باز کردم

سرم تیر میکشید

نگاهی بهش انداختم

-خوبم بسه حرف نزن سرم درد میگیره

دیدم که سرش و تگون داد و البته با کمی تعجب نگاهم کرد...

این نگاهش حتما بخاطره لحن سرد و خالی از احساسم بوده...

به جهنم بزار تعجب کنه مگه برام مهمه...؟؟؟

نمیدونم چند دقیقه گذشته بود که باز صداش بلند شد

-پدرجونت نمیدونه اینجاایی

جوابی ندادم

دلم میخواست بگم تو اینجا چی کار میکنی؟؟؟

اونی که باهاش تصادف کردم کجاست؟؟؟

ولی نگفتم

تو همین افکار بودم که باز صداش بلند شد

چرا خفه نمیشه

-شنیدم میخواید از ایران برید؟؟!!

-سکوت

-چرا؟؟؟

-سکوت

-زبونتم موقعه تصادف صدمه دیده مثله اینکه!!

صداش رو مخم بود برای اینکه خفشه برگشتم طرفش

با نفرت نگاهش کردم

-میشه خفه شی سرم درد گرفت بسه دیگه

با شنیدن این حرفا اخماش رفت توهم ولی چیزی نگفت

حدود دوسه ساعت بعد پرستار سرم و چک کرد و اجازه ی مرخصی داد...

تواین هین فهمیدم که بله بنده با خود ارسان تصادف کردم...

یه سوال مگه این بشر چندتا ماشین داره...

هوووف بیخیال به من چه....

بدون خواست من تا ماشین همراهیم کرد..

خودش میخواست منو برسونه..

گفت ماشین خودمو فردا برام میفرسته...

البته فرقس نمیکرد چون میخواستم بفروشمش

فقط مونده بودم جواب پدرحون برای این سر باند پیچی شده چی بدم

اصلا نفهمیدم کی رسیدیم خونه

داشتم از ماشین پیاده میشودم که ارسان صدام کرد

برگشتم و نگاهش کردم

-منم باهات میام، چون با من تصادف کردی بهتر به پدرجونت راستشو بگی

پوزخندی زدم و شونه ای بالا انداختم و از ماشین پیاده شدم...

به سمت خونه رفتم و زنگ در و فشار داد

در با صدای تیکی باز شد

راه افتادم به سمت عمارت...

ارسانم داشت پشت سرم می اومد...

به عمارت که رسیدیم قبل از اینکه در باز کنم خودش باز شد و قامت پدرجون نمایان شد...

با بهت به ما نگاه کرد و با دیدن باند روی سرم اول با تعجب بعد با نگرانی به سمت اومد

-چی شده دریا...

خوبی؟؟

بادستش باند و لمس کرد

-این چیه تصادف کردی...

کجا رفته بودی مگه...

وقتی دید من حرفی نمی‌زنم رو کرد به سمت ارسان و گفت:

-چی شده پسرم چه بلایی سرش اومده

با کی تصادف کرده...

ارسان سرش و انداخت پایین و گفت

-من

#part_297

صدایی از پدرجون در نمی اومد...

بعد از چند دقیقه با صدای ارومی پرسید:

-تو، چه جوری اخه

ارسان سرشو گرفت بالا... زل زد یه پدرجون

شاید از یه ماه پیش بود دلم ضعف میرفت برای این طرز نگاه کردنش که پر از اتقار بود...
ولی خوب الان همچی عوض شده

-بله من داشتم ماشین از پارک در می اوردم دریام دقیقا داشت ماشینشو پارک میکرد
برای همین کنترل ماشین از دستش در رفت و از پشت زد به من
پدرجون با نگرانی بیشتری برگشت طرفم...
بازو هام و گرفت با لحن ملایمی گفت:
-خوبی دریا عزیزم حالت خوبه...؟!!

جایت درد نمیکنه...

لبخندی به این همه مهربونیش زدم

چرا درد میکرد...

سرم درد میکرد...

بدنم گفته بود...

ولی..

ولی..

بیشتر از همه قلبم درد میکرد، قلبی که هزاران بار به دست همه شکسته بود

لبخندم و حفظ کردم

-یکم سرم درد میکنه فقط همین

#part_298

انگار باور نکرد

ولی از نگرانی چشماش کم شد

دوباره پرسید:

-مطمئنی؟ حالت واقعا خوبه؟ اگه حالت خوب نیست بگو..

سرم و کج کردم بی توجه به ارسانی که کنارم ایستاده بود گفتم:

-خوبم پدرجون نگران نباشید میشه من برم تو اتاقم؟؟!!

-اره،اره میخواب من کمکت کنم بری ها؟

- نه بابا بچه که نیستم خودم میتونم..
برگشام سمت ارسان...
زل زده بود به من، چشماش پر از حسرت بود..
مردمک چشماش دو دو میزد...
هی نگاهشو تو صورتم میچرخوند...
حسرت نگاهش خیلی زیاد بود... خیلی زیاد
دستم خواستم بلند منم بزار روی چشماش و بگم
-چی انقدر به تو حسرت داده...عشق قدیمی من.

#part_299

اروم پلکام روی هم گذاشتم
هخون دستی که میخواست بلند شه رو گیر داد به مانتو تا یه دفعه کار خطایی نکنه
این بار وقتی چشمام و باز کردم
بی توجه به طرز نگاه کردنش
به اون چشمای قهوه ای
به اون صورت حذاب و خوش استیل گفتم:
-ممنون امروز کمکم کردی...
و شرمنده بابت خراب کردن ماشینت..
یه قدم بهش نزدیک شدم
مطمئن بودم این آخرین دیدار مونه..
چند روز دیگه پرواز داریم و من برای همیشه این کشور و با ادماش ترک می کنم...
پس بزار حرف دلم و بزنم..
سرم یکم بردم جلو
زل زدم تو چشماش
چشمایی که....بگذریم،
-امیدوارم دیگه گذرمون بهم نیفته...پسر عمو
زیر پلکش پرید

قشنگ حسش کردم

یه نفس عمیق کشیدم

رفتم عقب تر

-خداافظ

حتی حواب خدافضلی ام نداد

به درک

دیگه قرار نیست ببینمش اینا بعدا میشه خاطره اذیتم میکنه

باید یه جوری این دل صاحب مرده رو خفه کنم

#part_300

چشمام رو هم گذاشتم از کنارش گذشتم..

اون که منو نمیخواست

اون هیچ وقت منو میخواست...

من فقط یه بازیچه بودم، فقط یه بازیچه...

الان خوشحالم که دارم میرم

میرم برای همیشه...

میرم تا جای جای این شهر حماقتی که من کردم و بهم یادآوری نکنن...

از کنارش که دور شدم این آهنگ تو ذهنو اکو شد

اینبار شوخی نیست

نگیر جلو رامو، فهمیدی من میرم

هی

میگری دستامو...

میگی عوض میشم فرصت میخوای از من

شرمنده من دیگه..

خیلی ازت خسته ام....خیلی ازت خستم ام

من خیلی ازت خستم...

شمع هارو روشن کن... این آخرین باره

یه دل سیر نگاه بعد خدانگهدارت...

چیزی نگو دیگه...

دعا کن هی برام

دعا من بعد از این از تو فکر تو در ام

گور میگره تتم این ظرفا که میشکنن...

این بوی خیانته...

دیگه نه تو نه من...

تصادفی بوده این همه عادت منم مثله تو از تنهایی دلگیرم...

میمیرم ولی هر جوری بشه اینبار تقاص جفتمونو از تو میگیرم...

با این که پیر شدم به پایه تو اما..

تورو کشتم تو هر گریه تو هر قطره....

تنها چیزی که میمونه ازت اینجا

یه چندتا تار مو ها ، بوی اون عطره....

#part_301

با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم

خاموشش کردم

ساعت ده بود.. ولی بازم خوابم می اومد

دیشب تا اهر شب داشتم وسایلامو جمع میکردم...

امشب پرواز داریم

ساعت 9 شب به مقصد لندن

امروز قرار برم دیدن یکی...

برای آخرین بار

حرفای دلمو بهش بگم، تمام چیزایی که پدرجون میخواست بعد از خروجمون از ایران بهم بگه...

خودم فهمیدم...

ساعت سه ملاقاتشه...

باید برم

نجمه خانوم قراره بره پیش دخترش زندگی کنه...

پدرجونم یه مبلغ قابل توجه بهش داد و قولم ازش گرفته هر وقت کار داشت به ما خبر بده...
دلم امروز گرفته

دیشب به سایه خبر دادم، انقدر پشت تلفن فوشم داد و گریه کرد که خدا میدونه...
با اینکه دیشب اندازه صدسال گریه کردم ولی بازم دلم گریه میخواست
نمیدونم

تکیلفم با خودم مشخص نیست

از یه طرف میگم بهتر هرچه زودتر برم
از به طرفم میگم نه دلم برای اینجا تنگ میشه
پدرجون خونه نبود رفته بود با اقای پرتو دنبال بلیط
تنهایی نهار و خوردم

بعد از ناهار دیگه دلم نمیخواست برم تو اتاقم
موبایل و برداشتم و رفتم تو باغ یکم بچرخم

#part_302

کنار استخر نشسته بودم و داشتم اهنگ گوش میدادم که یه دفعه گوشیم تو دستم لرزید
با دیدن شماره که روی صفحه افتاده بود قلبم شروع به تپیدن کرد
به زور جواب دادم

-بله؟

صدایی مردونش پیچید توگوشم

-سلام

-سلام

-خوبی؟

-اهوم

-چه خبر؟

-زنگ زدی حال و احوال کنی؟

-امشب پرواز دارید؟

-اره

-دریا...

لعنت بهت که هنوز با صدا زدن اسمم میتونی دلمو بلرزونی

-بله...

-باید یه چیزی بهت بگم...!!!

-چی؟!

-من متاسفم!!!

به گوشام اعتماد نداشتم

-برای چی؟!

-برای همه اون بلا هایی که سرت اوردم...

پوزخندی زدم

-یکم دیره برای اینکه متاسف باشی

هرچند فرقی نداره ما دیگه همو نمیبینم

-اره میدونم ولی...

-بیخیالش مهم نیست دیگه گذشته

نمیدونم زیر لب با خودش چی گفت

صداش واضح نبود

ولی من اینو شنیدم

-ولی هنوز برای من نگذشته

#part_303

شاید توهم‌ذهنی خودم بود

الکی واسه خودم توهم زدم

-دیگه بر نمیگردی؟؟؟

-حالت خوبه ارسان؟

برای تو چه فرقی میکنه که من برگردم یا نه؟!

نکنه نقشه جدیدی داری و باز میخوای رو من پیاده کنی...

-نه، نه اشتباه نکن من فقط

-اره میدونم تو فقط دلت برا اسباب بازی تنگ میشه

اخه بعد از من کی هست که انقدر تمیز باهاش بازی کنی...

-اینجوری نگو دریا

-حقیقت تلخه ولی حقیقت دیگه

-من....

سکوت کرد

نفس عمیقی کشیدم

این مکالمه برای هیچکدوممون فایده نداشت

-امیدوارم دیگه با کسی مثله من بازی نکنی

چون روح طرف هیچ وقت خوب نمیشه...

دیگه بهم زنگ نزن

فراموش کن دریایی وجو داشته

وبی توجه به اینکه داشت صدام میکرد

و بدون خدافظی به این مکالمه پایان دادم

اینجوری برای جفتمون بهتر بود

#part_304

قطره اشکی که از گوشه چشمم پایین اومده بود رو با آستین لباسم پاک کردم...

دستم محکم رو صورتم کشیدم...

نه... نباید گریه کنم...

باید قوی باشم

از امروز قراره من بدون اون زندگی کنم...

حتی دیگه بودن دیدنش..

بدون شنیدن صداش

باید قوی باشم تا بتونم دوام بیارم...

بند و بساتمو جمع کردم رفتم تو خونه

هواخوریم زهر مارم شده بود

اه.

گند بزمن به این شانس

رفتم طبقه بالا

تو اتاقم نگاهی بهش انداختم

تقریباً خالی بود

نشستم رو تخت، نمیخواستم گریه کنم اما...

نمیتوانستم

دلم برای روزای خوبم تنگ شده بود

برای خانوادم

برای راتینی که این بلارو سر خانوادم آورد

با این فکر مثل برق پریدم

راتین

قرار ملاقات امروز

ای وای چقدر من حواس پرده

سریع و تند تند لباس پوشیدم و سوییچ ماشینم و برداشتم از عمارت زدم بیرون

#part_305

دم در زندان نگه داشتم

ماشین و پارک کردم

دم در ورودی زندان نفس و دادم بیرون

ناخوادگاه وجودم پر شد پُر از نفرت

بعد از رد شدن از بازرسی و این چیزا

نشستم پشت صندلی

دقایقی بعد از نظر من منفور ترین ادم دنیا روبه رو نشسته بود

با لبخند داشت نگاهم میکرد

پوزخندی بهش زدم

-سلام عزیزم خیلی خوش حالم کردی با اومدنت

نگاهی بهش کردم

رقت انگیز شده بود، ریشاش بلند شده بود

چشماس دیگه مثله همیشه برق نمیزد

زیر چشماس گودرفته بود

با نفرت نگاهش کردم

حس کرد

نفرت نگاهم و حس کرد

-دریا چیزی شده؟ چرا اینجوری نگاهم میکنی؟!!!؟

-دارم از ایران برای همیشه میرم...

-چی...چی...کج...کجا میری؟؟؟

-لندن با پدرجون برای همیشه

-دریا چی...چی داری میگي؟!!؟

-من همچی رو میدونم راتین...

زیز پلکش مداوم میپیرید

-چی؟؟چی رو میدونی؟؟؟

#part_306

-خودت بهتر میدونی راجب چی دارم حرف میزنم

امشب پرواز دارم برای همیشه دارم میرم

اگه اومدم اینجا

اگه اومدم دیدنت برای اینکه بهت بگم

من بخاطره تمام کارایی که تا اینجا کردی

بخشیدمت

ولی مرگ پدر و مادرم

مرگ عزیزترین افراد خانوادم و نمیتونم ببخشم

کسی که بخاطره پول بهشون رحم نکرد

چطوری تونستی؟؟؟

واقعا چطوری تونستی؟!!؟

کسایی رو بکشی که با عشق بزرگت کردن

کسایی بهت سرپناه دادن...

حیوونام این کارو باهم نمیکنن

خجالت نمیکشی....چطوری روت میشه تو صورت حتی نگاه کنی

لعنتی بخاطره چی اینکارو کردی

پول ؟؟؟؟

اره....واقعا برات متاسفم

بغض سر باز زدم و قورت دادم

دستم کشیدم روی صورت خیس از اشکم

این تمام چیزی بود که پدرجون میخواست زمان خروج از ایران بهم بگه

ولی...

ولی من فهمیدم

وقتی داشت با پرتو حرف میزد شنیدم

#part_307

صداش بلند شد

-دریا عزیزم اشتباه میکنی باور کن....

-چی رو باور کنم

سعید که یادته دوست گرمابه و گلستونت

همه چی رو لو داده

نقشه ای که باهم کشیدید

همه چی رو...

ولی با تموم این حرفا پدرجون برات وکیل گرفته

ازت شکایت نکرده

از اون دوست شالاتانتم همین طور

ولی دیدارمون میره به قیامت

با چشمای اشکیم زل زدم بهش و گفتم:

-خداافظ برای همیشه پسر عموی قلابی

از جام بلند شدم و به سمت خروجی حرکت کردم

صدای فریادای راتین بلندشد

-دریاااا باور کن اشتباه میکنی

دریا من نمیخواستم

نمیخواستم این کارو بکنم

دریا عزیزم برگرد

دریا داری اشتباه میکنی...

نکن اینکارو بامن

کجا میری؟؟؟

نرو خواهش میکنم

نرو دریا

دریاااا

از زندان زدم بیرون

ولی باز صداش تو گوشم زنگ میخورد

نمیتونستم رانندگی کنم

#part_308

سرم و گذاشتم روی فرمون ماشین

از ته دلم زدم زیر گریه...

بلند بلند گریه میکردم

چرا اینجوری شد؟؟؟

چرا راتین!!!

چرا اینکارو کردی!!

چطوری تونستی؟؟؟

چرا به هیچی فکر نکردی

چرا پول جلوی چشمتو گرفته بود

چرا اخه؟؟!!

من این وسط تاوان چی رو پس دادم...

توان کدوم گناه نکردم و که بی خانواده شدم

من چی کار کردم مگه؟؟

گناه من بدبخت این وسط چی بود...

انقدر گریه کردم که دیگه هیچ حونی تو تنم نموند

فقط خدا خدا میکردم تصادف نکنم مثله همون روز

باهزار بدبختی و ضرب و زور خودم رسوندم خونه...

پدرجون تو هال نشسته بود با نگرانی داشت به ساعت نگاه میکرد

با دیدن من انگار ترسید

حق داره خب

قیافه ام خیلی رقت انگیز و وحشتناک شده بود

با عجله به سمت اومد

#part_309

بازو هام و گرفت و تو دستش

تنم لمس بود

بی جون بی جون

-دریا عزیزم، دخترم چت شده؟؟؟

کجابودی مگه؟؟؟

دریا صدام میشنوی...

میشنیدم ولی واقعا نمیتونسام عکسالعملی نشون بدم

پدرجون با صدای بلندی نجمه رو صدا کرد

-نجمه خانوم، نجمه خانوم

بیچاره ترسیدع و سراسیمه به سمت هال اومد

-بله اق...

با دیدن من حرف تو دهنش ماسید

-ای وای خاک تو سرم چی شده دریا جان چت شده دخترم...

-بیا زیر بازوش بگیر ببیریمش رو مبل تا من به دکتر زنگ بزنم...

با کمک نجمه خانوم و پدرجون دراز شدم لو مبل

نجمه رفت برام آب بیاره

پدرجونم رفت تا زنگ بزنه به دکتر

نمیدونم چقدر گذشته بود

زمان از دستم در رفته بود

ولی وقتی چشمم باز کردم یه چهره آشنا دیدم

داشت حرف میزد ولی من نمیفهمیدم چی میگه

فقط داشتم به این فکر میکردم که من این ادم و کجا دیدم

زل زدم تو چشمات

اشنا بودن

اینکه...اینکه

همون دکتر پدرجون بود

هخون دکتر جون و جذابی که پدرجون و مایعه میکرد

این اینجا چی کار میکرد....

#part_310

با حس سوزش دستم

اخ ضیفعی گفتم ولی اون شنید

بازم نگاهم کرد

صداش واضح تر شده بود

-چیزی نیست سرمت بود...

ولی من فقط نگاهش کردم

صدای پدرجون بلند شد

-حالش خوبه پسرم؟!!

چش شده اخه؟؟؟

-خوبه مثله اینکه حمله عصبی بهشون دست داده

تا چند ساعت دیگه حالشون بهترم میشه

آرامبخشی که برایش تزریق کردم قویه
 -خیلی ممنونم ازت پسرم لطف کردی
 -این چه حرفیه جناب پاکزاد...

بقیه مکالمشون نشنیدم
 سرم گرفتم به سمت بالا
 انگار یه مخدر قوی
 یه ماده خیلی خیلی قوی داشت تو خونم نفوذ میکرد
 داشت ارومم میکرد
 تمام تنم اروم شده بود
 ضربان قلبم کند تر شده بود
 ودر نهایت دنیای بی خبری

#part_311

با نوازش دستی اروم لای پلکام و باز کردم
 چه دستای گرمی بود...
 انگار روی پلاکم چسب ریخته بودن...
 باز شدنش نا ممکن بنظر می اومد..
 خواستم بدنم و تکون بدم که بازم نتونستم
 انگار اون کسی که داشت نوازشم میکرد متوجه تقلام شده
 صدای بم و مردونه ای داخل گوشم پیچید
 _هیش، اروم باش چقدر ول میخوری !!!...
 با صدایی که انگار از قعر چاه در می اومد
 صدایی که بعید می دونم طرفم شنیده باشه گفتم:
 -بدنم کرخته، نمیدونم تکون بخورم....
 -نگران نباش تا چند دقیقه دیگه خوب میشی...
 بی توجه به حرفش بازم تقلا کردم
 لمس لمس بودم...

اه چه کوفتی بهم دادن که اینجوری شدم!!!

نمیدونم چقدر گذشته بود که از حالت نمیه هوشیاری در اومدم و هوشیار شدم

تونستم چشمم باز کنم بدنم تموم بدم

البته خیلی کوچیک

دستم به پلاکی متورم کشید که دستی مچ و گرفت

سرم بالا گرفتم

همون دکترس

با حالت پرسشی نگاهش کردم که با لبخند گفت:

-اول اینکه تو دستت سرم بوده

دوم اینکه همینجوری چشمت حساس معلوم نیست دستت تمیز باشه پس نزن به چشمت

کلافه از این نطق طولانی سرم تگون دادم

-پدرجون کجاست؟

#part_312

داشت با مو بایلش ور میرفت که با این حرف من سرش و گرفت بالا و نگاهم کرد

با دستش به اتاق اشاره کردو گفت:

-تو اتاقشونن

یه دفعه از جا پریدم

پرواز

امشب

واااای ما امشب پرواز داشتیم

ساعت چند؟؟؟

جمله اخرم و انگار باصدای بلند گفتم که صداش بازم بلند شد

-6:30

ای وای

ناخوادگاه گفتم:

-واااای پرواز چی میشه....

این ادم انگار امروز قصد خفه شدن نداشت

-نترس زنگ زدن گفتن برای نقص فنی یکم پروازتون تاخیر داره

مثله اینکه افتاده برای ساعت 12 شب

خوشحال شدم

واقعا دلم میخواست برم

سریع تر برم دور شم از کشور و مردمای بیرحمش

با سختی از جام بلند شدم

حضورش کنارم حس کردم....

سرم بلند کردم، من تا روی سینه اش بدم

قد بلندش مثله ارس...

-نه دریا، نه بهش فکر نکن

از فکرت بندازش بیرون

سرم و تکون دادم تا این افکار از ذهنم دورشن

#part_313

خواستم راه بیوفتم و برم که خیلی نرم بازو و گرفت

-کجا؟؟

با تعجب فراوانی نگاهش کردم

-باید جواب بدم!!!!

با لبخند عصاب خوردکنش نگاهم کرد

-بله چون حال شما خوب نیست و منم به عنوان یک پزشک حواسم به بیمارم باشه

چشمام بستم تا خونسردیم حفظ کنم

نه عصاب و نه حوصله کل کل داشتم

-میخوام برم پیش پدرجون

-میخوای کمکت کنم؟!

-نه خودم میتونم...

نداشت حرفم کامل بشه

-میدونم میتونی خانوم ولی بخاطره داروها شاید بدنت یکم کرخت باشه و نتونی خوب راه بری
سرم تکون دادم هیچی نگفتم...
راست میگفت
به سمت اتاق پدرجون رفتم
چندبار داشتم سکندری میخوردم که جناب دکتر که هنوز اسمشم نمیدونم کمکم کرد
درزدم با صدایی بفرمایید داخل شدم
پدرجون با دیدنم به سرعت به ستم اومد منو تو آغوش امنش جا داد
-بیدارشدی عزیز دلم حالت خوبه؟؟
چت شده بود اخه...
سرم روی سینه ای امنش گذاشتم و
گفتم:
-خوب پدرجون نگران نباشید
-تو که منو نصف عمر کردی...
شمزده گفتم:
-ببخشید همیشه باعث دردسم
-نزن این حرف و خوشگل من
بلخندی زدم لبخندی به وسعت مهربونیش
حمایش
سرم گرفتم بالا و گفتم:
-ساعت چند باید راه بیوفتیم...!!؟!
با تعجب منو یکم از آغوشش جدا کرد
-کجا بریم؟
-فرودگاه دیگه دکتر گفت ساعت 12 پروازه تاخیر داشته مثله اینکه
-اره تاخیر داره ولی ما با اون پرواز نمیریم
-چراااااااا؟؟؟؟
-چون حال عزیزدورونه ی من خوب نیست میندازیمش بزای هفته آینده
حتی یه لحظه دیگه موندن اینجا از ارم میداد
من باید برم

باید دور شم

اینجا انگار هواش خفه‌اس

مسمومه نمیتونم نفس یکشم

من اینجا خفه میشم

با وحشت رو به پدرجون گفتم:

-نه خواهش میکنم من حالم خوبه

من دیگه نمیخوام اینجا باشم

بریم زودتر خواهش میکنم

بخدا خوبم

پدرجون متعجب فقط نگاهم کرد

و در اخر تبسم قشنگی کرد و گفت:

-باشه دخترم باشه امشب میرم هرچی توخواهی

هرچی تو بگی

#part_314

و چندساعت بعد تو هواپیما نشسته بودیم

هنوزم هم ضعف داشتم ولی الان فقط و فقط رفتن از این خراب شده برام مهم بود

نکته جالب توجه اینکه جناب دکتر متوجه اسمش بردیاس باهمون تا فرودگاه اومد و در آخرم به پدرجون گفت:

-سلام منو به پدرم برسونید

و متوجه شدم خانوادش لندن زندگی میکنن

سرم تیکه دادم به صندلی

از پنجر کنارم به سیاهی مطلق کنارم بود نگاه میکردم

اسمون صاف بود

و سنگین و سیاه

مثله زندگی این روزای من

با لمس دستم به سمت پدرجون برگشتم

-من یکم میخوابم کاری داشتی صدام کن خب؟؟

-چشم

-بی بلا عزیزم

دستم و روی قلبم گذاشته بودم

عجیب احساس خلا میکردم

احساس میکردم خیلی کند میزنه...

حس میکردم نصف وجودم نیست

باز از پنجره به بیرون خیره شدم

دلم میخواد با خودم روراست باشم

به خودم که دیگه نمیتونم دروغ بگم

نمیدونم میدونه من رفتم یانه؟!

ولی اینو مطمئنم

مطمئن مطمئن

که دلم خیلی براش تنگ میشه

با وجود تجاوزی که بهم کرد

با وجود تحقیراش و با وجود نامردی که در حقم کرد

بازم دلم برای اون ادم سنگدل تنگ میشه

حتی اگه بخوام نمیتونم ازش متنفر باشم

خدا میدونه که چقدر سعی کردم

اونو تو دهند و قلبم بکشم

ولی نمیشه...نمیتونم

جای پاش خیلی محکم تر از این حرفاس

#part_315

میدونم کارم اشتباهس

حتی فکر کردن به این ادم اشتباه و گناه محسوب میشه

ولی نمیتونم بهش ثانیه‌ای فکر نکنم

نمیتونم تو قلبم ازش بگذرم...

مردای زندگیم یکی پشت اون یکی یهم خیانت کردن

نارو زدن و منو احمق فرض کردن

واقعا احمقم

احمقم که ساده دل میدم

دل میبازم

اعتماد میکنم

ولی...

ولی دیگه از این خبرا نیست

دیگه نمیخوام اعتماد کنم

نمیخوام افسار زندگی مو بدم دست احساساتم

اینجوری خیلی برای قلبم زخم خوردم بهتر

اهی کشیدم و بازم برای هزارو مین بار به سرنوشت نامعلومم فکر کردم

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم

فوش نثار سازندس

زمین زمان

کردم از جام بلندشدم

به سمت سرویس رفتم سریع دست صورتم و شستم

لباس پوشیدم

رفتم تو آشپزخانه

پدرجون هنوز بیدار نشده بود

سریع به صبحانه مختصر درست کردم خودمم یکم خوردم

پدرجون دیگه به این کارام عادت کرده بود

سریع از خونه زدم بیرون

خداروشکر امروز زود بیدار شدم و دیر نمیرسم

داشتم از خیابون رد میشدم که یکی اسمم و صدا کردم

برگشتم مثله همیشه بهاره بود

اومد کنارم و با انرژی بهم سلام داد

لبخندی زدم و جوابشو دادم
باهم به سمت مسیر همیشگی مون راه افتادیم
حتما میپرسید بهاره کیه؟!
بهاره خواهر جناب دکتر بردیا هستش
و همسایه دیوار به دیوار ما
من نمیدونستم که پدرجون با پدر بردیا دوست قدیمی بودن
وقتی اومدیم اینجا تا آماده شدن خونمون یک هفته طول میکشید
پدر بردیا (که من بهش میگم عمو جون) اصرار کرد که ما بریم این یک هفته رو با اونا زندگی
کنم
اولش نا راضی بود
تنهایی رو ترجیح میدادم ولی بعد از موندن یک شب تو خونشون نظرم به کل برگشت
از بس که این خانواده خون گرم و مهربون بودن
کلا فقط دوتا بچه بودن
بردا و بهاره
که بهاره اینجا میره دبیرستان، ما هر روز صبح باهم هم مسیریم
منم به کمک عمو جون تو شرکت یکی از دوستانش مشغول به کارم
سرم گرم شده خیلی خوبه
دیگه کم تر به چیزای دیگه بغیر از کار و همنشینی با خانواده بردیا فکر میکنم
از ایران هنوز خبری ندارم
راستش خودم نمیخوام که بدونم
اینجوری بهتر
صدای بهاره منو از فکر کشید بیرون
-دریا برای فرداشب آماده‌ای؟!
-من که گفتم نمیام...
اخمی کرد که صورت ناز چروک افتاد
-بیخود باید بای نمیام یعنی چی تازه بردیام امشب میرسه
باتعجب گفتم:

-اونم مباد لابد...؟!!

-اره دیگه اونم هست

به مدرسه اش که رسیدم دست دادیم و خواستم خدافظ کنم که گفت

-اگه نیای میکشمت

لبخندی به تهدیش زدم و سری تگون دادم

#part_317

به سمت محل کارم حرکت کردم زیاد دور نبود تقریبا با یه پیاده رویی ده دقیقه ای میرسیدم

مثل هرروز به خانوم جکسون منشی شرکت سلام و احوال پرسى کردم

اون تنها کسی بود که میون همکارام از همه خونگرم تر بود و میشد باهاش ارتباط برقرار کرد....

نشستم پشت میزم

مثله همیشه وقتی شروع میکردم به کشیدن و رسم کردن از عالم ادم غافل میشدم

نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای بیچاری شکمم به خودم اومدم....

امروز با خودم ساندیچ آورده بودم

از پشت میز بلند شدم به سمت پنجره‌ی نور گیر اتاقم رفتم و مشغول خوردن ساندویچم شدم

راستش تنهایی رو به بودن با اون ادمایی خونسرد و خشک بیرون ترجیح میدادم

نگاهی به اسمون کردم

ابری بود،لبخندی زدم من عاشق این هوای ابری بودم

ابری مثله زندگی من

ابری مثله دل من

ابری مثله....

ولش کن تکرار مکررات چه فایده ای بغیر از ناراحت کردن قلبم داره

اهی کشیدم ساندیچم تموم شده بود

دوباره نشستم پشت میز و شروع به کار کردم

انقدرکه درد گردن و کمر بیچارم اصلا برام مهم نبود

اینبار سرم که بلند کردم هوا داشت تاریک میشد و این نشون میداد باز زمان از دستم در رفته

سریع وسایلم و جم کردم و با خستگی فرواون از شرکت زدم بیرون

اینم از یه روز کاری مرخرف

دلم میخواست امشبم قدم بزنم

هوا هنوزم ابری بود

شروع کردم به راه رفتن

دستم رو تو جیب ژاکت پاییزیم مخفی کردم

با لذت تمام راه رفتم و هوای این شهر نفس کشیدم

هوایی که تو دیگه توش نفس نمیکشی

هوایی که گاهی خیلی خیلی مسموم به نظر میرسه

خیلی دلگیر و پر از غصه.....

لبخندی تلخی نشست رو لبم

تلخ اندازه تمام این تنهایی اخیر

"تلخ از کسی که میتونه باشه ولی نیست"

#part_318

به خودم که اومدم دیدم چقدر راه رفتم

از درد پاهام فهمیدم مسافت زیادی رو طی کردم

خونه رو رد کرد بودم برای همین یه تاکسی گرفتم

با این درد نمیتونستم بیشتر راه برم

به خونه که رسیدم

درو که باز کردم مثله همیشه از همون جلوی در شروع کردم به کولی بازی و هوار هوار کردن

-پدرجون ، پدرییییی، ددی، نیستی ???

کجایی!؟

بدون من کجا اخه؟؟؟

دلا شدم کفشم در بیارم که صدام بلند تر کردم

-پدرجوووون کجاااایییییی؟؟؟؟

با سلام مردونه ای خشکم زد

یه صدای کاملاً با جذبه و مردونه

دستم رو بند کفشم خشک شده بود
نمیدونم چقدر گذشت که به خودم جرئتی دادم و سرم بلند کردم
سر بلند کردن همانا
چشمای گرد شده من از تعجب همانا
با تعجب مثله ادمای مسخ شده گفتم:
-تو!!! اینجا!!!! چه طوری!!؟!
لبخندی نشست رو لبش
باید اعترافم که با لبخند خیلی جذاب تره

با حفظ همون لبخند جواب داد:
-اره ... من ... اینجا
از بهت و حیرت اومدم بیرون
عه حالا یادم بود
بهار که به من گفته بود این عتیقه میخواد بیاد
عجب...
سعی کردم بی تفاوت باشم
-خوش اومدی دکتر جون منزل خودته...
لبخندی زد
یه قدم بهش نزدیک شدم
چون جلوی در ورودی ایستاد بود نمیتونستم برم تو
سینه به سینه اش ایستادم
دیدم نخیر از این خبرا نیست
این ادم از رو نمیره
با حرص نگاهش کردم که خندید
و رفت کنار
پدرجون تو هالم نبود
برگشتم طرف بردیا
-پدرجون کجاست...!؟

داشت می‌شست روی مبل در همون حین جواب منو داد

-تلفنشون زنگ خورد رفتن که جواب بدن

زیر لب گفتم:

-ای بخشکی شانس تا کی من بدبخت‌بازد این عصا قورت داده رو تحمل کنم

ژاکتم از تنم در اورم

نشستم رو به روش

داشت با یه لب‌خنده کنترل شده نگاهم میکرد

یه توت فرنگی از تو ظرف میوه برداشتم

یه گاز بهش زدم

اوووم خوش مزس

-چه خبرا دکتر از ایران چه خبر؟!!

بردیا نگاهی خاص و مستقیمی به چشمام انداخت و گفت

-بستگی داره تو بخوای چی بشنویی یا درست تر بگم از کی بشنویی؟!؟!!

یه لحظه خشکم زد....

این الان چی گفت؟!!

چرا حرفش انقدر دو پهلو بود اخه....

به زور باقی مونده توت فرنگی رو جوییدم و قورتش دادم

فقط خدا خدا میکردم نپره تو گلم که دستم پیشش رو بشه

هرچند من ترسی از کسی نداشتم

هنوز داشت نگاهم میکرد

گرم شده بود زیر نگاه خیرش

دستی به گردنم کشیدم که انگار خداروشکر به خودش اومد

برای عوض کردن

کارتی کرم رنگ و خوشگل از کنارش برداشت و گفت:

-این کارت دعوت فرداشبه

هرچند میدونم بهار هول تر از این حرفاس و شمارو از یه هفته قبل با خبر کرده

کارت و گرفت سمتم

-خوشحال می‌شم تشریف بیارید

کارت ازش گرفتم

نگاه بی تفاوتی بهش کردم و گفتم:

-ممونم ولی من به بهارم گفتم که نمیتو....

نذاشت حرفم تموم بشه پرید وسط حرفم

بی ادب

-بله میدونم ولی یه شب که هزار شب نمیشه

از طرفی

مکثی کرد که باعث شد سرم و بلند کنم و نگاهش کنم

-دل خواهر منو با اومدنش شاد میکنید

لبم و گزید، حرفش درست بود یه شب مه هزار شب نمیشد

هرچند خدا وکیلی حوصله خودمم ندارم چه برسه به مهمونی

ولی خوب با افسرده بود یا نبودن من

با، با حوصله یا بی حوصله بودن من

با مهمونی رفتن یا نرفتن من

این زمین به گردشش ادامه میده

خورشید از صبح طلوع و هر ظهر غروب میکنه

پس چرا باد به خودم سخت بگیرم

لبخندی به صورت بردیای منتظر زدم

-باشع میام

لبخندش این دفعه دوستانه بود

-خیلی خوشحالم میکنی

از صبح که از خواب بیدار شدم استرس گرفتم

که امشب چی بپوشممم؟!!

خوب این مهمونی تو برنامه من نبود

برای همین امادگیشو نداشتم

بعد از یه دوش نصبتا کوتاه

با حوله جلوی کمک ایستادم و لباس مو بررسی میکردم

هی رگال رو عقب و جلو میکردم

هیچی به هیچی

خسته شده بودم

در کمد و بستم نشستم روی تخت

دستم کشیدم رو مو هام

چی کار کنم حالا؟؟

همینجوری داشتم فکر میکرد

ولی هیچی به ذهنم نمیرسید

یه دفعه یاد چمدون زیر تخت افتادم

شاید چیز به درد بخوری توش باشه

زانو زدم رو زمین به سختی چمدون کشیدم بیرون

با ذوق و استرس بالا سرش نشستم

خداکنه یه چیزی توش باشه

خودمم به حرفای خودم خندم گرفته بود

لبخندی زدم و در چمدون باز کردم

لباسی رو چمدون لباسای تابستون بود

زدمشون کنار

زیر اون همه لباس یه کاور بود

با سختی کاور از چمدون کشیدم بیرون

ریپ کاور کشیدم و بازش کردم

لباسی که نمیدونستم چیه از تو در اوردم

ولی در آوردن لباس همانا

وارفتن قیافه منم همانا

همون لباسی بود که رایتن شب تولدم
تو انگلیس بهم کادو داد
بغضم و با زحمت قورت دادم
با حسرت به لباس توی دستم نگاه کردم
لباسی که تا حالا امتحان شم نکردم
ولی دلم میخواست بیوشمش
مهم نبود رایتن کیه یا چی کار کرده ،مهم من بود که دوست داشتم این کارو بکنم
حتی اگه این کار آزارم بده
بلند شدم حوله رو از تنم در اوردم
لباس تنم کردم
فیس تنم بود
اندازه‌ی اندازه
یه لبس صورتی پر رنگ بلند که یقه هفت بود
و استیناش روی شونه هام قرار می گرفت
بهم میومد
خیلی ام زیاد،چه جالب بود فقط مسی که خودش این لباس خریده الان نیست که ببینه
این این فکر قطره اشکی از گوشه چشمم چکید
سریع پاکش کردم
ولشون کن
نباید به هیچ کدومشون فکر کنم
هیچ کدومشون
لباس و در وادرم بارم حوله مو تنم کردم نشستم تا یکم به خوبم برسم
تصمیم داشتم امشب موهام فر کنم
سریه دست به کار شدم
بخاطره بلندی موهام یه دوسه ساعتی قشنگ معطل بود
یه چند بارم بخاطره بی هواسیم دستم داشت میسوخت
ولی اتمام کار خیلی از کارم راضی بود

موهام عالی شده بود

حلقه های درشتی که دور اطرافم ریخته بود

چهره بی روح و دل مردم زیبا تر نشون میداد

شروع کردم به ارایش کردم

دوست داشتم ارایشم ست لباسم باشه برای همین رژ صورتی پررنگ زدم

با سایه و خط چشم و.....

هوووم قیافم خوب شده بود

حداقل بهتر از قبلش

کیف دستی سفیدم و برداشتم برای خودم بوسی فرستادم از اتاقم اومدم بیرون

سر ساعت 7 بود که من کاملاً آماده منتظر پدرجون تو حال نشسته بودم....

از تو هال بلند داد زدم

-پدرجوووون؟؟!!!!کجایید پس...

صدای خفهاش از تو اتاقش اومد که گفت:

-اومدم اومدم

چند دقیقه بعد پدرجون حاضر و آماده جلوم ایستاد بود

لبخندی به تیپش زدم

تاحالا با کت و شلوار ندیده بودمش

با وجود سن بالای که داشت ولی خیلی خیلی دوست داشتنی شده بود

دستشو گرفت جلوم گفت:

-خانوم زیبا افتخار میدید؟؟

لبخندی به صورتش زدم و گفتم:

-البته

و دستم توی دستش گذاشتم باهم از خونه به سمت خارج شهر جایی که جشن برگزار میشد

حرکت کردیم

با توقف ماشین چشم افتاد به اون عمارت زیبا

که با سنگ مرمر سفید تزیین شده بود

وقتی ماشین وارد حیاطش شد

حیاط که چه ارز کنم باغش شده
 مسخ اون همه زیبایی و جذابیت شده بودم
 برگای زرد پاییزی زیر نور چراغهای حیاط
 زیبا تر از هر زمانه دیگه ای شده بودند
 باغ کاملاً رویایی و شگفت آور بود
 با توقف ماشین از عالم هیروت اومدم بیرون
 از ماشین پیدا شدیم
 با کمک پدرجون اون پله های بزرگ و مرمر و طی کردم و به در ورودی رسیدیم
 جلوی در خانوی پالتوم گرفت و بهم خوش آمد گفت
 جالبه اینکه ایرانیم حرف میزد
 فکر کنم همه تو این جشن ایرانی بودن
 وای فکر کن چقدر عالی
 حداقل چند ساعت از دست اون ادمای خونسرد و عین ارواح راحت بودم
 با ورودمون به سالن
 گرمایی لذت بخش پوستم و نوازش داد
 داشتم از این گرما لذت میبردم که
 صدای بهار منو از هیروت باز کشید بیرون
 -وای درررریا خودتی؟؟؟؟
 چه ناز شدی؟؟
 چه جیگر شدی اخه تو؟؟!!
 لبخندی به این طرز خرف زدنش زدم
 باعاش دست دادم که اون به دست اکتفا نکرد و محکم بغلم کرد
 در گوشم اروم گفت:
 -ولی خودمونیم خلی ناز شدی
 با صدای بلند به لحن هیزش خندیدم
 که همون موقعه صدای بردیا توجهمو جلب کرد
 نگاهش کردم

از حق نگذیریم خیلی جذب شده بود تو اون کت شلوار مشکی...

-سلام دریا خانوم

لبخندی زدم و دستم تو دستش که به طرفم دراز شده بود گذاشتم و گفتم:

-سلام اقا بردیا حال شما؟؟؟

شیطون خندید

-ممنون پرنسس

با صدای بلند به لقبی که بهم داده بود خندیدم

با بردیا و بهار رفتین تا به پدر و مادرشونم سلام احوال پرسیم کنیم

بعد از معارفه و احوال پرسیم و اینا

یه جای دنج پیدا کردم و نشستم

به زوجهایی که باهم دست تو دست هم به پیست رقص میرفتن نگاه کردم

تو عالم خودم غرق بودم که با صدای بردیا به خودم اومدم

به طرفش برگشتم، همونطوری که داشت میشست دکمه کتشو با زشت خوشگلی باز کرد

-چرا تنها؟؟؟

-پس چی؟؟؟

زل زد تو چشمم و گفت:

-از خونه نکشوندمت بیرون که بخوای بیای اینجا گوشه گیر باشی

اخمی ظریف بین ابروهای نشست

یعنی چی این حرفش؟؟؟

من گوشه گیرم؟؟؟

-من گوشه گیر نیستم

پوزخندی زد

-اره خوب منم که فقط از شرکت خونه از خونه شرکت

هیشکی رم ادم حساب نمیکنم

با غیض برگشتم طرفش

-درست صحبت کن، بهت اجازه نمیدم بهم توهین کنی مسائل شخصی من به خودم مربوطه

کلافه نگاهشو گرفت و دستشو کشید پشت گردنش

-میدونم تند رفتم،معذرت میخوام

روم برگردوندم و باز هم خیره پیست رقص شدم

سرش آورد کنار گوشم که با این کار باعث شد شونمو یکم جمع کنم

-قهری الان پرنسس؟؟

با همون اخم گفتم:

-نه مگه بچه ام

-ولی رفتارت یه چیز دیگه میگه

شونه ای بالا انداختم

-رفتارم واسه خودش میگه

با بدجنسی تمام گفت

-خوب باشه اگه قهر نیستی بیا این دور اهنگ رو با من همراهی کن لطفا

برگشتم به دست دراز شدش نگاه کردم

از ناراحت بودم بخاطر ه لحن حرف زدنش

ولی اگه باهانش نمیرقصیدم خودم حرفمو مبنی بر اینکه قهر نیسام تکذیب میکردم

نفس عمیقی کشیدم

هنوز داشت منتظر نگاهم میکرد

دستش و تگون داد و گفت:

-ایلا دیگه منتظر چی هستی.!!

و بعد بازم با بدجنسی اضافه کرد

-البته اگه قهر نیستی!!!

عجب گیره ها

دستم و گذاشتم تو دستش که باعث شد یه برق تو نگاهش بشینه

انگار باورش نمیشد

هه،خودمم باورم نمیشد...

باهانش به پیشت رقص رفتم و دستامو دور گردنش حلقه کردم

اونم دستشو دور کمرم حلقه کرد

از تماس دستش با کمرم حس خوبی بهم دست نداد

حس بد بود

مثله زهر بود که تو خونم پخش میشد

با ریتم اهنگ هم خودش هم منو خیلی نرم تکون میداد

معذب نبود ولی....

علاقه ای ام به ادامه این رقص نداشتم

سرش و آورد پایین

-ناراحتی که الان اینجا داری با من میرقصی...؟!؟!!

قبل از اینکه جواب بدم گفت:

-فقط راستشو بگو

نفس دادم بیرون و گفتم:

-راستشو بخوای اره یکم

لبخندی زد که انتظارش نداشتم

ولی انگار انتظار شنیدن این حرف و داشت

-خوبه

#part_329

بعد از اتمام اون رقص مسخره که برای خیلی طاقت فرسا بود

برای اینکه یکم انرژی بگیرم به سمت باغ رفتم

وارد باغ شدم

دستام از هم باز کردم نفس عمیقی کشیدم.....

روی یکی از نیمکتا نشستم و همون لحظه لرزی بدی تو تنم نشست

تو این هوای سرد خیلی جای تعجبم نداشت

دیونه دیگه تو این سرما نشستم رو این فلز یخ زده

سرم گرفتم بالا به اسمون پر از ستاره خیره شدم

لبخندی زدم، این باغ باعث ارامشم شده بود

نمیدونم چرا؟!!

ولی شده بود....

تو افکار خودم غرق بود که با صدای از هیروت به زمان حال پرت شدم

-چی باعث شده این سرما تحمل کنی؟؟؟

برگشتم به پشت سرم نگاه کردم

دقیقا پشت سرم ایستاده بود و سایه اش افتاده بود روی سرم

کی اومد که من نفهمیدم

-شما کی اومدین اینجا؟؟؟

لبخندی خوشگلی زد

-انقدر تو افکارت غرق بودی که حواستم به اومدن من نبود

کلافه شده بودم از حضورش نمیدونم چرا ؟!

ولی اینجا بودنشو دوست نداشتم....

دستی با کلافگی به مو هام کشیدم

نگاه سرگردونم به باغ دوختم....

زل زدم تو چشمات و گفتم:

-میشه تنهام بزارید؟!

بدون اینکه ناراحت بشه یا بهش بر بخوره گفت:

-حتما

ولی میشه دلیل این کارو بدونم.....؟؟؟!

-چون حضورتون اینجا....

نتونستم حرفم و ادامه بدم

-باعث بهم خوردن ارامشته

چشمم به نشونه‌ی تایید بستم

دستاشو گذاشت روی پشتی نیمکت خم شد سمت من

دیگه چشمات اروم نبود، طوفانی بود، ولی تن صدات بی نهایت اروم و به دور از هر خشمش بود

-تا کی؟؟میشه به پرسم دقیقا تا کی؟؟؟

تا کی میخوای به این بازی بچه گانه ادامه بدی....

تا کی منتظر کسی بشینی که میدونی هیچ وقت پیداش نمیشه

هاااان دریا؟؟؟تای کی میخوای احمق باشی....

همه رو داری پس میزنی همه رو داری از خودت میرنجونی که چی بشه

بسه دیگه ،خودت خسته نشدی

با تعجب پاشدم مقابلش ایستادم

-شما دارید راجب چی حرف بزنی؟؟؟!

دستشو کرد تو جیب شلوارش و گفت:

-دارم از زندگیت حرف میزنی چیزی که اصلا برات اهمیت نداره داری داغونش میکنی....

صدام ناخوادگاه بالا رفت

-شما حق دخالت تو زندگی منو ندارید به شما ربطی نداره که من میخوام با این زندگی کوفتیم چی کار کنم

تموم کنید این بحث مسخره رو....

به عصبانیت خواستم به سمت عمارت برم مه با حرفش تو رگام یخ بست

-داره ازدواج میکنه

اونی که منتطرشی داره با دختری به اسم پونه ازدواج میکنه

انقدر احمق نباش

تا کی میخوای منتظر بمونی

پونه؟؟؟

وای خدا نه...مگه من چقدر توان دارم که این ادم با روح و روان من این کارو میکرد

نفهمیدم دیگه چی شد

فقط با عصبانیت، دلی شکته، غروری له شده به طرف پدرجون رفتم ازش خواهش کردم که هرچه سریع تر از این محیط حفقان اور منو نجات بده

خداروشکر حالم فهمید که سرسری خدافظی کرد و راهی خونه شدیم....

نمیدونم چند روز گذشته...

چند روز از شکتن ته موندهای دلم شکسته

فقط میدونم چند روز از اتاقم بیرون نیام

چند روز همه میان دیدنم ابراز نگرانی میکنن

همه میان حالم میپرسن

برای چی؟؟؟ برای که؟؟

حال ادم مرده که پرسیدن نداره

با تمام بدی هاش، نامردی هاش

تجاوزی که روح و جسم کرد، الان باید بگم به درک که داره ازدواج میکنه

به درک که منو ندید گرفت

به درک من براش مهم نبود

باید از متنفر باشم، نیستم، ولی نیستم

خدایا چی کار کنم با این درد بی درمون روی دلم... چی کار کنم؟؟؟؟

به گوشیم نگاه کردم و چند روز فکر این کار مثله خورده افتاده به جونم

ولی... ولی اگه دوبار بشکنتم چی

دیگه کمرم راست نمیشه...

اگه دوباره غرورم و بشکنه چی، من دیگه دریای سابق نمیشم

دستم صدبار بین رفتن و نرفتن تو رفت و آمد بود

چی کار کنم خدا

خودت بگو؟؟؟

با این دل ناخلف چی کار کنم....

#part_332

بلاخره بین جدل عقل و قلبم

قلبم پیروز شد.... میدونستم باید ریشه این عشق خشکیده بشه ولی نمیشه

اگه قراره نابود بشم

اشکال نداره بزار بشم ولی حداقل اینطوری اگه قلبم ساز مخالف زد بهش می فهمونی که اون

دیگه مال من نیست

مال یکی دیگست انقدر بی قرار نکنه

برای کسی که نیست

میدونستم فق دارم با این حرفا خودمو قانع میکنم

ولی خوب چی کار کنم؟؟؟

وقتی نمیتونم نه ارزش متنفر بشم نه فراموشش کنم

بی توجه به این افکار درهم و برهم

دستم اسمشو لمس کرد

اب دهنم و قورت دادم گوشی رو با استرس گذاشتم کنار گوشم

بوق اول

بوق دوم

بوق سوم

بوق چهارم

داشتم نا امید میشدم که صدای ظریف دخترونه برای هزارمین بار همه رویاهای مسخره منو نابود کرد

بدون اینکه حرفی بزنم یا کلمه‌ای به زبون بیارم گوشی رو قطع کردم

نفس کشیدن سخت بود

دیگه نمیتونستم نفس بکشم

انگار اکسیژنی وجود نداشت

بیا دریا خانوم دیدی؟؟؟

اینم اخر به حرف دل کوش دادن....

#part_333

از فردا همچی عوض شد

شاید من عوض شدم، نمیخوام بگم سنگ شدم بی تفاوت شدم نه...

ولی دیگه دلم به این راحتیا شاد نمیشد

انگار مرده بود

مرده ای که دیگه نمیشه با هیچ شکی بیدارش کرد....

از اطرافیانم اصلا خبر نداشتم

برامم مهم نبود...

من فقط پدرجون داشتم

هوای همونو داشته باشم کافیه

اها راستی

یه چیز جالب چند روز پیش پدرجون بهم گفتم بردیا ازم خواستگاری کرده

و خانوادش منتظر جواب منن

برای اومد به اینجا

چرا این پسر انقدر احمق و اصلا نمیخواد بفهمه که من نمیتونم درکش کنم

واقعا از درکش عاجزم

ولی نمیخوام یکی دیگه رو بدبخت کنم

من هنر کنم زندگی خودمو جمع کنم

چرا وقتی تکلیف با خودم مشخص نیست یه بدبخت دیگرو وارد زندگیم کنم

جوابم بی برو برگرد نه بود

یه نه گنده

وقتی بردیا اینو از پدرجون شنیده فقط خواسته باخودم حرف بزنه

#part_334

الان دارم میرم مثلا به اقا دلایلم بگم

وارد کافه مورد نظر شدم

شاید امروز مجبور باشم دلی یکی رو بشکنم

دوست ندارم اینکارو بکنم ولی مجبورم

اون باید بفهمه ما ماله هم دیگه نیستیم

سر میز نشستم با دیدنم فقط یه لبخند تلخ زد

-سلام خوبی؟

-سلام ممنون تو خوبی؟؟؟

چشماس و بست و نفسشو فوت کرد

-چی میخوری سفارش بدم

-فقط قهوه....

بعد از سفارش دادن دستاشو از روی میز به هم قلاب کرد

-بگو میخوام دلایلتو بشنوم

-بردیا ببین... تو خودت فهمیدی همه چیرو از کجا نمیدونم

ولی فهمیدی از علاقه ام به یکی دیگه

از اینکه به غیر از اون نمیخوام کسی تو زندگیم باشه...

-و از تم سوال کردم تا کی؟؟؟

-زمانش مشخص نیست

من ته منجلا ب بدی گیر کردم ،جدال بین قلبم و عقلم

نمیخوای یکی دیگه رو مثله خودم بدبخت کنم

اومد الان بهت گفتم بله

ولی برات راحت،اینکه با وجود تو من بازم ذهنم پیش یه نفر دیگه باشه

که هی با یکی دیگه مقایسه بشی

بردیا شاید الان قبول کنی ولی بعد از یه مدت توام خسته میشی

-دریا من...

-نه هیچی نگو بزار دوست بمونی عشق همه چی رو خرا میکنه بزار باهم مثله دو تا دوست

عادی باشیم ولی ازدواج نه ...

با اهی عمیق پرسید

-حرف آخرت همینه

-متاسفم اما اره

لبخندی زد پر درد

-باش اگه تو اینجوری میخوای من حرفی ندارم

سرم انداختم پایین و با شرمندگی گفتم:

-بردیا تو خیلی خوبی

خیلی ایده الی برای هر دختری اما نه برای من...

امیدوارم درکم کنی و بتونی یه روز منو ببخشی

متاسفم

از دلم متاسفم

و بدون اینکه منتظر جواب باشم از کافه زدم بیرونم

داستان بردیام همینجا تموم شد

حالا من موندم تو «دلم»

حس میکردم شقیقه‌ی سمت راستم در حال انفجاره.....

هیچ مسکنیم عمل نمیکنه

دیدم نمیتونم بیشتر از این تحمل کنم

سریع رفتم از رئیس مرخصی گرفتم و از شرکت زدم بیرون

هوا کامل کامل سرد شده بود

لبه های پالتومو بهم نزدیک کردم

این سرما هر آدمی سالمی رو مجبور میکرد بری خونه...

ولی من....

ولی من با دعوایی که دیشب با پدرجون داشتم قصد نداشتم حالا حالا برم خونه

بازم دیشب بحث خواستگاری بردیارو مطرح کرد

میگه چرا نمیخوای با هاش ازدواج کنی؟؟؟

چرا دوستش نداری؟؟؟

چرا حداقل راجبش فکرم نمیکنی؟؟؟

و تنها جواب من در برابر این حرفا فقط فقط سکوت بود

دلم نمیخواست پیرمرد دوستاشتنیمو ازار بدم

دلم نمیخواست اذیتش کنم و مسئله من بشی یه بار دیگه روی شونه هاش

ولی دیشب گفتم

همه حرفای تو دلمو

اینکه عشق زوری نیست...

اینکه درسته بردیا خوشتیپه خوشگله با سواده

ولی من حتی نمیتونم بهش فکر کنم

#part_336

وباز هم من نخواسته باعث شده بودم که صدای پیرمرد مهبرونم بالا بره

اینکه منم احتیاج دارم به همدم به تکیه گاه

به کسی که باهام باشه برای همیشه

اینکه اون تا ابد کنار من نیست

و باز هم دل من به درد او مده بود از این حرفا

چی کار میکردم خوب؟

وقتی دوشش ندارم...

وقتی حتی نمیتونم کنارم ببینمش

چرا اونو بدبخت کنم؟!؟

چرا اونم وارده بازی کنم که انتها نداره....

نرفتن الانم به خونه دلیل قهرم نیست

دلیل ناراحتیم نیست

هیچ دلیلی نداره

علا اینکه من از روی پدرجون خجالت میکشم

اینکه به حرفش گوش ندادم و حرفشو زیر پام گذاشتم، ناراحتم میکردولی من هیچ چاره ای نداشتم

آهی کشیدم روی نمیکت پارت سر راهم میشینم

خیره میشم به ادمایی که هرکدوم برای رفتن عجله دارن

ذهنم خیلی درگیره

خیلی زیاد...

اصلا انقدر مشغله فکری دارم که نمیدونم به کدومشون فکر کنم

راتین؟

ارسان؟

بردیا؟

پدرجون؟

خودم؟

کی؟!؟

واقعا الان باید به کی فکر کنم

ت

تو همین افکار درهم و برهم غرق بودم که دست گرمی نشست تو رو دستم ،وبعد از اون صدایی که حتی اگه بمیرم تو گور این صدارو تشخیص میدم

-برای چی تو این سرما نشستی اینجا؟؟؟

و من هنگ کرده نمیدونم چی کارکنم؟

دارم خواب میبینم،اونکه اونکه....

قرار بود ازدواج کنه

خودم شنیدم با همین گوشایی که چند دقیقه پیش صداش و شنیدم

اون اینجا چی کار میکنه؟؟؟

چرا دستم و گرفته؟؟؟

با بهت و عصبانیت،ناراحتی،غم

با همه حسهای بد برمیکردم طرفش

-تو اینجا چی کار میکنی؟؟؟

صدام عصبانیت دارع،گله داره،ناراحتی داره،دلخوری داره

ولی اون فقط با یه لبخنده محو یه نگاه به من میندازه یه نگاه به اطراف

-فکر میکردم اینجا کشور ازادی باشه؟؟

اول با گنجی نگاهش میکنم

نمیفهمم چی میگه؟؟

ولی وقتی یکم فکر میکنم متوجه منظوره کلامش میشم

دستم و با ضرب از تو دستش میکشم بیرون

-اره اینجا مملکت ازادیه ، بفرما از ارادیت لذت ببرکی جلوتو گرفته؟!!

و راهم و کج میکنم به سمته خارج پارک

یه چیزی مثله یه دمبل چرکی تو گلومه

نه میتونم تفش کنم بیرون

نه میتونم قورتش بدم

از فشاری که به گلوم میاره

احساس درد میکنم

احساس خفگی

دستی به گلوم کشیدم

نخیر اون چیزی که توش گیر کرده بود حالا حالا قصد خالی شدن نداشت

پا تند کردم سریع تر از پارک خارج بشم

وقتی پامو از فضای غم گرفته و دلگیره زمستونیش گذاشتم بیرون

تازه تونستم نفس بکشم

تازه تونسم حس کنم اون اشکای داغی که خیلی وقته از چشمام نیومده پایین

مثله بچه ها که مامانشونو گم کردن

تو خیابون راه رفتم با استین پالتوم اشکای مزاحمو پاک کردم

و من چقدر اون لحظه خوش حال بودم بابت اینکه مردم این کشور انقدر فهمیده یا شاید

خونسرد هستند که حتی نگاهمم نمیکنن

دسته کیفم محکم تو دستم فشار دادم

باورم نمیشد!!!!

انگار تازه به اعماق ماجرا پی برده بودم

من دیدمش بعد از چند ماه

من دیدمش

اون صورت استوخونی رو با اون چونه مربعی شکل

اون چشمای قهوه ای رو

بی حس تر شده بود بدنم

سر دردم بد تر شد

خواستم دستم و برای تاکسی دراز کنم

که یه دفعه دستم از عقب کشیده شد

#part_339

چون تعادل نداشتم ویه جورایی بدنم لمس بود تو آغوشش فرورفتم

و باز هم اون عطر لعنتی و خونه خراب کن

نمیخواستم نفس بکشم

ولی بینیم بدون اجازه من یه نفس عمیق کشید

سرم گرفتم بالا

تو چشمای غمگینش زل زدم

لاغر به نظر می اومد

ولی مثله همیشه بود

-فرار میکنی از من...

-ولم کن میخوام برم

محکم به خودش فشارم داد

-کجا بدون من

-هرکجا بدون تو

میخنده و دنیای من با اون خنده زیر و رو میشه مثله گذشته ها

-ولم کن ارسان باید برم خونه پدرجون نگران میشه

یکم از خودش منو جدا میکنه

-وقتی تا الان نشسته بودی رو نیمکت و عین خیالتم نبود وس پدرجون نگرانت نمیشه باید باهات حرف بزنم

-من حرفی ندارم با تو بزنم

خشن میشه عصبی میشه دلخور میشه

-میدونم تو حرفی نداری ولی من با تو حرف دارم

-گفتم که من...

-هیس، گفتم من کارت دارم پس صدات در نیاد راه بیوفت

#part_340

بدون توجه به من به زور منو میکشونه با خودش

چندتا خیایون بالا تره دم یه کافه می ایسته و منو با دستش به داخل میفرسته

هدایتم کرد سمت صندلی

نگاه پر حرصی بهش انداختم

صندلیو برام عقم کشید

بالبختی که نشونه از حرص خوردم بود نشستم

لبختی زد دستاشو تو عو گره زد

-چیکار میکنی؟ اینجابدون ما خوش میگذره؟

نتونستم جلوی پوز خندمو بگیرم

-اره پسر عمو جان همه چی عالیه فقط جای شما کم بود

-دریا میشه اون قضیه رو فراموش کنی؟ هروقت منو میبینی دست از نیشو کنایهات نمیکشی

عه عه پسره ی پرو انگار مسئله ی خیلی کوچیکی بوده

فقط نگاش کردم چیزی نگفتم که خندید

ای جان من فدای خندت بشم گل پسر چقد دلم برای خندهات تنگ بود

اخمی کردم و دونه زدم تو سر خودمو گفتم

دریا یادت نره اون باهات چیکار کرد

نگاهی بهش کردم دیدم باتعجب منو نگا میکنه

اومدم پاچه بگیرم که یه لحظه از حرکت جندثانیه پیشم که بلند بادست زدم تو سرم از خجالت
قرمز شدم

#part_341

خاک بر سر من که فقط بلدم سوتی بدحالا چی بهش بگم اخه

بی توجهی بهترین کاره

اخم کردم

-برای چی منو کشوندی اینجا؟؟؟

-گفتم که کارت دارم...

دستامو تو هم گره کردم و گذاشتم رو میز

نگاهم دوختم تو چشمات

-خوب بگو من میشنوم

-نمیخوام مقدمه چینی کنم و میدونی که اهلشم نیستم

پوزخندی میشینه رو لبم

-باز چه بلایی سرم آوردی که خودم بی خبرم؟؟؟

اخماشو میکشه توهم، دستشو میکشه پشت گردنش

بیشتر از اینا میشناسمش

بیشتر از اینکه بدونم الان به شدت کلافه‌ام

-کاری نکردم ولی...

نفسش و میده بیرون

-بردیا دوسته منه

شوک زده بهش نگاه میکنم

زل میزنه تو چشمام

و من برای اولین بار میتونم نم اشکو تو چشماش ببینم

-من فرستادمش سراغ تو

میدونی چرا؟؟؟

هه...

میدونی من بهش گفتم ازت خواستگاری کنه...

من بهش گفتم بهت بگه من دارم ازدواج میکنم

من این کارا زیر سر من بود

عشق و خواستگاری بردیا به تو

همه چی

زیر پلکم پرید

اون چی کار کرده؟؟؟

به چه حقی؟؟؟

کنترل صدام دست خودم نبود

-چه غلطی کردی عوضی

هااااا؟؟؟؟

به تو چه اخه کی منی تو مگه؟؟؟

چی کارمی؟؟؟

به اندازه کافی باهام بازی نکردی بهم ضربه نزدی

دلت خنک نشده که اومدی این سر دنیا این کارو کردی بعدشم با افتخار میگی اره بردیارو من

فرستادم

تو مردی اخه....

تو نامردی

از زبون ارسان
وای خدایا گند زدم
اخه این چی بود الان من گفتم
الان واسه چی این حرفو زدم
نگاهی به صورتش کردم
چشمای خوشگلش لبالب اشک بود
دستشو که رو میز مشت شده بود
تو دستم گرفتم سرد سرد بود
زیر پلکش عصبی میپیرید
خدایا خودت کمک کن....
-دریا عزیزم منو نگاه کن
زیر لب غرید
-من عزیز تو نیستم
دیگه نیستم
-باشه عز...
باشه هروی تو میگی دریا نگاهم کن...
به ارومی پشت دست نرمشو نوازش کردم
صدامو مهربون تر کردم
این دختر و من نابود کردم
خودمم میسازمش
با همه وجودم
-دریا نگاهم کن
با تاخیر سرشو آورد بالا و نگاه ابیشو دوخت تو چشمام
-من تورو نابود کردم با انتقام بچگانم فکر میکردم اروم میشم
فکر میکردم بعد از اینکار با خیال راحت به زندگیم میرسم و میرم دنبال عشق و حالم
پوزخندی زدم
-اما نشد....

منم نابود شدم

مثله احمقا فکر میکردم با ضربه زدن به تو و پدربزرگت اروم میشم

همون روزا که میخواستم ازت انتقام بدبختیامو بگیرم

یه حسی تو وجودم میگفت نه نکن ارسان

نکن با خودت و اون اینکارو

اروم نمیشی

بدتر میشی

ولی من بهش گوش ندادم

این کارو انجام دادم

انجام دادم و تازه فهمیدم چه بلایی سر خودم تو اوردم

سرم انداختم پایین

ولوم صدامو کم کردم

#part_343

-نمیدونستم که با اسیب زدن به تو به پدر بزرگت اسیب نمیزنم

دریا من من

سخت بود گفتنش

سخت بود اعترافش بعد اون همه گند کاری ولی باید بگم

دستشو نوازش کردم

-من دوست دارم دریا خیلی زیاد

با من ازدواج کن

فقط زل زده بود تو چشمم

پلک نمیزد

حاضرم قسم بخورم نفسم نمیکشید

بعد از چند دقیقه به خودش اومد

نفس عمیق کشید

موهای بورشو داد پشت گوشش

با خونسردی تمام نگاهم کرد و گفت:

-خوب تموم شد حرفاتوم مهندس

خشکم زد

یعنی چی؟؟؟

یعنی قبول نمیکنه؟؟؟؟

-دریا من من گفتم دوست دارم

من دارم راستشو میگم

بدون تو دیگه نمیتونم

فکر میکردم میتوتمخ ولی به

نذاشت حرفم تموم بشه

-حرفاتو نگه دار برای خودت

به درد من نمیخوره

شاید اگه چند ماه پیش اینارو میگفتی قضیه خیلی فرق داشت

ولی من این بار دیگه نمیخواهم

با همه بلاهایی که سرم آوردی چه انتظاری داری؟؟؟

انتظار داری بگم واووو ارسان جان منم عاشقتم میمیرم برات

نخیر از این خبرا نیست

دستشو از دستم کشید بیرون

-من دیگه اون دریا احمق و عاشق نیستم

عوض شدم

عوض کردی

دیگه دور برم نبینمت چون واقعا دیدنت حالم و بهم میزنه

نفس قطع شده بود

منو میخواد....؟؟؟؟

میشه مگه؟؟؟؟

من که دوش دارم

چرا نمیفهمه منم پا به پاش درد کشیدم

زجر کشیدم

چرا؟؟؟؟

وقتی به خودم اومده بودم از کافه رفته بود

#part_344

دریا

پامو محکم کوبیدم زمین مثله بچه هاااا

احمق، احمق احمق

چی فکر کرده اومده این حرفا روبه من میزنه

اشغال، عوضی

هزارتا بلا سرم آورده حالا میگه بیا با من ازدواج کن

عوووووووووضی

نفسم دادم بیرون

چیزی تا سخته کردم نمونده بود بعد از اون حرفا

جون تو تتم نبود بعد از شنیدنش

هم لذت بود هم نفرت

هم خوب بود هم بد

هم راضی بودم هم ناراضی

با اینکه جونم براش هنوزه میره

ولی دیگه نمیتونم باهانش باشم

دیگه نمیتونم بهش اعتماد کنم

بلایی که سرم آورد چیزه کمی نبود

اشکام و با حرص پس میزنم

خل شدم دارم الکی گریه میکنم

هرچند خودمم میدونم الکی نیست

برای اون حرفایه‌ی که برام از عسل شیرین تر بود

ولی وقتی یا کار که باهم کرد می افتم اون شیرینی تبدیل میشه به زهرمار ترین چیز دنیا

من چی کار کنم؟؟؟

ای خداااا

نه میتونم فراموشش کنم نه میتونم باهانش بمونم

سخته خواستن و نخواستن

شدن و نشدن

بودن و نبودن

چشمام رو هم گذاشتم و کیلد تو قفل چرخوندم

انگار کوه کندم تمام تنم درد میکرد

صدای صحبت پدرجون از تو هال می اومد

انگار داشت با تلفن حرف میزد

#part_345

چشمام باز نمیشد، با بیخالی تمام کفشامو از پام در اوردم رفتم تو خونه

صدای پدرجون هنوز می اومد

وارد هالش شدم

ناخوادگاه با اسمی که آورد چهارم جمع شد

اهی غلیظ کشیدم

-باشه ارسان قول دادیا پسر من زیرش نزنم؟؟

دیگه چه خبره....؟؟؟

زل زده بودم یه پدرجون که ببینم چی میگه

وقتی مکالمش تموم شد تازه متوجه من شد

-عه دریا کی اومدی من نفهمیدم چرا؟؟؟

حوصله نداشتم

حتی حوصله پیر مرد دوستاشتنیم...

با بیخالی شونه ای بالا انداختم

-ارسان پشت خط بود؟؟

پدرجون نگاه خاصی بهم کرد

لبخنده خوشگلی زد

سرش و اروم تکون داد

-امشب قراره شام بیاد اینجا

میدونستم تو خسته ای برای همین زنگ میزنم از رستوران همیشگی سفارش میدم
توام برو یکم استراحت کن
خستگی دربره ارسان اومد صدات میکنم
چاره ای جز اطاعت نداشتم
سری تکون دادم بی حال به سمت اتاقم رفتم
اول از همه یه دوش کوتاه گرفتم
بعداز پوشیدن لباسام رفتم تو تخت تا یکم استراحت کنم
ولی نمیدونم چی شد که خوابم برد....

با تکونای شونم و نوازش موهام چشمامو بار کرد
صورت پدرجون روبه روی صورتم بود و داشت بیدارم میکرد
با دید چشم بازم لبخندش وسعت گرفت
دستی به سرم کشید و از جاش بلند شد
-پاشو دخترم ارسان اومده یه آبی به دست صورتت بزن بیا
کرخت و بی حس از سر جام بلند شدم و باشه ای گفتم
بعد از رفتن پدرجون رفتم یکم صورتمو شستم
تو اینه به خودم نگاه کرد
حسی از عماق وجودم پرسید:
-از اومدنش ناراحتی...
جوابش فقط یه کلمه بود «نه»

#part_346

وارد سالن شدم
ارسان داشت با کمک پدرجون میز و میچید
با صدای ارومی سلام کردم
برگشت طرفم
زل زد بهم، تا حالا این نگاهو ازش ندیده بودم

پر از احساس حتی وقتی منو میبوسیدم همچی حسی تو نگاهش نبود
پر از مهربونی، پر از حس خواستن، پر از مهر
وشاید پر از عشق

لبخندی زد که به صورت ته رش دارش می اومد
-سلام دریا خانوم بفرمایید شام میل بفرمایید
لبخند نصفه و نیمه‌ای به لحنش زدم و رفتم سر میز

-بخشید که شما مجبور شدید سفرو بچنید من یکم خسته شدم امروز...
بازم لبخند زد...

آخر بالین لبخند اش کار دستم میدید لعنتی...
پدرجون جواب داد:

-بخور دخترم چیزی نشد که این پیشنهاد خود ارسان بود مطمئن باش اصلا ناراحت نیست
و خودش و ارسان با صدای ارومی خندیدن

غذا تو سکوت من و صحبتای ارسان و پدرجون و البته زیر نگاه ارسان صرف شد
این بار دیگه خودم میزم جمع کردم و

بعد از انجام کارم با دوتا استکان برگشتم تو هال

چایی و بهشون تعارف کردم و نشستم روی مبلی که منار پدرجون و روبه روی ارسان بود
یکم برای پدرجون میوه پوست کردم و لی واقعا بحثشون از اقتصاد و سیاست و باز کار و سهام
بورس و هزار تا چیز دیگه خستم میکرد
از جام بلند شدم

-شرمنده من یکم خسته ام اگه اجازه بدید من مرخص شم از حضورتون

هردوشون لبخند زد و سرشو تکون دادن

شب بخیری گفتم و رفتم تو اتاق خودم

رو تخت دراز کشیدم

نمیدونم چند ساعت بود که همون طور داز کش افتاده بودم روی تخت ولی صدای در و نشنیدم
که نشون دهنده‌ی رفتن ارسان باشه

پس حتما شب اینجا پلاسه

بدنم خشک شده بود بلند شدم در تراس اتاقم باز کردم

واردش شدم و خودمو تکیه دادم به نرده های شیشه ایش

ارسان اومده

اومده اینجا، نزدیک من کنار من

نمیدونم از بعد ظهر با تموم گریه هایی که کردم با تموم فشار های عصبی روم

ولی خوب میتونم نفس بکشم

خوب میتونم هوای مسموم چند روز پیش این شهر رو استشمام کنم....

#part_347

ولی دیگه حتی اگه اون بخواد

من نمیخوام ،که باهاش باشم که بمونم

تحمل دوباره شکستن غرورمو ندارم

تحمل یه زخم عمیق روی همین زخم و ندارم

این کی تازه خوب شده

تازه دلمه بسته،دیگه نمیخوام یکی دیگه به جود بیاد

نمیخوام

تو همین افکار بود که دستی دور کمرم حلقه شد

وبه سینه یکی کوبیده شدم

هین بلندی کشیدم از فرط وحشت اومد جیغ بزنم که صداش و کنار گوشم شنیدم

-هیس کوچولوی من نترس منم....

نفسمو دادم بیرون

نزدیک بود سکنه کنم

دستم و گذاشتم روی دستش که دور شکمم حلقه شده بود

-بردار دستتو،برای چی بدون اجازه اومدی تو اتاق من

سرش و به گوشم نزدیک تر کرد

لایه‌ی گوشم و بوسید تمام تنم با این کارش لرزید

-من در زدم نفس تو انقدر غرق بودی که نشنیدی خوشگلم

نفسم و دادم بیرون نزدیکی بهش تاوان زیادی میخواست که من نداشتم

-ولم کن ارسان

لباشو گذاشت رو گونم

-چرا باید نفس ولم کنم

پوزخنده تلخی نشست رو لبم

-من چیزی ندارم که بخوای گرفتنتش ازم انتقام بگیری خیالت راحت هیچی ندارم

احمقم نباش پدر جون اتاق کناریه به این راحتیا نمیتونی بلایی سرم بیاری...

نفسای گرم و داغشو که نشونه‌ی خشمش بود روی پوست گردنم احساس میکردم

سرش آورد پایین تر لباش و گذاشت روی گردنم بوسه‌ی خشنی به زیر گلوم زد که آخم بلند شد

با صدای خشن و عصبانیتی غرید

-هیس ساکت شو، خودم و نکوشتم از اون ور دنیا بیا اینجا لیچار بشونم

من تو کافه بهت گفتم قصدم چیه....

#part_348

چونم از بغض لرزید

الان خیلی دیره ،خیلی دیر

الان که دیگه هیچ حسی برام نمونده

الان که دیگه به نبودنش عادت کردم

-من بهت جواب دادم

لبشو گذاشت رو لایه‌ی گوشت این ادم قصد داشت منو روانی کنه

-هم من هم تو خوب میدونیم که اون جواب از ته دلت نبود

لوم صداش آورد پایین و گفت:

-من جواب از ته دلت و میخوام....

درحالی که تغلا میکردم از بغلش دریام گفتم:

-اتفاقا از ته دلم بود

خیلی باید احمق باشی که با وجود بازیت با احساساتم بازی

تجاوزت به جسم هنوز هم فکر کنی من میخوامت و دوست دارم

برگشتم طرفش

زل زدم تو اون قهوه‌های خوش رنگ

حرف دلم و زدم

-حتی اگه منم بخوامت ،حتی اگه توام منو بخوای

نه....

نمیشه ،دیگه نمیشه

تو برای من تموم شده ای،تو برای یه داستان بودی که خونده شد و تموم شد

دیر اومدی ارسان...

خیلی دیر اومدی،الان برای خواستن من خیلی دیره

من نمیتونم قبول.....

قبل از تموم شدن حرفم صدام تو گلوم خفه شد

انتظار هرچی رو داشتم اعلا این....

خیلی نرم اروم لباش و رو لبام حرکت میداد

یه دستش دور کمرم حلقه شده بود

یه دستش تو موهام بود با موهام بازی میکرد...

کرخت شده بود بدنم

ولی الان وقت وا دادن نبود

#part_349

خودمو محکم از تو اغوشش کشیدم بیرون

خواستم از بین دستاش خلاص بشم که نداشت

محکم منو گرفت تو بغلش و سرمو چسبوند به سینه اش

-دریا عزیزم بخدا...

بخدا نمیخواستم اذیتت کنم

میدونم دیر کردم،میدونم نامردی رو تموم کردم

ولی به خدا به هرچی که تو میگی من قسم میخورم که من الان پشیمونم

الان عاشقتم

بدون تو نمیتونم

بهذا که نمیتونم

بد بودم بد کردم قبول

ولی به خدا هزار بار تو تنهایم تاوان دل شکستتو دادم

سرم و محکم تر فشار داد به سینه اش

با صدایی که سعی میکرد نلرزه

ادامه داد:

-نفسم ولی اگه تونمیخوای تو دوسم نداری

اگه از چشمت افتادم

اگه....

مکثی کرد

-باشه، هرچی تو بگی هرچی تو بخوای

اگه تو بخوای میرم و دیگه ام برنمیگرد دیگه منو نمیبینی

مشت و کوبیدم به سینه اش

با حق حق گفتم:

-اذیتم کردی، غرورمو شکستی بهم بهم...

حق هقم نمیذاشت ادامه بدم

اونم چشماش نم داشت

انگار که خیس بودن اون دوتا گوی قهوای

-میدونم همه رو میدونم

بگم غلط کردم خوبه؟

میبخشی منو؟!!

بخدا دریا جبران میکنم برات.... دیگه نمیزارم آب تو دلت تکون بخوره

تو فقط به من بگو هستی...

بگو ماله منی...

بگو که منو بخشیدی

هرچی تو بخوای....همون کارو میکنم

نفس من تو فقط منو مطمئن بکن از بودنت

پیشونیم چسبوندم به سینه اش

-من همیشه هستم این تویی که هیچ وقت نیستی

این تویی که نیستی!!!

که همیشه میری

با نبودنت اذیتم میکنی...

دستاشو از دورم باز کرد

سرم بلند کردم با تعجب نگاهش کردم

لبخندی بهم زد

تعجبم وقتی دو برابر شد که جلوی پاهام زانو زد

دستم گرفت تو دستش

با ندای پر آرامشی گفت:

-دریا به خدای احد و واحد، به هرچی که تو بگی به هرچی کن قبول داشته باشی من قسم
میخورم

این دفعه تو مال منی...

دیگه نمیذارم ازم جدا شی...

دیگه میشم اونی که تو میخوای، دیگه اذیتت نمیکنم

به چی قسم بخورم که پشیمونم که تاوان دادم

که بخدا منم عاشقتم

چی کار میکردم با این لحن مقتدر؟؟؟

با صدای دورگه و گرفته از بغض...

با این صدای محکم

مگه میشد؟؟؟

چرا خودمون عذاب بدیم، چرا وقتی میتونم ببخشمش هم اون و آزار بدم هم خودمو چرا
اخه....

شاید کارم اشتباه باشه

کسی چه میدونه، شاید فردا پشیمون بشم

ولی الان تو این لحظه من ارسان بخشیدم

با همه بدیای که بهم کرد بخشیدمش

منم نشستم روبه روش

دستش که دستم گرفته و محکم بین دستم گرفتم

و حرفای دلم به زبون اوردم

-دوست دارم، من همیشه دوست دارم داشتم و خواهم داشت...

شاید کارم اشتباه باشه

شاید تو آینده از تصمیم امشبم پشیمون بشم

ولی تو این لحظه، زیر نور ماه...

میخوام بگم که میبخشمت

بابت همه کارات میبخشمت، تو راست میگی من ماله توام

من تو نمیتونیم از هم بگذریم

چون مال همیم

فقط قبلش

قول بده دیگه نری، دیگه اذیتم نکنی دیگه با قلبم بازی نکنی

چشماش چلچراغی بود

برق میزد

ناباور منو کشید تو بغلش فشارم داد به خودش

با صدای پر بهتی گفت:

-تو جون بخواه عشق من

نفس عمیقی کشیدم که باعث شد عطرش بینیمو قلقلک بده

-پس قبوله

دوماه بعد

دستی به صورتم کشیدم، هزار درجه تغیر کرده بودم

فکر نمیکردم امشب انقدر عوض بشم...

تو حال و هوای خودم بودم که با صدای آرایشگر به خودم اومدم

-ماشالله هزار ماشالله... بزنم به تخته گوش شیطون کرد

چشم نخوری مثل قرص ماه شدی بیچاره داماد

درحالی خندم گرفته بود بد برگشتم طرفش و گفتم:

-چرا بیچاره داماد..؟؟!

با افسوس فراون گفت:

-خب بنده خدا چه جوری تا شب صبر کنه....

اولش نفهمیدم چی میگه ولی وقتی متوجه شدم با چشمای گرد و صورتی خجالت زده نگاهش کردم

که باعث شد صدای خندش به اسمون بره

همون موقعه زنگ آرایشگاه به صدا در اومد

و پیشت بندش صدای دختری که میگفت:

-عروس خانم اقا داماد اومدن

تورمو تا آخریت حد کشیدم پایین تا نتونه صورتم و ببینه

وقتی نزدیکش شدم بوی عطرخوش بوش باعث شد یه نفس عمیق بشکم

فقط کفشای براق و مشکیشو میدیم

اروم دست گل و به دستم داد گلایی پر از رزهای آبی

به دستور فیلم بردار از پله ها پایین اومدیم ولی چون طبقات زیاد بود ارسان روبه فیلم بردار گفت:

-امیر جان تا همینجا فکر کنم بسه اخر پله ها زیاد خانومم اذیت میشه

امیرم که من ندیده میتونستم حدث بزنم نیشش باز شده گفت:

-باشه داداش هرچور راحتی

#part_353

با کمک ارسان وارد اسانسور شدیم

نمیدونم چرا ولی از تنهایی باهاش خجالت میکشیدم

لبم و به دندون گرفته بودم کف دستامم عرق کرده بود

واقعا این همه استرس برای چی بود؟؟؟

صدای مهربون و ارومشو تاز کنار گوشم شنیدم

-نفس نمیخوای بزاری روی ما به جمال شما روشن بشه

خندیدم گرفته بود

-نوح

همون موقعه اسانسور ایستاد

با بدجنسب تمام کنار گوشم زمزمه کرد

-من و تو که تنها میشیم جوجه

با حاطر جواب گفتم:

-خوب بشیم...

که صدای خندش بلند شد

با کمکش سوار ماشین شدم

یه اهنگ شاد گذاشت و دست منو گرفت تو دستش هر ازگاهی یا نواز نصیبم میشد یا بوسه

دوست داشتم

این ارامش که عین یه مخدر بود و دوست داشتم

ارسان بهم بد کرد

اذیتم کرد

قلبم و شکست ولی...

ولی من بخشیدمش

میدونم زود بود میدونم اشتباه کردم ولی خودمم دیگه طاقت نداشتم

مگه میشه عاشق باشی و دور باشی از اونی که معشوقته

این دوماه عالی بود به معنای واقعی

ارسان همش کنارم بود،دستم و می گرفت

یه وقتایی شیطننت میکرد

این دوماه بیشتر از کل زندگیم اروم بودم

خیلی اروم...

امیدوارم تموم نشه،این ارامش ابدی باشه

تا بی نهایت

تا ابدیت

تا اخر اخرش.....

هرچند اشتباه،هرچند غلط

ولی دلم خواهان این ارامشه...

اراشم وقتی تکمیل شد که یه خبر خوب شنیدم
 ارسان گفت این کارو برای من انجام داده
 تا من اروم باشم، تا دیگه قهر نباشه کینه نباشه
 ناراحتی نباشه....

مثله اینکه ارسان پارتی بازی کرده بود و تونسته بود راتین تبرعه کنه
 خبری خوبی بود، این که دیگه همبازی بچگیام اون تو نبود
 ازاد بود

درسته باید ازش متنفر باشم، باید خواهان مرگش باشم ولی نیستم
 راتینم یه قربانی بود مثله
 مثله...

سرم تکون دادم این افکار ازار دهنده باید دور بشه
 این چیزا آخرین چیزایی که تو این خوشبختی میخوام بهش فکر کنم
 متوجه توقف ماشین شدم
 برگشتم سمت ارسان که داشت با لذت نگاهم میکرد
 -برای چی وایستادی؟؟؟
 لبخندی زد

-خانوم حواس پرت رسیدیم آتالیه
 اهانی گفتم و با کمک خودش از ماشین پیاده شدم
 تو آتالیه موقعه در آوردن شنلم بدبخت مات و مبهوت فقط نگاه میکرد
 این حرکتش باعث شد باصدای بلند بهش بخندم
 که از پشت بغلم کرد و گفت:

-ببینم شبم همینجوری میخندی؟؟؟
 سرم به سمت عقب خم کرد و گذاشتم رو شونه اش
 -تهدید میکنی؟؟؟

سرشونم و بوسید
 -من غلط بکنم عروسک

تو اتالیه دیگه دلم میخواست این عکسای رو خفه کنم با اون ژستایی که بهمون میداد
ارسانم تا تونست شیطننت کرد

عوضیابی

فقط این دوتا میخواست من بدبخت و سرخ و سفید کنم

تو راه تالارم که دیگه بدتر

آخر سرم وقتی سرش جیغ زد م گفت:

-چیه مال خودمه دوست دارم حرصش بدم لپاش قرمز شه

و بعد با صدای بلند خندید

بیشعور دیگہ

دو تالار پدرجون دیدم که اشک تو چشماش حقله زده بود

با دیدن اشکش منم گریه ام گرفت

برای پدرمادرم

برای عمو و زن عموی مهربونم

حتی برای راتین

وارد که شدیم مادر ارسان دیدم

یه تیکه ماه بود

قبلا دوبار تو اینگلیس دیدم بودمش

خیلی خانوم خوب و مهربونی بود

از اونایی که دوست داری همیشه باهاشون حرف بزنی و سیر نمیشی

سمنش رفتم بغلش کردم محکم محکم

صورت‌م با دستاش قاب گرفت

پیشوونیم و بوسید

و اروم تو گوشم زمزمه کرد

-جای همه نداشته ها خوشبخت شی دخترم

و من منظور کلامش و فهمیم و بغض کردم

خواستم دستشو بپوشم که نداشت

بعد از اون تا اخر شب فقط بزن و برقص بود

همه شاد بودن ، همه خوشحال بودن
سایه با برسام نامزد کرده بودن حسابی از خجالت در اومدن موقعه رقص
و البته رقص دو نفر منو و ارسان
با تموم احساس و علاقه و عاشقانه
با یه اهنگ پر از احساس
هر روز یکی رد میشه از تو خیالم با خیالش خوب میشه حال
نمیدونم هنوز شاید عاشقشم
هر روز میشینم دم پنجره تا اون بیاد رد بشه از خیابون
نمیدونم هنوز شاید عاشقشم
قلبم داره تند میزنه دیگه خیلی تپش داره...
پاهام چرا سمتی تو میری خیلی کشش داره
عاشقتم شاید....
چشمام چرا رو در تو که نمیدونی من اینجام...
تو خواب میبینم که تو دستاتو میزاری تو دستام
عاشقتم شاید....
هرشب تو خواب حالت چشماش
پر شرم خجالت چشماش....
نمیدونم هنوز شاید عاشقشم
هرشب بهش فکر میکنم تا بخوابم یه جوری منو کرده خرابم
نمیدونم هنوز شاید عاشقشم....
به اینحای اهنگ که رسید لباش و نرم و اروم گذاشت رو پیشونیم که صدای جیغ دخترا با
سوت پسرا بلند شد
قلبم داره تند میزنه دیگه خیلی تپش داره
پاهام چرا سمتی که تو میری خیلی کشش داره
عاشقتم شاید....
چشمام چرا رو در تو که نمیدونی من اینجام
تو خواب میبینم که تو دست و میزاری تو دستام
عاشقتم شاید....

با اتمام اهنگ صدای دست و جیغ و هورا بلند شد

که باعث با خنده لبم بگزم

ارسان سرش و خم کرد و تو گوشم گفت:

-عاشقتم بدون شاید

از زبان راتین

از دور داشتم به جشن و پایکوبشون نگاه میکردم

نگاهای اون عوضی رو دریا انگار سیخ داغ میشد و تو بدن من فرو میرفت

پوزخندی زدم

الان باید برای از دست رفتن عشقم به کی شکایت کنم....

مگه خودم کسی رو گذاشتم که پیشش شکایت ببرم

گلم درد میکرد

مثله وقتی سرما میخوری و گلوت به شدت چرک میکنه

چرکی که با هیچ دارویی خوب نمیشه

دستی به گلوی متورمم کشیدم

بعد پشت گردنم

دستای راسان دور کمر عشق من حلقه شد

-دست نزن بهش لعنتی اون ماله من فقط من....

ولی صدام انقدر ضعیف بود که خودمم نمیشنیدم...

پشت و کردم به اون همه خوش بختی و ارامش...

خوشبختی یا ارامشی که خودم میتونستم داشته باشمش

چیزی که من لایقش بودم

ولی این لایقت و از خودم گرفتم....

به سمت بیرون تالار راه افتادم

حس میکردم پیر شدم

انکار هزار سال پیر شدم

دستی به ریش بلند شدنم کشیدم

هیشکی حتی حواسش نیست

به این راتین بدبخت که اینجا داره جون میده...

من باید برم، بسه هرچی گند زدم به همچی
بسه هرچی زندگی این پرنسس و خراب کردم
باید قبول کنم اون بی من خوشبخت تره
من جلوی خوشبختی عشق زندگیم و میگرم
اون خوشحاله، دیگه مهم نیست هیچی دیگه مهم نیست
نه قلبی که الان داره منو میکشه...
نه پاهایی که میل به رفتن ندارد...
نه سری که حتی از نبود دریا کنار یه کس دیگه تا ته دنیا تیر میکشه....
هیچکدوم مهم نیست
مهم فقط عشق منه که الان خوشحاله
بقیه برن به درک
فقط اون مهمه...
دستی برای تاکسی تکون دادم
سوار شدم و به سمت آینده نامعلوم رفتم
از زبان دریا
وارد خونه شدم، سرم درد میکرد
انقدر گریه کرده بودم که هنوز هق هق میکردم...
سخت بود نبودن جای پدر و مادر امشب
جای خالی خانواده
دلم نمیخواد ناشکری کنم
پدرجون بود
مامان ارسان بود
سایه بود
بردیا بود خانوادش بودن
و از همه مهم تر
ارسان بود
خودم رو کاناپه رها کردم

با حس سایه ای بالای سرم چشمم و باز کردم
ارسان با یه لیوان آبمیوه و یه لبخنده خواستنی بالای سرم ایستاده بود....
-بلند شد خانوم من یکم ابمیو بخور حالت جا میاد
لیوان و ازش گرفتم یکم از خوردم...
کنارم نشست و منو کامل کشید تو بغلش
-هنوز ناراحتی عروسکم...؟؟؟
بغض کردم اما نمیخواستم شیم و با این چیزا خراب کنم
به اندازه کافی پشت در این خونه گریه کرده بودم
دیگه اینجا جای گریه نیست
-نه نیستم...
با شیطننت تو گوشم زمزمه کرد
-خوب حالا که جنابعالی ناراحت نیستی احازه هست من شما رو بخورم...؟؟؟
با صدای بلند به لحنش خندیدم
خودشم خندش گرفته بود
اما سعی میکرد جدی باشه
-چیه ضعیفه من هرچی میگم تو باید بگی چشم...
برگشتم طرفش و ابرویی بالا انداختم
-نشنیدم چی گفتی؟؟؟
بادی به گلوش انداخت با اعتماد به نفس کامل گفت:
-گفتم: من میخوام بخورمت شماهم میگی چشم
-عه که اینطوره
سرش و با همون اخم مصنوعی تکون داد
خودم و از تو بغلش کشیدم بیرون همینحور که راه افتاد به سمت اتاق خواب گفتم:
-باشه جناب ارسا خان شما امشب که تنها خوابید....
هنوز حرفم تموم نشده بود که رو هوا معلق شدم و با صدای بلند جیغ زدم
-واسه من تعین تکلیف میکنی صعیفه....
و در با،پاش بست....

باتشکر از شما خوانندگان عزیز برای خواندن این رمان زیبا

